SRI PRATAP COLLEGE

LIBRARY.

Class No. 891.551

Book No. Z22M

Accession No. 4439

891.551
Z22 M

4439

بعون صانع بیمکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

مثنوی لیلی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

4439

تقدیر قدرت قادری را مقدّر و تصویر صنعت صانعی را مصوّرست که آثار مبشران علوی را
اندازه گرفتن بر قدرت ۱۲ غز — و تصویر کردن صنعت ۱۲ غز — یعنی ملائکه ۱۲
بر دائره پرکار مرکز اقالیم سبعه سفلی مقوم قائمه نقطه طوق گردانیده و زین دو سه
چیزی که بر افلاک بست ٭ چون گره بر قدم خاک بست ٭ و بر کوائقه مزاج هریک را تقویت
قوای خلق کافی و چاشنی ترطیب نطق انسانی رسانیده و چشانیده زهی خلاقی که مشرقی صبح
هرچند مطلعهای بلند بر ورق سادهٔ خود تحریر نموده و بر هر صفحه بیان کشیده مگر حرفی لائق
ثنای آن ندیده و مغربی شام هرچند قطعهٔ رنگین شفق بر کاغذ زرین خود رقم کرده لفظی فراخور
و منزلو ارگذرانیدن نیافته و به کورسوادی خود قائل بوده قطرات عرق انفعال بر زمین سپهر
افشانده ستارگان نیستند همان قطرات که بهیئت مجموعی ثریا وار و بشکل افتراقی مانند بنات النعش
مانده لراقمه قطعه زهی مالک ارض عرش برین ٭ که در امر کن شد همان و همین ٭ نجوم و مه و
مهر لوح و قلم ٭ ز امرش بهستی رسید از عدم ٭ و نهی ستایش و نیایش آن بنده نوازی را که
هر که را باز او دست عاقبت محمود و عاقبت مسعود ست تبارک الله از تشریف این رحمت و خلعت

این برقامت زیبای ختم نبوت سید المرسلین اشرف الانبیین محمد مصطفی احمد مجتبی را ختم رسالت
داده ومخاطب بخطاب مستطاب وابعثه ربک مقاما محمودا وعسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا
سرفراز وممتاز از دیگران فرموده ومانند سلیمان نقش نگین آن خاتم نبوت باین عنوان که انه
من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم معنون ساخت ومظهر جلوه ذاتی بکثرت صفاتی خود به انتهای
مقصد ومقصود وشاهد ومشهود پرداخت رباعی لراقمه ــ شاهی که خدا حامد او محمود است
عالم بطفیل ذات او موجود است بی سایه اش آفرید معبود ولی در سایه اوست هرچه جز معبود است
بعد حمد رب العالمین ونعت سید المرسلین میگوید بنده هیچمیرز لایق نفرین نه سزاوار آفرین
وفراخور تحسین روبروی ارباب ضیابخش بزم سخن رنگین مانند ذره پیش مهر ومقابل صاحبان
ذکا وفطرت هیچ درهیچ سلیمان مور المعروف به منشی نول کشور حرسه الله بحراسته من آفات الزمان
والد مهر را خیالی وتصوری باین معنی در دل مرور کرد وخطور آورد که مثنوی زلالی را کوکه
نظمش از حلیه اوصاف وزیور توصیف منزه ومبراست لباس تحشیه پوشانیده در هفت چنین
عروس زیبا وخریده رعنا را از حواشی تحقیق وتنقیح لغت ومطالب صاف صاف وعبارات سلیس
کند لهذا بیکی از مصححان عصر مطبع خود استشارتی کردم چنانچه در کمتر فرصت هرانچه مرکوز دلم ومنظور نظرم
بود سراپا از زیور حاشیه آراسته وپیراسته گردیده بی تکلف قلم برداشته تقریظ مع تفاصیل این
داستان که در مثنوی مندرج است وقطعه تاریخ تحشیه هم از مکمن قوه به فعل آوردم هرچند در کتب
عربیه وفارسیه واردو وغیره که در مطبع این نیازمند درگاه بی نیاز از مدت پانزده سال بطبع
می درآید گاهی اینچنین خیال بخیال نگذشته واینچنین بدر شب چهاردهم بانطباع نور فروز نشده
تحشیه کننده مثنوی نداکه مستغنی ومستثناست روزی گفته که چه قدر لطافت ونزاکت در کلام زلالی است
که سرمه آبحیات خضر را بلآلی تلالی توان گفت که سه چار صد مثنوی بلکه قریب به هزار در نظر این

[illegible]

بگنج سنج زبان رسیده و لکن این قدر فصاحت و بلاغت و نزاکت و استعاره و تشبیه و مجاز مرسل و رعایت قافیه و ردیف و لطافت بیان و ضلع در الفاظ و تلازمهٔ لفظی و معنوی در کلام نظم و نثر ندیده و نشنیده هرچند کلام نظامی که خمسهٔ نظامی مشهور است بنهایت نزاکت و لطافت است و گویند که زلالی شاگرد اوست و خود در ابتدای مثنوی آگاهی میدهد که سه بار نظامی در خوابم آمده و در ختم کتاب میگوید ع نظامی رفت و باز آمد زلالی ه و همانا آن توانایی و زور نظامیست بموجب گفتن همین مسند خود و ترتیب دادن تحشیه انتشارفی دادم و تقریظ هم نوشتم لیس منصفان نظم و نثر ببینند که چه قدر علیحدگی در حمد و نعت از دیگران کرده ام که تا امیدم چنین حمد – و دیگری نوشته و از نوک زبان خامه کدامی باین طرز صفحهٔ قرطاس مطرز نشده اکنون از گوش پنبه بیرون آرد بشنو که سوای این قول کل جدید لذیذ از حقیقت جناب تصنیف این مثنوی که درین اشعار در شمار چه اعجاز و ساحری بکار برده و بهجو سبعهٔ سیاره هفت مثنوی بر سپهر سخن تابانی داده هر هفت کرده سیارهٔ فلک اول که قمر است دریوزه کشتی بر دوش از خرمن گلوسوز ستاره دوم عطارد است که مهر کشی از شعلهٔ خورشید ازل افروز ستاره سوم که زهره است قطرهٔ وردی از میخانهٔ طرب اندوز ستاره چهارم که آفتاب عالمتاب است بال شکسته و خفاش این عالم افروز ذره از ذرهٔ خورشید نظر دوز ستارهٔ پنجم که مریخ است تنخاله خصمی از آذر و سمندر گنینه بوز ستارهٔ ششم که مشتری است مهرجی ختیم زخمه از نگین سلیمان نامه خاتم افروز ستارهٔ هفتم که زحل است زگال نیم سوخته از مجمر محمود و ایاز مدام بادهٔ عیش ساز عالم را بر شک سوز پس از افسرده هر نامه که سرخم این هفت کاسه سرنگون گردش خون ع پردازست پنج قدح توحید و پنج ساغر مناجات و پنج قرابهٔ نعت و یک بطک معراج و یک رطل منقبت ساقی کوثر و یک صراحی بندگی و یک پیالهٔ زمین بوس چمن شاداب مدح و خطاب چکیده نشاء گوهر شاهوار صدف دهن حجازی شاه عباس غازی و یک جام خطاب مبارکبادی داماد و شهر بعیت سرشار انبشره لعل

الحادی العشر سید محمد باقر اشراق کیمیای نظر ویک سوی حال شاه بود و نمود ظل الله الملک الودود
عاقبت مسعود محمود و یکصد و بیست و پنج حکایت دیگر مجملاً و مفصلاً حقیقت عاشق بودن شاه
بر ایاز و در خواب دیدن او را و ترک حکومت و فرو گذاشتن مملکت و در گلخن کده نشستن محمود
بصورت درویشان و آمدن مست و راهبر محمود شدن بسوی بدخشان و رفتن محمود در لباس
ایاز در بدخشان و خریدن ایاز را و حقیقت ایاز که پسر شاه کشمیر بود و رفتن ایاز برای شکار و تعریف
دشت ... ام بهاره و جدا بودن ایاز از لشکر عظمت شعار و دواندن اسپ بسوی آهوی چرنده
سبزه زار و افتادن ایاز سراپا ناز در دشت خونخوار که بیش هوای گرم او دوزخ بود و یک شرار
و در افتادن ایاز در آن دشت بدست قزاق غدار و فات روزگار بعد جنگ بسیار و آوردن
آن قزاق ایاز را در بدخشان بازار و بر وقت رسیدن شاه والاتبار و مطابق بودن خواب شاه
بدیدار این دلدار و خریدن ایاز را از آن قزاق بلا تکرار و مراجعت شاه بسوی شهر میمنت بهر خود در
عشرت بی شمار و دیدن در میان مراجعت براه کیفیت های دشت و دریا بریدن از احضار و همراه بودن
با ایاز و در شهر آمدن و بجا آوردن شکر پروردگار و خلوت آراستن شاه جمشید اقتدار و میان دیگر غلامان
شاه که بودند یک و هزار و آزاد نمودن شاه در عالم مستی باده همه غلامان مهر شمائل ماه دیدار و وصف
حسن ایاز که به ناز و انداز بظاهر و باطن یکتا بود و از دو شه مانند مهر و ماه بنیاز و دیگر آزاد نمودن هم
ایاز پری وش سرو قامت گل رخسار کبک رفتار و رفتن ایاز به باز بسوی کشمیر و بردن حاکم آنجا ایاز را بصد
اصرار و بعد بودن محمود در فراق ایاز بیمار و فرستادن قاصد صبا رفتار نزد ایاز دلدار و نیز آرمیدن
ایاز از قاصد و اجنبیت محض کردن آشکار و آمدن قاصد نزد شاه و آوردن حقیقت در معرض اظهار و باز
قاصد دیگر فرستادن محمود با نامه پس از اطلاع این امر که شاه مسعود والی کشمیر ایاز شده عاشق زار و محروم بودن آن
این قاصد هم دیگر بار و تیاری و یورش نمودن محمود شاه غازی برای کارزار و رسیدن مع افواج

دریا امواج و در آوردن کشمیر را از هر جانب اندرون حصار و جنگ عظیم گردیدن از هر دو جانب و باز
فتحیاب و مظفر بودن محمود با اقتدار و حکم قتل دادن مسعود شاه والی کشمیر را بپاداش کردار و عیش
کردن شاه جم جاه در کشمیر جنت نظیر فردوس آثار و مراجعت لشکر ظفر پیکر از کشمیر و رسیدن در غزنین
پس از طی صحرا و دریا و کهسار و باز بشهر خود بزم طرب آراستن شاه و حاصل کردن مراد موافق دلخواه با ایاز
گلعذار و عزم فرمودن جهانیان برای تسخیر هندوستان با لشکر غیر قرار و پیلان کرار و بهادران خونخوار
و بردن راجه هندوستان از راست شاه عرش دستگاه ایاز را و در بتخانه بردن و نشانیدن بت وار برکرسی نگار
و از خود رفتن شاه در فراق ایاز و چیب انداز گردیدن و بیقرار و روز دیگر ظفر یافتن بزور تیغ خونبار
و آوردن بت بتخانه مع صنم خود و در سجده افتادن بمحراب بروی خمدار و از آنجا باز مراجعت کردن و
رونق بخشیدن شهر خود را با فضال کردگار و جمع کردن تمام فوج گردون اوج نجوم شمار و طلبیدن ایاز را
برای دیدن افواج طرار و نیامدن ایاز و فرستادن جواب نازانه بصد کرشمه و عشوه متضمن و شعر بین
اقرار و انکار و طلبیدن خلوت که نباشد دران مطرب و ساقی را هم بار و گذار و بنا کردن ایاز عمارت را بیرون
شهر به اجازت مالک عاشق خود و در کهسار برای سیر و شکار و رفتن بیرون ایاز از یکی غلامان و رفتن
بلا اجازت شاه در مکان نو تیار و مطلع بودن شاه از آزردگی ایاز غیرت شعار و طلبیدن جلاد را
و بیان هیبتی او و تیغ خونخوار و سر بریده او نیشکار بند کرده خود و رفتن شاه نزد محبوب و وصف اسپ قیمتی
و مقرر کردن ده خلوت در آخر روزهای ماه در شب تار و طول بیان هر هر خلوت و تاریکی شب و لطافت
مکان و لطافت باغ و سبزه زار و در هر خلوت جواب سوال شمع و پروانه و صراحی و پیمانه و مهر پرده و کاشانه
به گوناگون تکرار و روزی دیدن ایاز موی سفید در سبزه خط گلرخسار و مایوس بودن و بحسرت
درماندن از رفتن شباب و آمدن شیب نابکار و اجازت آزادی خواستن از شاه و دریا دل جود و
در رفتن بکوه و آنجا مکانی به کمال نیکی همچو خانه مور تعمیر کردن از بنیاد طلسم نگار و همچو ده خلوت عیش ده خلوت

برای دعا و زاری پیش حاکم حقیقی و بر کل اشیا مختار و هر روز با اختلاف وقت رفتن ایاز و دست بدعا بودن زار و نزار و آمدن آواز سروش غیب برای آمرزش گنهگار مقر بر جرم خود از پیشگاه کریم و رحیم و غفار و خبر یافتن محمود شاه بزیر یار و قبولیت و رسیده شدن او بدرگاه کارساز بی نیاز داور و رفتن شاه کیوان پناه باز دیگر فرزانه حکمت دستگاه و پیش محبوب سحرنگار و سوال شاه او هر یک فرزانه در وصل و حسن و هجر و عاشقی - و عشق - و مرگ - و زندگی و دیگر آثار و جواب دادن هر یک موافق طاقت و حسب استعداد و بروی شاه گردن و قصاید و باز جواب دادن و رد کردن کلام فرزانه طلاقت گفتار و هم جواب مصنف کتاب ندا فراخور دانش خویش بهتر و خوب بسیار و مردن محمود بلا مرض دفعتاً آخر کار و خبر رسیدن به ایاز از موت عاشق و پس از هفته ایاز هم بهم آغوشی تربت شاه کرده گوهر - نقد جان را نثار و نصیحت کردن شاعر و دو فقره از بعض خود را بکلمات موعظت آثار و به تفاخر خود در وصف اشعار و دعای ماحی این افکار

یعنی همین مثنوی رشک گلزار فقط

SRI PRATAP COLLEGE LIBRARY
SRINAGAR (Kashmir)

DATE LOANED

Class No. ______ Book No. ______

Acc. No. ______

This book may be kept for 14 days. An over - due charge will be levied at the rate of 10 Paise for each day the book is kept over - time.

بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان

[illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع زین مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه محمودش ایاز است | غمش بتخانهٔ ناز و نیاز است
نه محمودیم ما و نه ایازیم | غلام خانه زاد نوش و نازیم
شب و روز از پی خدمت بدرگاه | سیاهی میکشم از دور چون آه
برای خدمتش بیمار خیزیم | چراغ روز مهر شب گریزیم
چو گشتش مهر و مه را در تبنی او | مه از شمعی زد و در آب افتاد
بی آزادی چون ما غلامان | که میسوزیم مثل دود خامان
قلم مژگان دواتش دیده باشد | مرکب اشک خون گردیده باشد
دلم خواهد بگنجی در خزیده | بریزد سیل از آب دو دیده
ز چشمم گریه زار آید و خون ریزد | که رنگ مهر او بیرون نریزد

غلام بن

زبس در هر سر مو شور تجلیست | خمیر عشق مجنون مغز لیلیست

چو اشکی بی رضایش ره نورزد | به گرد دیده نتواند که گردد

نخواهم دل از او خویش برگردد | که مفلس نیز دوشادی مرگ گردد

کسی را کو ز خنده لب به بندد | گلی کز خاک او روید نخندد

نمک گیر خمیر هر سرشت است | چو روغن در چراغ خوب و زشت است

حلاوت بخش لعل نوشخندان | بلا تعیین کن محنت پسندان

بتان را ساقی پیمانهٔ ناز | نگه را از نگه واقف کن راز

حریف نالهٔ آشفته حالان | رطب دانه کن نازک نهالان

حیات جان و جانداروی دلها | بهار گلستان آب و گلها

نهاده روح را بر کرسی دوش | غم یک مشت خاک آغوش آغوش

بحسرت تا دلی را خون نسازد | درون ننشیند و عشقت نبازد

به کثرت چون برآید کو بکوشد | خط خوبان غبار راه او شد

چو خواهی سیر بینیم ماه رویش | ز خود بگذر ببزم و آیم بسویش

بهر جانب که تازد لشکر میل | نوای وست پیشاپیش آن خیل

غمش محمود را عمری دراز است | ولی سر رشته با زلف ایاز است

ره پس کوچه ها بی شمار است	که آن مخصوص با کوی یار است
بهر یک ذره بی سودای او نیست	ولی یکقطره بی دریای او نیست
از آن یکذره خورشیدی بهوش است	ازین یکقطره منصوری بجوش است
زمین و آسمانش مست عشق اند	ز دست خویشتن پابست عشق اند
ز شوقش تا نه چرخ سوی افلاک	ز بویش تا فتند بر سر خاک
زمین خود بیخود است رفته از هوش	فلک را کهکشان دارد در آغوش
فلک گردی ز راه پاسبانش	گهر آبی ز رنگ مفلسانش
شده شبنم گریبان خیالش	دل افسرده فانوس خیالش
چو جوش می ازین میخانه رفتم	بتوحید دوم مستانه رفتم

توحید دوم

ز ناموس چون بیالایم زبان را	زبان گه لب گه لب زبان را
زبان و لب چو خوبان بالانند	که بوس از غنچه هم می ربایند
زبان و لب چو در ناموس فرو شد	صدای بوسه ذکر نام او شد
دل و جان از خیالش نوش نوشند	نگاه و دیده فرد راه خویش اند
بس شبنم و دم من همدم اوست	نوای شادی و راه غم اوست

دمی بر ناورم بی تد آهی | نگاهی نگذرانم بی نگاهی
غمش خون تلخ در چشمم نشسته | برنگ مهر خونش مینا شکسته
دو اشکش تا نباشد شیشه بی می | دو شیشه مغز نم بر هم بپا پی
دو شیشه چشم من باشد بدستش | که هشیاری نه بیند ترک مستش
ولی این شیشه هائی می چنانست | که تا بر هم زنی خون روانست
سر شکم بر سر آن چهره ناید | جگر گل کرده بر گل می سراید
گو دیوانه تقصیر سازد + | کسی دیگر سر زنجیر دارد
خیالش را نجوبی دیده ام مست | خیالم چشم میمالد بصد دست
همه شب در خرابات وصالش | خیالم آید و دزد خیالش
چو بینم در خیال خویش بینم | جراحتهای جان ریش بینم
بی تاراج حرفش کامده نوش | دهانش از همه ره بسته گوش
ز مهر گوشی او با دل درین کوی | شکسته شیشه شو باخود سخنگوی
شکستی گشت صد اگاه شنیدن | بود خون دل عاشق چکیدن
صفائیش در نظر آیینه آباد | نظر حیرانی و خاموشی او شاد
شدم چون صورت آیینه خاموش | به او مشغول و از عالم فراموش

توحید سوم

بنام آنکه مهر او سرشته	زخون کرم تا جان سرشته
بنامش من ز شکست دل نشستم	طلسم دل درستی را شکستم
اگر خواهی بدر رو او نشسته	فروتر شو بدو لهای شکسته
بگوش من که سخن گوهر باید	شکستن را تر خوشش نماید
بدرگاهش که نبود راه بستن	شکستن راست سعی بت شکستن
مبادا اگر تو پیش ترک مستن	شکست دل دهد عرصه بدستن
چنان شد استماع من بستن	که او داند صدای دل شکستن
زهر چیز نامه تا با چیز خواند	زبان بیزبانی تشنه داند
بسه چیز آمد خوش آهنگ شکسته	خمار و خاطر و رنگ شکسته
شکستی هست با دل سوی آن	که نه از ما هی آید نه از دست
شکستی کو براه آفتاب است	دل این گنج جاویدان خراب است
شکستی این چنین راهم بدست آر	پس آنگه بر درستیها شکست آر
خوشا حال شکسته بسته او	بخشت در سر دل خسته او
شکستنهای او بر گوشه خشت	برنگ عقد شبنم بر رخ کشت

ز مژگانش کرشمه وا کشیدن / نمک از گوشهٔ چشمش چشیدن

ز شستش دو درستی تیر خوردن / دل پیکان گرفتن جان سپردن

برای چرخ در ظلمت نشسته / همین مهرست او و دل شکسته

ز دردِ او شبی یا آنکه روزی / شکستی گر نباشد ساز و سوزی

بداغش تا دلم را شورشی بود / نمک خوردش میگردید و می سود

ز دستِ او برنگِ جام گلرنگ / دلِ خون گشته را در بر کشیدم تنگ

بجان شعبان سحر و نیار و / دل آزرده را پر دوست دارد

ز درویش مرهمی بر ریش بندم / چو گل هر خار خارِ خویش خندم

ز دردش میشود آشفته ام چهر / بهر اسمیه شست ذره چون و مه مهر

پی انبات او پیدا و پنهان / زدامان لای نقیم تا گریبان

زبس با من خیالش مست ماند / هر آنگیر ندا و در دست ماند

درین دریا که کاسه سرنگونست / روانم شاه بیت موج خونست

ز دیوان حک شدهم تا او بماند / ورق را اندعی بگیر و بخواند

گل هر سبزه هیچی رستهٔ اوست / سرِ خ گلبرگ شبنم شستهٔ اوست

بگلزارش اگر چه خار رستم / گلی گشتم که زد بر سر بهشتم

شنیدستم که دوزخ پر فسرده است	گر رنگ منش از کار برده است
کریمی کو بهشت جاودان ساخت	مرا در سینه من خواهد انداخت
کباب سینه سوزان رشیم	جگر را مضطرب بی ساز خویشم
نیم بلبل که در باغ فراخی	نشینیم هر نفس شاخ بشاخی
زحرفش لاله سان در خونم انگشت	زبان پیچیده ام چون غنچه در مشت

توحید چهارم

زنامش هر گلی کز آب و گل بود	بهم کردم جراحتهای دل بود
شقایق نه زخالش نقش بسته	برهنه زنگئی در خون نشسته
نه سوسن با زبانها رسته از خاک	که خواند سرنوشت سینه چاک
شده غنچه بعشق لاله زارش	سراسر صفحه بلبل بکارش
ازو چون خواند بلبل درس فریاد	ولش را بر دو غنچه کرد و بس داد
زسوزش ماند داغ لاله ناسور	شده سوراخها در شعله طور
وماند زعفران از دردش از گل	برای رشته بیماری دل
قد شمشاد دست افشان کردش	بساط ارغوان گلبرگ زردش
بپای سرو او دو جان بها عست	میان چشم و گوش و دل و عست

دریده بینی ز رونق زبونیش	پریده دیده نرگس بسو بیش
درین گلشن که نرگس دیده بانست	شهید انتظار حیرانی ضمانست
بنفشه دست زیر سر گرفته	که از سیلیش رنگی بر گرفته
از و شبنم بهر برگ دگرگون	شهیدی تازه غلطید در خون
وبس در نازکی خونش نشسته	دمیده آه سنبل زنگ بسته
بهر یک قطره خون غوطه خوردم	سراغش تا نگاه گشته بردم
ز چشم ناظرش تا عین منظور	ندیدم جز نگاه حیرت از دور
ز حیرت تا همه خاطر نشان ماند	نشان جوییده و انگه بی نشان ماند
چو مژگان بر در هر دیده رستم	بهر موئی ز ملکش پی نخستم
همان بهتر که خاموشی گزینم	جگر را خون کنم در خون نشینم

توحید مجسم

چو گردد گرد نام او زبانم	زبان چون شعله رقصد در دهانم
از ان شعله که مجنون دود سوداست	وز آن رقصی که لیلی را دو بالاست
چه شعله در صفاتش مست بازی	برهنه زخمی شمشیر بازی
چه رقصی دست بر گیتی فشانی	قیامت را بس زانو نشانی

ز وصفش آن یکی خوبی مضمون | شناور ماهی در لجهٔ خون

ز سوزش آن یکی آشوب آهنگ | ز بوی داغ لاله زار تا رنگ

دهان بنهاده در شنالیش چشم قربان | زبان بنهاده در دهان انگشت حیران

ز بزمش شمع ما کاری که داند | خورد انگشتی و اشکی فشاند

ز بهر تابهای تبخاله جوش شد | ز اشک خود کفن بر جویش پوشید

دمم هرگه ز یادش [illegible] جست | به بنگاه جگر سوهان روح است

ز دردش اشک اشکم راه وا شد | شهیدی ها شهیدی خون بها شد

بخاک درگهش چون جنونم | دود چون زخمی دیوانه خونم

نگه افلاک را در هم گدازد | برای یک شبم زنجیر سازد

بیا ای نکته دان افسانه بشنو | سخن یار است از دیوانه بشنو

چو جوش خوبی در عرصه آرد | دم عیسی سر زنجیر دارد

بجستن تیر پیوستن نه گیرد | از و تا رخصت جستن نگیرد

اگر جستن بود دیوانه اوست | دگر بستن در کاشانه اوست

شب آهنگی ببالینم نوازد | خدنگ آشیا را آشیا زد

زبان ای سحر خیز خرابات | دوال گوش دل کن در مناجات

مناجات اول

الهی بر و دلم از عشق زن نیش	که دانم دوست میداری دل ریش
مرا خود آن قدر لذت ز ریش است	که مهد راحتم آغوش نیش است
اگر بر دل ز عقرب میخورم نیش	زبان در عذر نیشم میشود ریش
ز لبس لبریز مهرت شد درونم	نمی گنجد بجوشم رنگ و خونم
مرا تا دوستی ای با همه دوست	خیال دشمنی را بر درم پوست
اگر دشمن شود شادم بمردن	بمیرم تا بر آید کام دشمن
منم آن لحظه دشمن کام ای دوست	که دشمن خویش میباشم درین پوست
زیادت هیچ نیانم مبادا	نصیب دشمن جانم مبادا
کسی کان بی تو باشد عیب باشد	دلم خوش چون گل در جیب باشد
بیاد بت پرستان در خروش اند	به آوازان که غافل چشم و گوش اند
بیازی از قضایم آمدی چیست	دلم چون جام مستان شد قدم سست
گرفتی چشم از صورت به معنی	که گویم یوسف و شیرین و لیلی
فراموشی فراموشش دلم باد	برونی هیچو در و محفلم باد
نگاهم گر ز تو پیچد عنانش	زنند مژگان محرف بر میانش

بیا دست روح مجنون گفت کاید دوست | ز لیلی حیف مغزم بی تو در پوست
روم جسمش بصد غربال بیزم | غمت بر دارم و خاکش بریزم
زمستان غم خون دل آشام | نه جاسوسی ترا باید نه پیغام
چرا نامه نه هر حرف اشک باشد | که مرغ نامه بر علم تو باشد
دران کشور که معشوق تو ایدوست | کبوتر بال و نامه افگند پوست
ز بوی آه عاشق نامه خواند | بهر شکلی را جواب نامه داند
من آن آشفته کار دردمندم | که دردت را ز جان در دوزم
ز رازت بخیه گر جسته ببینم | چو تیزی بر سر سوزن نشینم
مرا سازیست بی تو سینه پرداز | خور و غوطه بخون آه آن ساز
همیشه مشق آه و ناله ورزم | بس زانو ملخ سان تنگ ورزم
به بزم تو که هشیاری حرام است | به کف هر دیده ام مینا و جام است
اگر مستم تو ام هر دست کردی | زمستان خود ام یکدست کردی
درین بستان هوای ناز و نوشست | ق گل و لاله دل و دلبر فروشست
اگر نور گلم در نازه لاله | بقدر ظرف می گیرم پیاله
ز خونم بعد ازین ای ساقی خشم | تو ساغر گیری و من گردش چشم

سخن را وقت کوتاهی چو رزم است	که بر گفتن زمستان نقل بزم است

مناجات دوم

الهی نیم کشتهٔ نیم نازم	غرور تیرِ تغافل بر نیازم
مرا تیرِ تغافل نبض جان است	ز رقصیدن بخون دل از ما نیست
بسی خوشتر دلم از شکر و شیر	چو پستان می مکم پیکان آن تیر
وجودم ذره ذره در سماع است	ز ذره رقص بسمل اختراع است
من آن لذت که از زخم تو بینم	گل خون باشم و زخمِ تو چینم
چو گیرد غمزهٔ تو تیغ در مشت	بقدرِ قطرهٔ خون بایدم کشت
سوی دارِ غنایت رشک خویشم	بهر منصور غلط بیش چه بیشم
ورین نغزیدنِ آبِ گلِ خوش	که چهرم انگند سایه وید هوش
فتادم تا قدرت دستی نماید	قیامت گرچه دیر آید بیاید
اگر گوئی که ای افگندهٔ من	فلک نبود دهانِ خندهٔ من
کرم از در برانی بی بهانه	چو خونِ کشته ات گردم روانه
وگر گوئی که گامی چند پیش آی	بهر صد گام افتد پیش از جای
برت گر سوی کس گامی کشایم	کشم آه و رسن در گردن آیم

گریبان شد غُل پرهیزم از تو | که تا در بندگی نگریزم از تو
تنم در وِردِ ترا میخانه گردد | سرم گردِ سرِ همشانه گردد
ز حرفِ هر دو اقلیمت برونم | که هم کشتی و هم دریای خونم
دلم دم در بهار و بیتو در باغ | خرابِ گردشِ چشمیست از داغ
ز خوناب غم و اشک دمادم | ورقهای گلم چسبند برهم
ورق بگشایدش انگشت لاله | که بلبل خواند از وی درس ناله
بمن خود ناله مضمون آشنا نیست | نمی نالم که دریا را صدا نیست

مناجات سوم

الهی جرمم از اندازه بیش است | که از هر کهنه و هر تازه بیش است
ز کهنه تا گلِ نوخیز آدم | ز تازه تا خزانِ نخلِ خاتم
اگر ریزد خزان و نو بهارش | قیامت ره نگنجد در کنارش
چو گل اوراق دیوانم بهم پیچ | که فردا در شگفتن بشنود هیچ
اگر طومار جرمم پهن گردد | بشستن ابر رحمت رهن گردد
که شوید سطری از فهرست طومار | بقدرِ نقطهٔ کلکِ غلط کار
به تحریری که کلکم را بود بیش | شود لوح و قلم درماندهٔ خویش

دران گلشن که پرزد مرغ آهم — دریده آغوش رحمت بر گناهم

از ان نوعی عمل را راه زن شد — که علمت جمله صرف جرم من شد

ازان لذت که در بخشایش هست — از این رحمت که با آلایشت هست

کریمی و رحیمی چون تو ای دوست — گر از دستم بر آید جرم نیکوست

الهی تکیه بر لطف تو دارم — گناهانرا برحمت می سپارم

چنان عصیانم از اندازه بیشست — که نازد رحمت بر وسعت خویشتن

تو چون آمرزگاری کار خود کن — من خود کرده را در کار خود کن

نمیگویم ز احسانت که چونست — دل عصیان بحال رحم خونست

چو دوزخ را نسیم شعله بازی — دو آتشپاره را پروانه سازی

اگر خاشاک من بر شعله پاشند — ستم در حق آتش کرده باشند

بخاکستر بیایم باد مضرست — بیادم هر چه باد ابا مضرست

نه خاکم میخورد اندام بی درد — نه بادم می برد خاکستر سرد

نه آبم میکند زآلودگی پاک — مگر لطفت که دریاییست بیباک

که از خاک درت گاه برگ آزرم — تر دستی چو خوناب تر گرم

ز دو آتش برستان دل افروز — نسیم غنچه داغ جگر سوز

ز آب و تاب عکست کافتابست / دل از مردم ز نابینی داغ است
پس مژگان کمینگاه دلم بود / که مژگان تیر جان غافلم بود
گرفتم طفل اشکی بر رخم جست / که غم در منزلست و پاسبان هست
چو برگشتم ز هر سو تا در دل / تو بودی غم برون افشان ز منزل
بگفتم جان من گفتی دل ریش / بگفتم از که نالم گفتی از خویش
بگفتم خانه ام گفتی دل تنگ / بگفتم بالشم گفتی سر سنگ
بگفتم قیمت یکذره ات چیست / که غیر خود بها از خودت نیست
بگفتم وز تنها کاشوب جانم / خراشش ناله هم می ستانم
بگفتم کی کشم چون جانت درکش / بگفتی نیم شب بضعف دلت خوش
بگفتم وعده خوش گفتی سحرگاه / بگفتم قاصدی گفتی یکی آه
بگفتم جرم تا تم گر بیشتر نیست / بگفتی جرم عالم این قدر نیست
بگفتم بر گنهگاران رحیمی / بگفتی دل تهی سازی نیست بیمی
بگفتم جرم را دسترس نیست / بگفتی هیچ گیر از تو کس نیست
بگفتم رحمتت گفتی که عام است / دو عالم را رگ ابر تمام است
بگفتم چیست حال این خطاپوش / بگفتا عاقبت محمود خاموش

مناجات چهارم

الهی من ترا دانم دگر هیچ	زبانش چون خط ترسا مخور پیچ
ترا خواندن نه حدِ هر زبان است	اگر خورشید تا بالش دهان است
وگر خواند دهانِ تلخ افسوس	شکر در تنگ تنگِ هر لبش بوس
صدف گشتن بگوهرهای فکرت	میِ خمخانهٔ هر جوشش ذکرت
شوم گوش از درِ گوشم تو باشی	وگرمی غارتِ هوشم تو باشی
زبس نزدیک جانم شد سرایت	بگوشم میرسد آواز پایت
چو بینم دوریت را تاب نارم	نگاهم سینه و بیرونت آرم
دل و دیده زهم غافل نشینند	که بر یک نقش کارِ خویش بینند
بهر سنگ آرد نشانت را و خندد	بخاکستر نمیرم تا نقش بندد
چو بر خاکش زنم گل کرده بنشست	چو بر چینم عروسِ پرده بستست
درین بر خاک دیگِ شسته سرپوش	که در روی خون دوم نیز در جوش
نظر آئینهٔ رویت شمع گشته	حواس با پریشان جمع گشته

تمثیل

خیالت پیل هر مستی و هر دم	در آن طوفان خاکستر همه گم

بدست و پای پنج حسی دست یابند	ستون چار ایوان حس ستایند
گروهی راز و ندانهاش تا پشت	نماید بی ستونی تیشه در مشت
شکم را در بر حس اندازه دیدند	یکی طبل تهی آوازه دیدند
سپاهی را ز خرطومش یقین شد	که چوگان باز میدان آهنین شد
سپرش شد پای هندو یک سپر گوش	سر و غربال باد بیزنده هر گوش
جهان کآیینه عکس مثالند	در او زاکت هر یک این خیالند
ز کوران پیل از پیلی بدر رفت	به تشبیه ایمایی دگر رفت
دو بینی از غلط بینان شنیدم	یکی صد دیدن از احول ندیدم
بقدر فهم در کنهت ره خیالم	خیال پرده نقش محالم
همه کوریم تو بینا خدایی	بما کوران نگر راهی نمایی

مناجات پنجم

الهی تلخیم با نوشش در باز	سخن شکر دهن تنگ شکر ساز
چنان شیرین زبانم کن بگفتن	که چیده بوسه جان بر لب من
الهی در خم جوششی در انداز	حبابم را کلاه از سر برانداز
که چون در عالم هستی شوم گم	برون آرم ز جوشش می بهر خم

۱۸

الهی آنچنان نبود ازجانم · که گرد و ناله مغز استخوانم

برای عالمی زاشک ندامت · گلی در آب گیرم تا قیامت

بهر موکز تن من رسته باشد · غمی در حلقه او بسته باشد

الهی آنچنان ده دیده را نم · که غلطد اشک گلگون بر سرایم

چنان در سینه ام ده عشق را راه · که پیچد در درونم آه بر آه

اگر سوزد تنم صد باره ریزد · ز خاکستر همان پروانه خیزد

چنان در غربتم برپای غم دام · که پنهانی پری از من کند رام

سحرخیز اعتی روحانی بگویم · ز نقش سجده پی آرند سویم

چنان مغز هر آتشکده خود بساز · دماغم را ز هر سودا بپرداز

که در وی شعله عشقت زند تخت · بران دود کباب دل کند رخت

چنان روشن کن از گرمی چراغم · لبالب از فروغ داغ داغم

که در خون آتش از خون دلتنگ · کند آتش لباس شعله را تنگ

نشستم ده بدیها چون محبت · شکسته از تمنا همچو حسرت

ز هر طرف کلاهم سجده تا برین · نماز غیر را کو قبله کج باش

ریائی خشک را تر دامنی ده · خسش بر آتش خود شستنی ده

کلامم را طرازی ده بتکرار | چو بسم الله در آغاز هر کار
وجودم را در اکسیر نظر گیر | گدازی بوته را در سیم تر گیر
نثار شبنمم بر هر چمن ریز | بمعنی شکر و دُر بر سخن ریز
رگ ابریم کن بارنده گوهر | که بارم بر گل نعت پیمبر

نعت اول

جهان بینم بروح الله گشوده | جهان را همچو خضر ره نموده
نسیم غنچه در نشو و نمایش | شکر انگشته به لب میزد آتش
به گلبرگم نشسته شد بسی اشک | که می بردم بجنبش عاشقان رشک
بمهدم مینمودی خواب نوشین | نمودی جوی شیر و قصر شیرین
پی تسکین خواب شیر بینم | ز تعبیر لبیت شکر نشینم
پی گوهر شکم خون خورد نجست | گرفتم دامن گهواره در دست
بکام من چو مادر شیر افشرد | در و میم محمد غوطه میخورد
محمد احمد و محمود نامش | نشان قم فاندز نقش کامش
نه میم است آنکه احمد را کمر بست | فگنده در میان او احد دست
که سوی خلوت خاصش کشاند | بمعشوقی بر او نرگس نشاند

که منظورم در کتب حدیث نگذشته بلکه در اکثر شعرها یافته ام در کلام شعر حدیث نمینوانند

ز معشوقی به خلوت گاه معبود
تنها میرود مقامش هست محمود

دماغ شمع فانوس خیال است
چراغش بزم آرائی وصال است

به هر موئی من گر پوست روید
اگر روید وگرنه دوست گوید

چو با غیر تو دیگر دوست گیرم
مرادم ده که دشمن کام میرم

تمثیل

شبی دیوانه میگشت در دشت
بصحرا گرد لیلی دوست بگذشت

ز لیلی فرزد مجنون در رمیده
پس زانوی کوهی آرمیده

برون میریخت مغز معنی از پوست
بجان میریخت مرگ لیلی ز دوست

که یعنی هستی لیلی رقیب است
در آن کشور که مجنون هم غریب است

منم مجنون و لیلی غیر اید وست
خیال جذب عشقت مغز در پوست

ز دیده هر شبم دریا سویت
که تا کشتی بکت آیم به کویت

این بیت بار رجوع حکیم نبات آن مهر در ۱۲

چه سازد دست و پای ناخدایی
که موجش می برد هر دم بجایی

به هر موجی که گیرد نبض خوناب
رباید کعبه اش از نقش صد آب

ز کعبه گردنم در پی فشردن
تن من کعبتین دست بردن

در آب زمزم شوقی ز خوناب
کنانم رابری از خود به مهتاب

۲۱

ز معشوقی باده میدهند ۱۲ سید محمد صادق علی سلمه الله تعالی

شوم تا ذره ذره در کتابت	که گردم گرد تیغ آفتابت
امیدم را نماند هیچ ازین تاب	مطوفت یا نبی الله دریاب

نعت دوم

ز نیسانی که در بحر خوشم	فرو غلطید گوهر تا به گوشم
چو دیدم آن در غلطان سخن بود	چنین رونق سخن را زین سخن بود
که ای عالم نشین کشور نظم	سر و سرکرده سردفتر نظم
بمعراج سخن پیغمبر شعر	بفرق شاهنامه افسر شعر
محمد خاتم پیغمبران است	خدا را تاج بخش سروران است
اگرچه نور او در آب و گل بود	ز لذت طینت آدم خجل بود
نفس را وزره ثعبان دگر شد	عصای موسی و دم لابه گر شد
چو زو بر مهر و مه گرد سیاهش	بدر ره دل ریبی افتاد راهش
غبار نعیم خیز نقش خضر راه است	دم عیسی باین معنی گواه است
دعا او را اجابت مدعا بود	سحر سهر وده بهاران وا بود
ملاحت را لب او چون محک شد	نمک آن روز در عالم نمک شد
ز قدر پایگاه نازنین جانت داشت	هزاران همچو اسمعیل برگشت

که چون لب شیرین او لفظ تلخ گفتی شور میکلمنی در عالم نمک بدادی

هنوز بس از غم یک آشنا مجروح | کنند در بوزهٔ خود کشتی نوح
بیا زاری که خاکش زیست نافه | هزاران یوسف از نیمی کلافه
بمالش مصر شاخِ لاله بوید | ز کنعان نرگسِ بینیده روید
بیکش قطره که زخمِ راست آسمان کوب | زده غوطه جهانی پر ز ایوب
طبیب استاد آنکه دوا بخشی | علاج کاوشِ زخمِ نهانی
طبیبم چون شوی در زخم دو دانم | بیا لینم نگاهِ آشنا کن
بنوعی زندگانی میکند ام | که هم بیمار و هم بیچاره دارم
سر اشکم ز مژگان پرستانست | بجست و جوی مرگم دیده باز است
اجل هرگه که آراید رخِ خویش | نهد چشمم بمنش آئینه در پیش
ز خالِ خود برنگِ زلف در هم | پریشانان جمع کردم بر سر هم
چنان از درد جانم ناتوان است | که دردمان آنهی در گمان است
تو میدانی قانونِ علاجش | اشارات و شفای اختیارش

نعت سوم

نوای مرغ روحم در قفس برد | نوای خشناست از تار نفس برد
که گر سازد دمی بر شاخِ آرام | تواند والی آمد سوی اندام

ز دوست آموزی دم کرده پروانه	چه پیدن تا بجد رشته سازد
چو تار بن رشته در آهنگ می بست	بیادی خویشتن غلطید سرمست
به دیوانی که بلبل بود مطلع	گلستن هم حسن مطلع شمع مقطع
ز منقار بن خراشی مصرعه بست	گدای ره نشاه بیت مردان بدست
چرا اینجای چندین گل شگفته است	صبا از بن شگفتن غنچه خفته است
شب آهنگی جواب بن اینچنین داد	گدای چند سرائی هر غم آباد
محمد باغ خلقش ور نه خندد	گل آید بر سر دیوار و خندد
ز رقص سنبلش مست نسرین	سر سایه نشی افتد به بالین
ورش روحانیان از سرو گلزار	همه در بر گرفته مهد هر بار
به آن شبنم گلستن رخساره شوید	که چندانی که چینی باز روید
برش بر سایهٔ هر برگ گلها	ز خواب خوش بهاری کرده جلها
ز شمشاد و خسش با آن دیده میرست	زبان شکر نظر دیدار محبیت
نمک گیر خمیرش چشم تر بود	شکر خندش ز گریه تلخ تر بود
مهر و مهر کرده لطف الها	شفاعت دستگاها دین پناها
ز موسیقار پهلو در ساله	دو داتم ناله را دنباله ناله

و در بوله عشق و در جناب اقدس اعلی بیان میکند و ابیات آینده هم مشعر به تحسینی ۱۲

مهر شکم بر مهر شکم بر ستیزد — دو دو شیرین و گلگونش گریزد
شرار آهم از دست دل ریش — بود مجنون و لیلی رفته از پیش
زنیش زهر حرمانم برون آر — شکر خند سخن را تلخ مگداز

نعت چهارم

چو بر دام تغافل دانه بستند — ز خجلت گردن خوشه شکستند
ز دست منع معشوق ناز میکرد — بدست میل چشمه باز میکرد
فریبی خورد و نفس پر خطا کرد — بلائی کاری در کار ما کرد
تماشائی که عین آگهی بود — نگاه شوخ بر علم الهی بود
نه آن علمی که آن با تقوی باشد — ز فتنه فتنه سازی برتر باشد
همان علمی کانل را خانه زاد است — ابد را منتهی نسل نهاد است
عمل در دام علمم دانه مهر کرد — دو وره زن را جدا از یکدگر کرد
ظلمنا چون شنیدی آمد جهان شد — که حوا در بغل آرام جان شد
ز باغ و قصر شیرین دور مانده — چو انشک و باده تلخ و شور مانده
دم آدم ز نفس بو الفضولش — محمد گفت و شد توبه قبولش
تن حوا به پیراهن ز عفت — شدش میم محمد گوی عصمت

محمد که شفاعت آفتاب است	ز بخشش خانه بر جفت غراب است
امید امت از وی شوخ و گستاخ	کند در حجله رحمت بر در کاخ
چو بخشایش نگیرد خاطرش هست	ز نومیدی اهل شهر منده گشت
دل چون صاف کن مینخانه او	محیط مغفرت پیمانه او
ز حرف جرم چون بر دو انگشت	گنه شد بیع رحمت پشت بر پشت
نسیم زندگی گرد سرایش	سر آب حیات و خاک پایش
ترازوی الهی وزن گیرا	شگاف بدره بدره نیز را
عمل سنجان میزان قیامت	ز تقصیرات من خم کرده قامت
ندارم بر جمال عذر خواهی	سفید آبی بغیر از روسیاهی
در نعمت هر ایگونه گوشش	چنین تا بد که ای دریای خاموش
زلالی از پی عذر گناه است	سحرگاهان بدرگاه اله است
بکش آبی اگر داری گناهی	که می بخشند گناهان را به آبی

نعت پنجم

در آنخلوت که نقش غیر میسوخت	حیا صد پرده بر یک جلوه میدوخت
شکار خرگه بیت الحرم داشت	صفاتش نه حدوث و نه قدم داشت

ز معشوقی آن ذات مجرد
بخود عاشق موید در موید

چو آن معشوق شد مشتاق معشوق
گل رخساره اش اوراق معشوق

ز نور خود هیولائی برانگیخت
در وی حسن همه خوبان درآمیخت

به او عشق جهان آشوب می باخت
قناعت با خیال دوست می ساخت

که تا اکسیر زد بر خاک آدم
دمید از مهر معشوقی در و دم

چو ساری شد شبستان نبوت
در اشیا نقطهٔ ختم نبوت

همه معشوق عاشق پیشه بودند
ازین هنگامه قهقهه شیشه بودند

ز نور خویشتن برقی برون تاخت
که مغز آفتاب از عطسه برون تاخت

محمد را به آب و گل درآمیخت
به معشوقی جاویدش برانگیخت

زبان را فرّه باد از فیض مهرد
که میگردد به گرد نام احمد

محمد شب خرام کوی دلدار
عنان آه در کابش چشم بیدار

اگر خورشید در راهش فروزد
گدائی مشعل بر کاه سوزد

مه از راه شبستانش که زاده
کدو پوسیده بیرون فتاده

نه پروین است رخشان و گهر رنگ
که بر گردون گردانست آونگ

ربا غنچ نیم خورده خوشه دان
که برتابیده از تلخیص دهقان

چو شد از نامهٔ این پرویز در جوش / وریدان راه نوز آهنگ در گوش

که با آن نغمه در پیوست تقدیر / صدائی صعب چاکاچاک شمشیر

بعمری عنکبوتی سنج می برد / لعاب از چشمهٔ خورشید میخورد

که تا در پردهٔ حفظش کند بار / باند بکر و محبوبش در غار

چو زاو شد زابر رحمت گوهر افشان / بسنگ و گل فرو شد آتش و آب

بت و بتخانه در پیمانه خون شد / برنگ عکس ساقی سرنگون شد

چه حسان دار و آن ماه دو هفته / یکے بر جا یکے از جاے رفته

یکے ماه عرب چون سین سرمد / یکے مهر عجم چون دین احمد

ولیکن در عجم حسان منم من / که هستم فتنهٔ هر کوی و برزن

چه حسان گوشه گیر کوهسارے / خزان دیده هزار بی بهارے

خزان راست خرج و خل گلزار / بباغ من برات نالهٔ زار

اگر بلبل یکے در صد هزار است / مرا هم قسم نالهٔ بے شمار است

من آن مرغم که منقارم قلم شد / خراش نالهٔ آهنگ رقم شد

گرفتم نه چمن گلدسته بسته / به پرواز پر و بال شکسته

سوی جولانگه اندیشه خندے / کنم پرواز و پرواز بلندے

هم منقار از قلم دارم دمی که از و سر بر میزند بجای آهنگ بست ۱۲ سید محمد صادق علی سلمه

بیانی برتعالی نقابا	فلک پرداز جسما آفتابا
بمرغ فکر من ده بال اعجاز	که گیرم سوی معراج تو پرواز

صفت معراج

چنین گویند برخی بوالفضولان	بعلم ره زنی اوستاد غولان
که مشت خاک کآدم نام دارد	درو عالم دردول انعام دارد
نمی آرد جسد بر روح بستن	سبک بر شهرقهٔ کیوان نشستن
بلی بی ماجرا آدم زخاکست	ولی جسم محمد جان پاکست
قدم هرگه ز سفلی بازگیرد	جسد پیش از روان پرواز گیرد
توانایی که آوردن تواند	چرا در عهده بیرون بماند
شبی پیراستند این چمن را	رهانیدند از و زاغ و زغن را
بهم چشم و نگه پرواز آهنگ	چو مرغی کو پر و بار شته از چنگ
ز بس غارتگری باد انهٔ نور	نگه در راه می چینید چون مور
شبی چون نو عروس شو ندیده	بمرگ روز بد گیسو بریده
تو گفتی زیر کامت شانه آبست	درو از عکس شخصت آفتابست
چو زان شب نصف اول شد عقاب	صدای چشم بندی زد شکر خواب

ای شب اول نصف گذشته ۱۲ منه

۲۹

دو کشتی دست در آغوش کردند | صدف را گرچه سوزن پیش کردند

فروغ شمع نورانی فشاندند | ازو دروی بدریائی نشاندند

بجاروب مژه خاصان درگاه | فرو رفتند ریگ انجم از راه

زبس در بوس پاره پنهان شد | قدم تا زکتر از خوی بیابان شد

کواکب قلعهٔ نظاره بستند | بپس هر غرفه تا گردن نشستند

مه آمد ابروی پیری که نازد | عطارد اخگری تا وسمه سازد

لب زهره پیاپی جست و چالاک | بساط بوسه بر می چید از خاک

همه ره خور به پشت پیش میبرد | روان دامن بگرد خویش میبرد

کف مریخ شد با تیغ گریان | درون تابه ماهی بریان

در آمد مشتری با روی آزرم | رخ گل را از ناخن کنده شرم

زحل چون مردم دیده تمامی | دوات و خامه در مشق غلامی

حمل شد شیر مست نوبهاران | سر پستان ثورش خیمه ساران

نثار از رشتهٔ جوزا گسسته | حباب آتشین در گل نشسته

بر خرچنگ لوح سینهٔ حور | بیاض گردن ثور حلی نور

اسد از موج اشک خنده در جوش | چو شیر زخمی زنجیر بر دوش

۳۰

سنان سنبله برگشت افلاک گریبان لبالب از دل چاک

ترازو و سهم از بار گوهر چو ابروی عرق آلوده دلبر

دم عقرب سهر انگشت نگارین که ماند بر سپهر چشم خمارین

کمان در صید جدی دل رمیده شده چون قامت عاشق خمیده

کشیده دلو یوسف از دل چاه برو تا رکشیدن رشته آه

بروی بحر ماهی سینه بسته طلسم نور بر آیینه بسته

براق برق تک را زین نهادند زبانش عقده بیرون گشادند

رحبش حبش او سایه در دشت چو زاغ آشیان گم کرده می گشت

همه آشوب دست و شورش پی چو مضمون زخاطر جسته بی پی

گره بر باد از کوی دم او فلک سیلی خور برق سم او

نجنبیده سر مو بر سر بینش کشیده بی تحرک نقش زینش

تنش بوی گل جانش هوا بود نه پیره بود نه خالی زجا بود

زدی چون دست بر خاک آنهمه سو برون رفتی صبای زنده از گو

چنان در نرم رفتاری اثر داد که سیماب از سپر سودن بفیتاد

بریدی گرم گرمش از خیالش بریدی راه ده ا مقراض بالش

٣١

دمش چون مهر در پرواز مانده ‌ ‌ ‌ دهان عیسی از وی باز مانده
نشسته لاله جنت به محراب ‌ ‌ ‌ ز گل سبحه ز نرگس کرده شاداب
دعائی کرد از لعل شکرنوش ‌ ‌ ‌ که وز دیده ز دوش عرش آغوش
که تا زو پیک جانان حلقه بر در ‌ ‌ ‌ ز چشم نیم باز ناز پرور
که بیرون آئی ای از جان سرشته ‌ ‌ ‌ چو از سینه دم گرم فرشته
دعائی مستجابی بر فلک شو ‌ ‌ ‌ نمکدان اجابت را نمک شو
رسول الله ز جام مژده سرمست ‌ ‌ ‌ چو آتش گرم شد چون شعله برجست
چنین از ماه رخ گیسو بیاراست ‌ ‌ ‌ همانا در دل شب صبح برخاست
برآمد بر براق برق رفتار ‌ ‌ ‌ چو بر باد بهاری بوی گلزار
بسوی قاب و قوسین ره برافراشت ‌ ‌ ‌ دو عالم را دهان تیری انگاشت
براه انجمن سوی گذرگاه ‌ ‌ ‌ لب از همراه بوسه تا همراه
قمر چون سینه قمری خروشان ‌ ‌ ‌ به بستان از ترنج شیر نوشان
عطارد در روانی و دم شور و شور ‌ ‌ ‌ بمشق از سر ره دور و شو دور
قران زهره و خورشید باهم ‌ ‌ ‌ ز زخم شیشه می پنبه مرهم
فروزان مشتری در دامن باغ ‌ ‌ ‌ چو برگ لاله چسپیده بر داغ

رخ بهرام رنگ از غازه کرده | بخوناب خجالت غوطه خورده
زحسن آن پیر هندوی مبارک | نهاده طشت بر شمعی تبارک
حمل بر سبزه و لاله برون تاخت | ز لبس بازیگری شاخ و سُم انداخت
ز شکر گاو و قربان چاشنی گیر | سراپایش سر پستان پر شیر
دل جوزا تهی از غم خور بهیا | پیاله سرنگون از خون پر بها
همه نظاره سرطان بهر دیدار | ز چنگش عینک چندی نمودار
بذوق خاره خار عزم شبگیر | بخار بیده سر خود پنجه شیر
نهال سنبله از هر کناره | سماع شعله و رقص شراره
شکسته تا گردن پشت میزان | ز مرجان سنجی خونابه ریزان
ز سر تا پای عقرب داغ بر داغ | چو نرگس عین حیرانی درین باغ
کمان گوشه گیر از حلقهٔ ناز | قلاده گشته بر جدی نظر باز
شده دلو از چراغ هر محالی | درون چاه فانوس خیالی
سراپا پشت ماهی گشته دیده | برنگ جام بر ناب چکیده
چو شد نزدیک خلوتخانهٔ دوست | تن و جانی که جانداری جان اوست
بجای تاخت در قطع مراحل | که رفتن شد بپای گام بسمل

در خلوت دهن بگشاده بیتاب	که آسایید پیمبر را چو مهتاب
بخلوت خوانده سر تا پا درون شد	نمیدانم نمی فهمم که چون شد
همین دانم که در دست دو محبوب	پیاله خوب و ساقی خوب و می خوب
پیاله دیده شد دل شیشهٔ می	می دیدار چندین ساله در وی
ندانستی ز مستی گاه آشام	لب ساقیست بر لب یا لب جام
ز سر مستی چنان گم کرده جا بود	که دستار و کله بالین پا بود
بپا بالیدن هنوزش ناز بالش	که بستر را به پهلو داده مالش

در منقبت حضرت مرتضی علی ع

ز شیر ایزدی جرات بر آشفت	هیولی صورت اصلی پذیرفت
قدم در بیشهٔ نبت الاسد زد	دم از غریدن حمد صمد زد (یعنی قل هو الله احد الله الصمد ۱۲)
چو غریدن ز دل بر لب رساندی	کتاب وحی را هر بار خواندی
رساندی پای انداز عبادت	به پیغمبر سلام با شهادت
بمیدان شجاعت کرده آهنگ	که برد از روی جهان از آهوی زنگ
علی شد شیر و در گهواره زد جوش	خدایش دایه گشت و کعبه آغوش
بدیوان مرتع جلد مشهور	ز چاک سینه سر زد مطلع نور

ازین مضمون گم شد معنی آباد | که آنجا شاه بیتی اینچنین زاد
ز مصرعه چار زانو زد بصد ناز | رباعی گشت عالمگیر اعجاز
چو ساق عرش آمد عرش را پای | همی استاد چون سیماب بر جای
برو نام علی خلخال کردند | خرام فتنه را پامال کردند
علی گویم اگر خواهم خدا گفت | خدا او صف و ثنایش مصطفی گفت
اگر داری بسیر لات سیری | نصیری شو نصیری شو نصیری
ولی پر مهر و کین و شمن و دوست | سپند آتش اندیشهٔ دوست
بگذاری که مدح او گل اوست | زبان سر بریده بلبل اوست
ز چشمم قطرهٔ خون ولی نیست | که آن تخم گل مهر علی نیست
بگوشم میکشد جوشش درونم | خروش یا علی از جوش خونم
زبانم خنجر خونست درشت | سخن را بسکه در نسیان زهها گشت
چو شد زنده بنام او زبانم | حیات آباد عیسی شد دهانم
سخن بی مدحش از لب پاک کردم | بمیدان دهن در چاک کردم
شهیدان سخن را یادگاری | ز بهر وندان من لوح مزاری
من از مهر رخش خورشید زارم | بتاریکان گیتی نقد بارم

برآمد صبح را چون گرد کافور — چو دود شمع وز و داز دهم نور
چو ساقی بشنود کعبه گذشت است — پیاله خور و نجوید کش بهشت است
حیات کوثرا جان بهشتا — تن آدم دوا جانم سرشتا
ز بس سوی ورت زخم در وطن — چو دشت کربلا دریا خونم
خوشش آمد ساعت که دم پامالم آمد — عنوان شط با شفقا بالم آمد
نجف در بحر زد ناله ام را — بدست کربلا ته مایه ام را
جگر از کربلا بیرون گذارم — حرم را با مدینه جان سازم
چو از سیر مدینه گوش گیرم — دگر در کربلا ره توشه گیرم
چو چنگم غنچه پر خون دل ریش — غزلخوان گل بگل با گلشن خویش
چه گلگشت گلشن معنی که خوان بهار — بر شتنهای دلا شعله خار
گر از آب و گلش سبحه طرازم — سر شک سفته را تسبیح سازم
در آن پرده ین کده چندان تپانم — که شعری چند بر شعری فشانم
در آن خاک سخن چندان نم جوش — که گوهر جوش برگیرد ز هر جوش
تپیدن جگر را اسفته باشم — بر و بوم معانی رفته باشم
چو چشم شعبه سیاره سازم — بباغ کربلا دل پاره سازم

شب آهنگی کنم نو عمر دران باغ	که گیرد گل پیاله از کف داغ
نخست راقم کنم آهی برآرم	چنین ناله بوسم جان سپارم
پس از یکچند روح مبتلایم	کند مرغ بهشت کربلایم
خورم شوطه چه طفل اشک ماتم	بخاک کربلا والله اعلم
کنون قفل گهرخانه گشایم	به بحر مدح فرزندش گرایم

در مدح شاه عباس

چو خورشید فلک یاقوت گر شد	بلالش تیشه و کانش جگر شد
بلالش ناخن خارا کن فکر	جگر کان عقیق معنی اکبر
سهر یک پاره لعلی کز جگر کند	باتش تا سبیل خون در افکند
غرض زین تیشه در خارا شکستن	چو مرجان خون شدن موج در بستن
بکوهستان بسی با سینه تنگ	نشستم همچو آتش در دل سنگ
عقیق آسا جگر را قوت کردم	چه خونها در دل یاقوت کردم
که باز می گرفتم باده در چنگ	ز روح صاحب دیهیم دادم رنگ
ز شاهان کیان دادم بناچار	همین کیخسرو و کاوس را بار
پی اصلاح شمع مجلس افروز	دو انگشت مسیحا بود تا روز

۳۷

بگنج زهره را هم خاص کردم / در و دیوار را رقاص کردم

عروسی را که پروردم بصد ناز / درون پردهٔ زنبوری راز

درآوردم بعقد شاه عباس / که میروید ز زخم تیغش الماس

سر سرکردهٔ صاحب کلاهان / پناه دولت کشورپناهان

گر از باغ صفی این گل نمیرست / نهال شیعگی را ریشه بد بست

خور از شادی که شد جاروب راهش / هنوز اندر هوا رقصد کلاهش

کشیده دوش طهمورث کمندش / لب سنبران ایاغ زهرخندش

هنر پرست او بهر جا رو نهاده / که با شیر خدا همشیرزاده

ولی الله را فرزند نامیست / ز فرزندی نه فخرش از غلامیست

ز قهرش گر بهندستان فتد شور / گریزد پیل در زیر پی مور

شعاع خنجرش خنجر بریع / عرض را دست از جوهر بریع

ز تاب عکس تیغش کشور روم / برنگ آتش است و لعبت موم

فرنگ از ناوکش گر بوس گیرد / خراج ناله از ناقوس گیرد

ز رمحش ناله چون بر سر ستیزد / فلک در حلقهٔ اختر گریزد

ز بیمش رنگ سیما بند در گل / طغان و سنجر و بهرام و طغرل

غزالیش گر ز روی قهر خندد | ختا خون گردد و در نافه ریزد
چو با قوتش ز بر قهر خندد | بدخشان خون شود در دیده بندد
جهان در روز هیجا آتشین خوست | که تیغ از سایه اش می افگند پوست
دل اژ شمشیر او شستی ندارد | ز عباس علی میراث دارد
غلامانند بر در تام و چالاک | چه کاوس و چه جمشید و چه ضحاک
می کوثر خراب ساغر اوست | حیات خضر آب خنجر اوست
جوان بخت بلند اقبال شاها | فریدون حشمتا دارا پناها
ترا الله وردیخان غلام است | که قیصر روم حاکم کرده نام است
به پیشانیش کار و سجده بر شاه | نوشته آیه نصر من الله
حصار چرخ را از هم بپاشد | که ابرو لیش کلید فتح باشد
کشیده خوان جوشش قاف تا قاف | بر از الوان شکر و خالی از صاف
ز آدم تا بخاتم ختم چار است | که هر یک تا قیامت پایدار است
تو شاهی به پیغمبر تمامی | تبین مدح و با دشمن غلامی
سکندر کو که آید بر در او | بگردد چون فلک گرد سر او
نبر سه هر قدم اژدر که کاود | روان آب خضر بیرون تراود

قزل گو تا که آید لنگ لنگان	شکسته بر کمر اطراف دامان
دو گامی در رکابش راه پوید	ز خجلت عذرهای لنگ گوید
ز مدح او بنامه از دل تنگ	سخن خون میشود تا میدهد رنگ
از آن دیر آمدم سوی در او	که گرد ادبار واپس می‌نهد رو
اگر بر گیرد از خاکم عجب نیست	گهر را بر گرفتن بی سبب نیست
عطائی بعد بدحش می و هوش	که گیتی میکشد خود را در آغوش
دعا را ساقی تاثیر گردم	جگر را باده شبگیر گردم
که تا نام تو در گوهر گرفتم	فلک را تاج از سر بر گرفتم
الهی تا بود گردش زمان را	فلک بر گرد سر گردد جهان را
شه کشور کشا گیتی ستان باد	فلک را فتنهٔ آخر زمان باد
الهی تا پیاله آفتاب است	فلک مینا و باده خون ناب است
مبادش کم ز بیر این ناگو طاق	بگوششها رسد در بزم عشاق
بغیر از بانگ نوش و ناله دنی	بجز ظرف کلاه و شیشه می

ای شاه ملک‌ستانید — ملک و گیتی ستانند

خطاب

بداغم اخترم دشمن نظاره ست	ستاره سوخته داغ ستاره ست

سپهر طالعم دریای خونست | بدامان سرشکم سرنگونست
سخن چندان بلند و طبع چندان | که بالاتر ز حسن سربلندان
بهر نوعی به پستی کرده آهنگ | که بر قارون فرو رفتن شده تنگ
ز حکم رفته علم آسمانے | ازل را در خرابات کماهے
مرا شور جهان پیمانه ساخت | چو باده طبع نظمم را روان ساخت
جوان بختا دلم دریای خونست | نمیدانم نمی فهمم که چونست
ز زخم غمزه و امانت دهد رنگ | گره بر ابروت میدان کند تنگ
ز بس آئینهٔ زحمت بلند است | شمارِ هر نفس داند که چنداست
به نزدیکی غم دوری ضرورم | خمارم گر ز در بزم تو دورم
ز چندین روزگارم چون نه پیوست | نپرسیدی زلالی نیست یا هست
نمیگویم که از من غافلی تو | چو جانت خوش نیاید در وی تو
بدلتنگی ز بس خو کرده ام ساز | شکست شیشه ام با نیست آواز
نفس تا میکشم غم صف کشیده است | نگه تا می کنم حسرت چکیده است
گزیرم هر کرا بینم بغیر سنگ | چو زخم تیشه فرهاد از سنگ
ز بس کز طعن مردم دلفگارم | چو جوهر نکته بر شمشیر دارم

سیر اشکم ز مژگان بر سنان است	بجست و جوی مردم دیدبان است
دم هر فتنه نگشاید دلم را	خمیر دیگر است آب و گلم را

تمثیل

بموری گفت خم نادیده موری	که مغزم را بجوش آورده شوری
بیا تا سوی دشت آریم آهنگ	که در تنگیم و دیده تنگ و جا تنگ
جوابش داد آن مور شکسته	بدل تنگی میانرا تنگ بسته
که ای وسعت طراز سینه تنگ	هوس پخت فضای دشت و فرهنگ
مرا افسون هم این اشتلم را	که وسعت تنگتر دارد دلم را
برای عمرت و اقبال جاوید	بقای دولت و تحصیل امید
دو پا در کمند رغبت ماست	اثر بیش از دعا در قدرت ماست
بیارم آنقدر تا بزم امید	که باشی ذره می بر خاک خورشید

در مدح میرزا حبیب الله

سفر کردم تری بار اشعار	فلک با سبعه سیاره سربار
چه سبعه هر یکی دریا ز رفی	بهر هفت سخن حسن شگرفی
در آمد در سواد صفاهان	چو چشم سرمه آلود صفاهان

مشهور است که سرمه صفاهان بر آرد روشنی

[illegible]

صفاهان پناهی دین پناهان | جهان دولت صاحب کلاهان
صفاهانی ز آه آتشین جسم | پس زانو گره چون نقطه بسم
سخن زان دل سرشته خام و دی سوز | چو شمع نیم کشته مجلس افروز
درین خاکی که اصفاهانش خوانند | نظرها سرمه از کانش ستانند
سخن نوعی غبار دست و پا بود | که مغز استخوانش توتیا بود
چگونه توتیای چشم بد دور | که بد داروی چشم زخم ناسور
من و دربار جوهر داروی نظم | ز کار دل گره بر ابروی نظم
نشسته با نگاه فتنه در چشم | بکنج تنگ تر از گوشه در چشم
چه کنجی گوشهٔ بی توشه رنگی | من او و لقمه کام نهنگی
تنم در وی فشارش عقده کور | بجان در حل عقده دوره شود دور
ز در تا قفل از کارم گشایند | خمار از تاک اشعارم ربایند
در اندیشهٔ میخانهٔ دین | لبش پر مست نوشانوش تحسین
سپهر فضل و دریای مروت | حبیب بهترین رب عزت
حبیبی کو بود محبوب دلها | سر آغاز بهار آب و گلها
ز نعش خندان گل خندان شگفتی | که غنچه در شگفتن تنها نهفتی

ز لعلش گفتگو جوشے گرفته	در معنی سر گوشے گرفته
بقلب عصمت میدان جا بها	بجوهر دادن تیغ زبانها
کفش آندم که منع تشنه بارا ست	گهر خونابه ابر بهار است
زبس گردید جا به همتش تنگ	گره شد گرده یاقوت در سنگ
حباب از ساغر جودش بگلگشت	چو مجنون چشم تر با بهر دست
براه شرع روشن تر ز خورشید	چراغ شاه راه بیم و امید
ز بس گرد رهش رقصید چالاک	فتاده ذره داری مهر بر خاک
از آن کنجم نصیبے رو آورد	نمکداری بداغ عشق بر برد
کلید هفت کلیم داده در مشت	ز آسیای هلال یک سر انگشت
در یک یک کشوده گنج بر داشت	که خلقش در سخن خرج دگر داشت
ز چشم و ابروش کان قبله تا سیست	ترازوی سخن سنجان میناست
ترازو هیچ جایت خم نزد	سر موی کشیدن کم نمی زد
جهانگیری بنقش سکه اش بست	قیامت پا کشید و رفت از دست
حیاتش خضر عمر جاودان باد	بجوشش چشمه حیوان نهان باد

در مدح میر محمد باقر داماد مشتمل بر سبب نظم کتاب

... محمد صادق علی صاحب دام فیوضه +

دران مدت که بودم آبحیوان — زلال باده نخورده ناودان

گل سر شاخه دست و پیاله — بدل چسپانده تر از داغ لاله

بر غنان بر سر مشق ترنم — بغنچه در پس درس تبسم

درون خانه تا بیرون خانه — سماع باغ در رقص آشیانه

کمان در قبضه اندیشه بر کش — بصید جسته خالی کرده ترکش

دماغ فکر و ناف مدعا سوز — بشبگیر معانی آشنا روز

شبی گردیدمی در کلبه بیخواب — چو کرد چشم ماتم دیده خوناب

چه کلبه تنگنائی از دل ریش — بوسعت دیدنش از سکه بیش

سراسر نقش کنج دیده پرتاب — حباب بر سر دریای خوناب

تنم تا خانه بر دوشی نشسته — شرر بر دوش شعله بار بسته

شهر آن کلبه بود و شعله چشم — که در ظرفش نمی گنجید جسم

شکست شیشه دل رنگذارش — خط نورسته خوبان غبارش

بهر کنجی که خون می شد دل موج — بنجو و بنجوره غوطه نیشش زنبور

عروس شمع زلفی تاب میداد — بروغن تیغ شعله آب میداد

زهر سوی حبابی پرده بسته — سخن چون عرش بر کرسی نشسته

۴۵

درون خرقه بودم بحر خاموش / گهی میگفت در گوشم که می جوش

ز دریا جوش مستی میکشاندم / سخن را چون کف از لب می‌فشاندم

فرو بردم ز نیسان جبش خود را / صدف کردم بگو هر گوش خود را

سحا طلب کرده بودم سایهٔ خویش / بر و بر میفشاندم مایهٔ خویش

بکندی آنکه بودی آهنین چنگ / سخن در سینه ام چون آتش از سنگ

بزانو هر دو دستم در کمر شد / سر زانو حوالتگاه سر شد

کشیده وقت طوفان گه جوش / دو ماهی چاره دریا را هم آغوش

تنیده عنکبوت دیده ام تار / ز زنبوران سرخ چرخ خونخوار

چو دیدم مستی آتشپاره بودند / که در چاره گری بیچاره بودند

نبردم فکر را دیگر عمل پیش / فکندم کشتی در لجهٔ خویش

بران در حل گردون کم کشیدم / که این نه شقه را در هم کشیدم

به بحر خون دل ورق راندم / بطوفان مستی رونق فشاندم

که تا بردم بنوح عیسوی دم / شهید عشق را وکشتهٔ غم

چه لوح آینهٔ مه تا بماهی / رسد بند سطرلاب کماهی

خرد جفت بزیر این نگون طاق / محمد باقر داماد اشراق

نور وجود ایشان وسعادت ونحوست متعلق بر حرکات آنها ۱۲ اشـ به بحر خون دل الخ ای اندیشه بدل راه یافته وعقل همین معنی رهبری کرد

تخمیرش ید الله چون فرو شد　　نم فیض انچه بد در کار او شد

بود دریا و طوفان پیشکارش　　سخن چون موج غلطان در کنارش

برش تا مهر شوریده در آید　　بدندان گهر زنجیر خاید

درش را نیست انجم گشته جاسوس　　که لبها غنچه مانده در زمین بوس

بکویش آفتاب گرم بازار　　گدایانه ز اطلای دست افشار

از و آوازه در گوش من بود　　بسینه گرد باد هوش من بود

چو قطره سوی او جولان گرفتم　　ره دریای ناپایان گرفتم

بشده بوسیش چون یافتم راه　　شدم آسایش آغوش درگاه

درون رفتم بخلوت خانهٔ خاص　　من و خجلت بهم دریا و غواص

اشارت شد بمن کای شورنشین　　تو بی طوفان آتش در نشین

نشستم چون قیامت در برابر　　فگندم ز آستین دیوان محشر

بگوشش عقد گوهر میکشیدم　　چو باد صبح بر گل می وزیدم

چنین گلبرگ را مرغ چمن کرد　　سخن بر تنگ شکر تاختن کرد

که ای دریا چرا چون سخن خموشی　　نه آخر در سخن جوهر فروشی

شهنشاه شکرریزان دهری　　اگرچه شوربخت و تلخ بهری

زره چون شود ظلمت در جگر جوش	کشد شعله سر از گوش و کند گوش
گذشته سرّ تی کز چشم و بیها	ز اشک و ناله در تاریک شبها
همی سوزد چراغ پاسبانی	همی نالد درای کاروانی
بسوز و جاودانها گرد کن	بیاد داغهای کهنه نو کن
بهر سر کوچه آتشخانه ساز	ز محمود و ایاز افسانه ساز
چو بر گوشم رسید این آتشین دم	گل باغم بدوزخ ریخت شبنم
جگر پاره به آتشخانه بردم	به تحفه داغ سینه پروانه بردم
نمانده تا بفکر شست شد تیز	رکم شد تازیانه موی مهمیز
قلم را چون زدم چون الف آرایش	بدوده درفروشد بیش آتش
بنوعی از بلندی برگذشتم	که از جای سخن هم درگذشتم
ز محمود و ایاز آغاز کردم	جهان را پر فسانه و ناز کردم

مدح مرزا اتوا مستوفی

چو این افسانه را بر رنج بستم	طلسم کیمیا بر گنج بستم
ز دست طبع کوتاهان چندی	نهادم نسخه بر طاق بلندی
کفم آئینهٔ اسکندری شد	تماشاگاه گلزار هری شد

معانی نشاه دیدم در آنجا که / غبار آستانش زاده خاک
سخنهائی مرا چون نبض سنجید / ز نبض شعله وش مستانه پیچید
که یعنی این بهار جاودان خیز / بگلذار بهشت معنوی ریز
هری را نشاه می در سر است / ولی این نشاه سرخوش مراست
سر و سر کرده اقبال سرمد / رخ دولت قوام الدین احمد
ازان شد بینشش چشم هری را است / که این سرمه ز خاک صفهان بجاست
مروت مایهٔ آب و گل او / فراموشی نبیند اندر دل او
منادی میزند عشق از پس و پیش / که ذلقش هست مرهم کو دل ریش
بنامش چون کرم آواره اند / ز طبل کان و دریا ناله برخاست
فغان از تربت حاتم برآمد / چو گهواره بجنبیدن درآمد
ز ابر تقویت چون نوبهاران / فرو بارد بباغ دهر باران
قوائی نامیه نوعی دهد بر / که نرگس بی عصا خیزد ز بستر
بدیوان نامه را چون نویسد / قلم نام و زبان خویش لیسد
سطور نقش بر ورق زنجیر دار است / سخن دیوانه معنی عشوه کار است
روان نقش چشمهٔ آبحیات است / که موش گیسوی شام نجات است

نه بد است آنکه بر دفتر دو دیده	ز دست او قلم آبی کشیده
بدستش گر ید بیضا نشانیست	قلم فواره رزق جهانیست
چو مرغان سخن لب بسته منبر	ببال اوج او پرواز گیرند
نیفگندی اگر او در هری رخت	عروس تربیت بودی سیه بخت
هری را صاحبا شاعر نوازا	ز ناز مدحت من بی نیازا
ازین نامه که آمد نه اقبال	ندامت پیش از استیفا زدم فال
چو این ترکیب معنی را سرشتم	هری را در ثنای تو نوشتم
کشیدم در بغل لوح و قلم را	بر بال فلک کردم قدم را
که شد فرمان مهر عالم آرای	که او جسم هری ای جان برنای
سراپا جان شدی جسمی و جانی	که در پای شه ایران فشانی
بتیر نیز از هری راندی شبگیر	رکابت کشتی در خون تقصیر
شدی مستوفی و دفتر گرفتی	سحاب خشک بحر و بر گرفتی
الهی تا بد نسرین و شمشاد	ز گلزار جهان با سرو آزاد
نسیم زندگی عطا باغت	دم روح اللهی دود چراغت
بمجلس آفتاب جام زرباد	در و آب خضر یاقوت تر باد

در تعریف عشق و ختم آن مدح میر محمد باقر

اگرچه پیش ازین بیدرد بودم — زبهر دل بوی عشقی می ربودم

دلی کو بینم عشق ست زنده — بود چون غنچهٔ از شاخ کنده

خم تن در خمار عشق خون ست — شهید بی سر و پا سرنگون ست

بکن با تن سر بی عشق پیوند — گزین خم بایدت این خشت بر کند

سر بی عشق را باید بریدن — بدوشش این بار را نتوان کشیدن

گریبان کو ندارد چاک بیداد — بقربان سر چاک کفن باد

سر کم کاسه پر مغز بیدرد — سفائی از گل و خاکستر سرد

بفرق خوشدلی خاکستر عشق — سر آسودگی گرد سر عشق

سر گردم که بی سامان عشق است — ولی نازم که بیسامان عشق است

سه ره دارد دلم در سینه اکنون — یکی عشق و یکی آتش یکی خون

ازین جنون اشکی ازبیرون شد مشهور — شرر شیون کند بر شعلهٔ طور

زبس نور حیا در نار جوشد — تجلی گل کند شبنم فروشد

ازین آتش که در جان راه دارد — پریشان زاده خون آه دارد

بچشم پر زخوناب دل تنگ — کند آتش لباس شعله را رنگ

ازین عشقی که چون مغزست در پوست	فلک ویرانه دیوانه اوست
جنون عشق پرسیدن ندارد	نمیدارد که فهمیدن ندارد

تمثیل در صفت عشق و محبت

رات سیاره پرسید روزی	دماغ دل لبش کر خام سوزی
که افلاک عناصر در چه کارند	درین میخانه مهمان با که دارند
موالید و مزاج هشتگانه	چه می بافند درین کارخانه
مرکب را و مفرد را غرض چیست	امید جوهر و قصد عرض چیست
چه سودا با نفوس با عقول است	ببازاری که بی رد و قبول است
ازل را و دری از فصل ابد چیست	بهم آمیزش جان و جسد چیست
درین معنی بهر صورت که هستند	گرا در لاابالی می پرستند
بیا شیخ گفت ای شمع شب افروز	کهای پروانه با نخجیر در سوز
همه عشق و همین عشق و خدا عشق	ز تحت الارض تا فوق السماء عشق
نهند چون عشق پا بر منبر کفر	شود ایمان بقربان سر کفر

تمثیل در بیان عشق صادق

شبی با شیخ صنعان گفت مستی	که آیا آنچنان هستی که هستی

بکف از ذره عشقم بود بیغش	که جام و مصحفم شد عود آتش
همه ذرات در شورند از عشق	همه افراد منصورند از عشق
بلخ را عشق گلبرگی چشانده	که زنگش در پس زانو نشانده
گنجی گر از پی موری نگاه بود	بری نقش بیشش تا خانه اوی

تمثیل در صفت عشق صادق

سوالی کرد از مجنون زیرکی	که هر معشوقه ات ناید گزندی
خدارا می شناسی گفت لیلی	که در هر ذره اش بینم تجلی
از آنجا کی بود پیوند مشتاق	زلالی کفر و عشق و عقل اشراق
اگر غفلت طفل مکتب اوست	وگر عشقست درس مشرب اوست
وحش چابکسوار راه عشقست	غمش دیوانهٔ درگاه عشقست
زلالی خوش مباد آنغم عشق	برو دود از لبش عیسی و دم عشق
اگر عشقی رگ جانش نگیرد	بهل کز درد بیدردی بمیرد

در تعریف خوانسار و شکایت ابنای روزگار و خطاب بمیر محمد

طلوع مطلع مهر نثار تاک	نی گنبد در مغز کف خاک
فساد و کثرتی منجواست وحدت	صفت را اختلاف جهل و حکمت

که ابر مغفرت در بارش آمد	گنه را پاکی آرایش آمد
بهر آب و گل کیفیتی هست	که هشیاری ز بیهوشی برد دست
درستی گر ز من قانون کند ساز	گشاید از سر رشتم پردهٔ راز
دماند غنچه هر آب و گلی را	رخ دلدار و چشم بیدلی را

تمثیل

بهارش تاخت روی در گلستم	بهر صفت خود آرائی نهشتم
غبارش رنگ گلزار و تپش گل	شهیدش لاله و فتراک سنبل
کند موج گل در زیر رانش	فغان مرغ شبخوان در عنانش
بنامیزد سوار موج گلشن	فرود آمد چو اشک از دیده من
دماغش کارگاه باغ من گشت	که با قد جلوهٔ سودای تن گشت
بآب گل دهان غنچه را شست	زبان سوسن آزاد از و رست
که ای گل از کدامین آب و خاکی	که از آمیزشش تغییر پاکی
چه گلزاری که بروی از همه دست	سخن در وی پرد چون بلبل مست
مرا خاک وجود از غم گرفتند	گلم جای دگر در نم گرفتند
از آن آب و گلم گر خوانسار است	حنا دست و پای نوبهار است

ز زهد خشک زاهد شست و شو کرد	بجائی باده خاکش در سبو کرد
بصحرایش که گل گل عشق رسته	پس هر سنگ محبوبی نشسته
اگر سنبل که لاله یکه تاوند	شهیدان همچو گل بیرون تراوند
چنان عشق شاخ گلش عاشق فتاد	که غنچه بیضهٔ بلبل نهاده
شده دامان کوه از لاله انبوه	گرفته خون گلها دامن کوه
بهارش را چو آید بر سر کار	کنند گلهای رنگین کلک هر خار
اگر با سنگش آتش زن ستیزد	چو می آتش ازو شاداب ریزد
بهشت آنجا گدائی لعل پوش است	زاب و شست و شوی گلفروش است
فرد هر گه بصحرایی که میشنو	نفس سنبل شود در کام آهو
زعکس لاله و گل میکند سر	نگه از دیده چون خون کبوتر
تعالی الله ز تابستانش جاوید	گلو سوزی ندارد جام جاوید
چو تابستانش آید در میان هست	بهر گرمی چو نفس از دلبر مست
شعاع مهر اطراف بیابان	ملایم تر ز حسن خوبرویان
هوایش کز شغف مهر خیزد	حرارت از جگر بر خاک ریزد
حرارت را ازین هنگامه سرد است	عرق مشتاق پیشانی مرد است

خزانش را که از سر بر شده جوش | قیامت خاسته گویا تتق پوش
بنفشه‌زاری اگر برگ خزان را | بگیری کاسه‌های خون‌ران را
نهالش از بسکه رنگین ایستاده | ز برگش سایه هم گلگون فتاده
خزانش را که در بر جامه تنگست | قبایش نو ز هفتاد و دو رنگست
تجلّی می‌تراود از در و بام | همه در عکس ساقی می‌رود جام
زمستانش چو عالمگیر گردد | هوا از پای خود زنجیر گردد
سحرخیزان چنان مشتاق نازند | که بر تاج خراسان دست نازند
به پیش چشم پیران رسیده | شود عینک چو اشک افتد ز دیده
بسینه خون جوشان مشک گردد | نفس چون شاخ آهو خشک گردد
خضر را بسکه میناکار آبست | همیشه کاسهٔ مردم حبابست
در آن زاتش همه جلاب نوشند | که عطاران بکاغذ میفروشند
درین باغم همای بال بسته | کلاغی چند بر دورم نشسته
بمخرج چون شغال گرسنه مست | بقیل و قال همچنین زبردست
نگاری روی هم هنگام تدبیر | چو چین ابرو و زلف گره‌گیر
گسسته تار و پود پردهٔ غیب | هنر را در لباس خود بیابی عیب

اگر بسته همه بر کینه اسم | همه چون زنگ بر آیینه اسم

اگرچه آهنین چنگ اند در جنگ | چه نقصان صد کلاغست و یکی سنگ

چو فوت گفتگو خاید دهن شان | شهید آب و نان گردد سخن شان

خنک افشان بهن کآتش نهان کن | حکیمی سنگ حکمت را عیان کن

طبیعی در ریاضی از تو درست | نمک بیچاشنی زو بخت شور است

طبیب هم نشاید در شمردن | خرد را نبض صحت در فشردن

مرا چون دل بدریا جوشی آمد | جواب ابلهان خاموشی آمد

نه آن خاموشیی کز جهل باشد | کهن تا چوب هجری برتر آشد

ازان خاموشیی کز قفل اوراق | کلید آرد فرو زابروی عشاق

که ابر دلیش نهد بیچون چندی | کلید فکر بر طاق بلندی

کلید سعینا قفل زبانا | و بستان زمین و آسمانا

جواب این غنیمان لئیمم | تو میدانی که مینوشی حکیمم

خواهد بدان زلالی نظامی را و در مرتبهٔ اول خرقه ازوی یافتن

درین هجران سرای آبنوسی | که چشم ماتم و چشم عروسی

نشاط از دل کز دل غمناک داری | بدستی باد و دستی خاک داری

درون دیده گر راحت جدا شد / پریشان خوابی مردم بلا شد

بخواب آشفتگیش همیشه وصل هیچیم / سحر چون دیده بر روزن نشینیم

نماید مردمک هجران نمونه / که باشد کار هندو واژگونه

همه شب وصل می‌آید بخوابم / ببالین تا دم صبح آفتابم

نگه تلخ از بخستم شد می ناب / که سیری نیست جان را از شکرخواب

شبی کز وی هوا نقاش چین بود / عروسش آسمان روی زمین بود

فلک از پیل پیشانیش یک میل / حمل گو چار فصلش برج تحویل

شبی در نور چون جوی بهشتی / که زاندی برگ گل بر باد کشتی

هوایش بوی گل بالین بالین / گلشن بلبل چو لاله رنگین

شبی نوروز روز نوجوانی / غبارستان آب حیوان در روانی

شبی با آب گل گلبرگ و شبنم / چو طبع کودکان شاداب و بی‌غم

خیالم مصرعه بر کلک می‌بست / که گاهی شعله از تیشه می‌جست

شکر خوابم ز شنبه تلخ‌تر بود / که فکر مکتبم در زیر سر بود

چو غنچه سوی مکتب گاه آهنگ / بغل پر خرد و دلتنگی بصد رنگ

کهن ایام عمرم نوسفر بود / میان هشت و نه باد سحر بود

...ساعت که عبارت از گهری خام ست باد سحر سفری بوده ایام مراد اینکه سال عمرم شاهزاده ۱۶ هفتده یا هیژده ۱۷ سال بوده ۱۲ مولانا محمد صادق علی...

۲ و هم ز انو الخ قوله سخاوت و منش الخ این هر دو بیت در وصف آینده بخواب میگوید که بامی

در آمد خواب نوشین در کنارم — حمایل تر ز آغوش نگارم
چو خواب بوی پیراهن هوایش — زلیخا رنگ یوسف رونمایش
خمش دل گردش پیمانه دیده — چکیده صورت و معنی رسیده
ز ظاهر دیده باطن خبر است — نظر آئینه دار آفتاب است
چو بر خود دیده باطن گشودم — ببام خویش در معراج بودم
چه بامی روزنش چشم فرشته — گلکش را آبروی جان سرشته
چنان معراج برماری فرشتی — که می لرزند بر خود عرش و کرسی
ز گردش از زنی بر ذره تابید — کبوتر خانه خانه دام بر چید
فصیلش نیمه کارش آسمان بود — برو پرچین رسمی کهکشان بود
گلی صبحی دمید از لب بام — جمالش لاله زار حسن اتمام
ز نظمش مه گوهر در نمک آب — سخن را شور شهر باده تاب
نظام صورت و معنی نظامی — زبنده بر کفش خط غلامی
مرقع خرقه پوشیده رازی — فلک در آستینش اطلس بازی
هم آغوشش و هم زانو نشسته — انیس منشش داس پای شکسته
سخاوت و منش و زینش و لیس — سپهر واژگون چرخ و اطلس

ز شه‌بخیه داماں و جنبش آه مجنون	نشان بخیه بالش چشم پر خون
درو نقش خلوت فیض سحرگاه	برو نقش پرده خاصان درگاه
از ان در چرخ جامش چرخ گم گشته	که چون من باده را نیم خم شد
ور آن خرقه زبس از خوی غضا	ز سر بر پیراهنم شد موج دریا
گریبانش شده در چرخ چون جام	که چون من باده را کرده ام آشام
از آن باده که چل سالش فرو بست	که مجنون مست و در زنجیر چو نیست
پس از چل سال چون فرزانه گردد	از و هر عاقلی دیوانه گردد
چو کردم چند دستی خرقه بازی	زمین و چرخ را هنگامه سازی
ببالیش در فتادم همچو دامان	سبب چاک شد از چاک گریبان
زبس در خاکپای او شدم آب	بحل و عقد من از بد سیماب
ز خاکپای او کآب بقا رست	سفید آب رخ صبح بقا رست
سری برداشتم بی خیشه گشودم	چو دیده آسمان پوشیده بودم

کیفیت خواب دیدن مرتبه دوم لطافت را و جام از دست نوشیدن

جواب یک دهن خندیدن گل	دم عشرت در اول انتشار گل
خیال شوخ و سرخوش از رخ بلد	شکر خواب بروی بخت بیدار

همه آتش ولیکن آب حیوان — نسیم شعله زار حسن خوبان

مثال باده شوریده سرها — کف کیمیای خاک رهگذرها

زدود دل آهم سوی لب کرد شبگیر — چو آن خوابی که آرندش بزنجیر

هزارش شعله در زنجیر پابست — همه دیوانه و رقاص و سرمست

درین فصل طرب خیز دلاویز — خس میخوارگان را آتش تیز

خزان عشقست بی می بر سر دار — غنچه ساقی و شکر خنده بار

یکی آب رخ پابسته بر جوی — چو تیغ کافگند مستی بیکسوی

یکی را گنج باد آورد ریزان — زر بی سکه اش هر سو گریزان

اگر آتش عمر کوته ماست — دگر آنیست خوناب ره ماست

گران خیز و پی روز هلاکست — درین ره ریزد بروی مشت خاکست

سحرگاهی بفصل برگ ریزان — که عمرم بود از شهر ده گریزان

بگلشن شاخ گل بی بار مانده — عزیز مصر رفته خار مانده

چو خامان گشته زاغ بوستانی — شده در موبه بر سبزه زبانی

نهال باغ بیداری خزان کرد — بر و بوم نظر را گلستان کرد

فتادم از پی اندیشه سرمست — چو نخل تاک بالینم کف دست

۶۲

چنین دیدم بچشم دوستکامی | به بستانی سراسر رود نظامی
چه بستان پای بند طوبی آباد | برقص سینه کوبی دست شمشاد
شکسته شیشه ها سرو دلارا | بجای باده پر کرده هوا را
گل و سنبل بهم زلف و رخ یار | نسیم غنچه مست کوی خمار
دران بستان که گلروی تابان بود | سبوی توبه چو مهتاب و کتان بود
بکرسی ساخته چون عرش جائی | بهشت از نسیمه گیرانش گدائی
در و حوضی چو ناف نوعروسان | پیاله خوئی چشم خروشان
بیش زنگش رسیده همچون بیباک | چکیده نهای قطره خون امساک
حباب باده چشم مست ساقی | هنوزش گردش پیمانه باقی
بران کرسی درون سیر گلشن | که پیچیده کیا کوثر بدامن
همه صاحب سخن یکیک نشسته | چو چشم تنگ مژگان حلقه بسته
بسنجه جان و در نرمی دل نرم | بنوک هر قطره خونابه گرم
همه بر روی هم صبح دمیده | ز نور چشم یکدیگر چکیده
ز جائی خط چو مژگان تیر جستند | بتعظیم و گر بر جا نشستند
ز قطره دائره بیرون نشستیم | چو یکقطره می گلگون نشستیم

دران مجلس که دم از نور میزد	دلم پهلو بکوه طور میزد
چو دور آتش آشامی ز من شد	دلم چون جام سر تا پا دهن شد
نظامی ساغر پر کرده از می	قدح ماه تمام و مهر در وی
می ز آلایش هر آب و گل پاک	ز صلب خویشتن زاده به از تاک
بهم از آتش آن دیر ساله	غلط می شد می و دست پیاله
گرفتم ساغرش از دست مستی	کشیدم خود سراپا رفتم از دست
دران مستی که سیل خون نبوش هست	ستادن را فتادن بازوش بشکست
ازان ساغر که بگرفتم ازان دست	همان مستم همان مستم همان مست

کیفیت خراب دیدن مرتبهٔ سوم و معجون از دست نظامی خوردن

مکن طفلی بموی غرقه در شیر	که این صبح اجل باشد گلوگیر
قد از پیری شود دروازهٔ مرگ	که در شهر افگند آوازهٔ مرگ
نه قامت گشته با کوزی هم آغوش	که بسته توشهٔ افسوس افسوس
همه دی نوبهاری وار دارد پی	چکارم چون بهارش نیست این دی
سحرگاهی جگر پر کاله ریزان	شدم خون نی بهار صبح خیزان
زمستانی که آتش خام میکرد	ز خاکستر حرارت وام میکرد

تن آتش بهر خاره درشتی | گره تر می شدی چون خار پشتی
به گرمی شعله ناسازی همیکرد | چو طفلان در بغل بازی همیکرد
چو آتش خویش را از جا برانگیخت | ز بیم لرزه رنگ گردنش بگریخت
ببین استاد آتشکار فرشت | که نخل موم از آتش همی بست
برآورده سراپا در نظاره | بکام خم آسمانی پر ستاره
مشبک قلعه از آهن ناب | در و دومی وشی بر دوش سنجاب
بانگشت آتش گلرنگ در جوش | چو شیر سرخ او با قوش همدوش
گرفته در درخت شعر برگی بار | عقابی پاره چوبی به منقار
شراری گشته بیرون تاخت از دم | دل خون گشته پروانه بود
برون می تاختند از هر شعله آه | گرفتی دایم از فکرش بهر راه
بدو ششم اشک ریزان بنهادم | از تاج شمع بالین بر نهادم
سوم خواهم چو در یغما برگ شد | ستور بر دعی از ادی بدرگ شد
کشیده دم از خواب فسونگر | ستور بر دعی چون دود بر در
همه وگردن بتازی برق کردار | ز سرتا دم همه در لعب رفتار
شکم انگنده چون آه گران خیز | قدم بر چیده چون اشک سبکریز

زبس تندی که باد او در قفا بود | شب معراج شد رنگش بجا ماند

سبک آن برق را بر نشستم | غباری را بدوش باده بستم

شبستان با علمی گنج شبانه | به سیر گنجه سو بروع روانه

دران رفتن بدستی برگذشتم | که از لطف هوائی چشم گشتم

ز طول آرزو عرضش زیاده | چو صحرائے هوس دامن گشاده

پی آرایش گلگونهٔ دشت | بهار آنجا سبد بر دوش میگشت

نشسته بر رخ گل عقد ژاله | فتاده عکس ساقی در پیاله

ز لاله یک علم برخاسته نور | شده شوق برادر شعلهٔ طور

از آن صحرا مے چون در گذشتم | نهنگ آسا بدریا بر گذشتم

چه دریا ژرف دریائی شکن گیر | شده دیوانه پوشیده زنجیر

در اندیشت صدف غلطان سپهری گوهر | چو اشک سر ببالین گهر زده جوش

بروی آب ماهی سینه بسته | طلسم نور بر آئینه بسته

از آن دریا چو تختے برگذشتم | بدشت افتاد دیگر راه گشتم

دران صحرا که جوشش از لاله می بود | ز مرغان ناله راه ناله مے زد

بدید آمد یکی قصر زر اندود | که مهرش نیم مشتی کاه و گل بود

چه قصری کش فلک زیر صعود است | ز بس افتاده اندیشش کبود است

قضای چرخ اخضر پیشگاهش | هوای گلفشانی خاکراهش

چه جای عالی بنای خالی از غیر | چراغ مسجد و میخانه و دیر

نگارین پایه اش چون دست دایم | خرامان سایه اش چون سرو شمشاد

نشیب پایه اش از بیضه جاوید | بر او بدی مرغ سوزان بال خورشید

نهاده همتش بر آستانه | هوای اوج عنقا آشیانه

برون آمد از آن قصر دلاویز | نظامی نمکپاش و شکرریز

مرا اگرفت چون دل تنگ و بیش | شدم من شکر و او تنگ شکر

بنالیدن شدم دریای پر جوش | زمین چون کهکشان بر دوش تا پیش

فلک واری زمین را پر نگه کرد | ز مغراضی و چینی فرش ره کرد

زبان بگذر که ز انقش بستیم | بهم چون شعله و آتش نشستیم

ز معجون حقه بر کف نهاده | که گفتی نافه از آهو فتاده

چه معجون مشک تر با ناف خوبان | غزال از دست او پیش پای کوبان

بهر یک قطره اش خال مرکب | به کنج دیده یا بر گوشه لب

چه حقه چون زنخدان نکویان | پر از ترکیب لعل خوبرویان

بردوش نجوم خود نوشته ازین اشیاء موجوده می بندد واین کنایه بکمال شفقت است ۱۲

از ان معجون معنی تاره کنند	که کیفیت از و بردی شکر خند
ببازار عنبر فیضش بپرداخت	چو نوشش نام خود در کامم انداخت
شکر پاره شدم تنگ دهان را	ز شیرینی فرو بردم زبان را
طلوع نشاه در کار سخن کرد	گل گلزار را مرغ چمن کرد
بعزم غوطهٔ مستی فرو خورد	دماغم را و بالای فلک برد
من و معجون خرقه در شکر خواب	نظامی و خیالات وجگر تاب
همه اشراق بود و جنبش اشراق	بلند آئینهٔ ایمان آفاق +
که بر قلب وجودم یک نظر زد	بساط کینه ام بر یکدگر زد
بلک ذره اکنون آفتابم	شه اقلیم دنیای خرابم
همه ساله بخرج و دخل ایران	دو باره باج میگیرم ز یونان
الهی دایم اشراق بادا	چهارش جفت این طاق بادا
بمشائین و اشراقی محتاج	ز کاتش ساغر و خاک درش تاج

گفتار در تخمیر ختم بمدح میر محمد باقر داماد

کرم آبی تبسم ریز داز برق	در آتش آب و آتش را کنم غرق
جگر بر نوک مژگان غنچه بندد	فلک بر دوش انجم توشه بندد

۶۷

[illegible]

ز من طوطی در دلهای آگاه	سخن آیینه‌ئی می‌خواست همراه
که در وی از پی چهره‌گشائی	ز مضمون صورت معنی ربائی
چنان جان معانی نقش بندد	که چشم گرید و چشمیش خندد
بهر کز جست وادم نقطه را سیر	ظهور نقطه نفی مظهر غیر
مرکب شد بهم ترکیب افراد	مثلث در مثلث ثلث ابعاد
مزاج و طبع را در هم فشردند	طبایع را اثر در کار بردند
غرض بر چهره رنگ بیغرض دید	برون جوهر از اعراض بجهید
بخورشیدم که نقش جام ورداشت	بستی مریم و بلغ از عطسه برداشت
تقاضا با قبول فتنه شد جفت	هیولا صورت اصلی پذیرفت
چو علمم در مراتب منتهی شد	وجود از کنه جسمانی تهی شد
قدم در بحر بر تشریف آدم	بهر هیکل دبستانی گشادم
ورق بر هم زدم افلاکیان را	سبق از کف فگندم خاکیان را
ز سفلی تا بعلوی در نوشتم	بصد چرخ از رصد یک شهر رشتم
در اصطرلاب دل دیدم کماهی	کشیدم برقع از مه تا بماهی
ز اشراقی قدح آمد بدستم	سبو بر فرق مشائین شکستم

محیط علم را دم از حیرت و میدم	قلم ز اشکال اقلیدس کشیدم
ز طرح فلسفی تا نقش بندی	بستردم معنی باطل پسندی
گذشتم چون قلم رگها بفیر یاد	ز صحرای مهیب جفر و اعداد
ز اکسیر و نیرنجات بستم	طلسم سحر را در هم شکستم
تسلسل را بریدم دور از سیر	حلول و اتحادی را دل از غیر
تناسخ را بحرفی منسخ کردم	رهتا را به سفری نسخ کردم
شکستم نخل رسخ و فسخ را شاخ	پراندم ز آشیانها مرغ گستاخ
روان دادم بحرف و نقطه برتاب	قلم در آتش و اوراق در آب
زهیم منطقی تا کاف کوفی	دریدم چون دل و چشم حروفی
بهفتاد و سه خط از خطه ژرف	گرفتم چاشنی معنی حرف
ز علم حق شناسی ها در آفاق	بحق حق که اشراق است با فاق
بیاد پیر داد او باش آن دوست	که دشمن هم دلش آئینه اوست
شگفتن بر خش برمن حرام است	ورش تا باغ جنت نیم گام است
تعالی الله ز آدم تا بخاتم	بر او شد ختم دین و الله اعلم

در تعریف سخن مشتمل بر مدح میر باقر داماد

۶۹

بدیوانی که دیوان پریش نیکروست | سخن زخم خدنگ غمزهٔ اوست
پی ظلمات کان آب حیاتست | زبان خامه در کام دواتست
قلم تیر و سخن زخم فگار است | چه سحرست اینکه آتش بی قرارست
چه تیری کو زند تا گه رهٔ نیش | فرستند کاروان سینه ریش
چه زخمی کو بهر خانی نمکدانست | بدامانش گره خونابه پیکانست
ز کاف و نون چو صنع و صبح و دم زد | قلم بر لوح اول این رقم زد
ز آن عالم که نی نوی کهن بود | سخن بود و سخن بود و سخن بود
قلم طوطی شد و من شکرستان | ز انگشتم خروشد تنگدستان
بتیغش زندگی چون ماهی از آب | بجنبش تازگی چون دیده از خواب
چو دیدم سر نوشت آن طفل خودرا | ببستر ماری بریدم ناف اورا
قلم پیرایه سگی داد بیشه | سیه دارد سر پستان همیشه
به جنگلم تیشهٔ فرهاد باشد | ز خسرو نقش شیرین بر مرادش
سخن تارک نشین تاج عشق است | سخن پیغمبر معراج عشق است
قلم شمع سرای عشق از انست | که او را انچه در دل بر زبانست
دهن بر خامشی میدان کشاده | زبان شمشیر بر دوش ایستاده

زبانش افگنده گوش هوش بیکار | هوا پیچیده بر گلبرگ گفتار
نظر را آنچه در خاطر گذشته | جگر پاشیده و مژگان نوشته
چنین طوفان باد گوش آرا | دو دال موج زد بر روی دریا
که دامادی کند اشراق داماد | درین عیسی بنای مریم افتاد
سمی حضرت ختمی ازان شد | که ختم فطرت آخر زمان شد
سخن تا رفت اوستادی نبودش | بکارت بود دامادی نبودش
از و بخت سخن فیروز گردید | عروسی سخن امروز گردید
قلم شد بر کفم مار گهر بار | سخن رجم معانی مهرهٔ مار
سخن از سینه ام زاید بلب بر | که بر آئینه لغزد پای گوهر
قلم گریان بغواصی در آمد | سر زلفش بر قاصی در آمد
قلم غواص گشت و غوطه خورد | که نیسان بیه در زد غوطه خورد
در آن کوره که من اکسیر سازم | سخن را هیکل زرین گدازم
سپهر و مهره گردند باهم | کلوکاه دم و باد آوریدم
سخن وحشی صحرای دل ماست | رمد بی های و هوی از چپ و راست
چو آری بعد عمری در کمندش | بزنجیر رستم کن پای بندش

قلم شد صیاد و دشت یاسمین ست | بدستش تیر ناوک در کمین ست

صفیری از سر پیکان بر آرد | غزالان را بدام خط در آرد

سخن عنقا شد و من آشیانش | که در قافست متواری نشانش

شدم کز خویش برقع برگشایم | بهر دم قاف با عنقا نمایم

سخن کوته که شرح او درازست | سراسر حلقهٔ زلف ایازست

همه معشوق و عاشق جاودانست | که محمود و ایاز اینجا بهانه است

آغاز داستان محمود و ایاز

پس از محوبهٔ علم الٰهی | که پیش از عشق پیش آمد گناهی

گناهی آنکه حسن و عشق عقل است | ببزم و رزم هر یک نقل نقل است

ز اول عشق و آخر عقل شد راست | که عشق از خورده های عشق برخاست

بجنس باده حسن آمد اندیش | هیولی عشق و عقل حیرت اندیش

فرود آمد قضا از عالم پاک | که بر قالب زند خود را الف خاک

چو شد در کارگاه کار تقدیر | روان دستی بگلدستی بتحریر

بهر آب و گل سطری نوشتند | بهر پیشانی سطری نوشتند

نه آن مهر از درون نتوان فسردن | نه آن سطر از چنین بتوان ستردن

یکی را ابتغی در کار کردند ... ستم در حق او بسیار کردند

یکی رنگ شکسته باز دارد ... به این رنگم جگر افگار دارد

یکی را قدرت ناله ندادند ... قضا کیش را بمن تاوان نهادند

یکی اشکی به گرد دیده تازد ... که بروی چشم من چون دایه نازد

یکی خواهد سپاه و کشور و تخت ... یکی از خویشتن برگشتن بخت

چو شد آل تکین را بخت بانی ... نثار فرق شان تاج کیانی

درآمد بخت را هنگام معراج ... سر محمود شد معراج آن تاج

دران موسم که صحرا تا لب رود ... هوا دروازه اش قوس قزح بود

چو ترکان قدح در چنگ لاله ... ز مستی نیم رخ کرده پیاله

لطافت با هوا همدست گشته ... قدم مستور و رفتن مست گشته

کثافت آنچنان نایاب بنشید ... که مو نارسته بر تن آب بنشید

ز بس گردی ترشح ابر بهمن ... فسردی مهر جیب و شعله دامن

بره چشم شقائق چار گردید ... طلائی تاک دست افشار گردید

نفیر بلبلان بر داشت فریاد ... بدوش غنچه زد دست کف باد

صبا در لشکر هامون پیاده ... سنان لاله بر دوش ایستاده

کمند سنبل و باروی گلنار	چو تیغ آه من بر چرخ خونخوار
سراپا شاخ گلبن قد محبوب	سر تازه بریده بسته بر چوب
چو دیده تیغ بندان نشستند	چو ابرو طاقهای سجده بستند
زمانه شور محشر عرض میکرد	زمین از چرخ وسعت قرض میکرد
چنانکه از جوش لشکر محیط جا بود	که نعش سایه بر دوش هوا بود
زنانک گرنا گوش فلک کر	نفیر آوازه از شور محشر
علم زد گرد دهر در علامت	زمین میرفت وا بس تا قیامت
انافه پر بر هامون بهامون	سپر سازی پری بالای گردون
سپر ها بر کتف گلها و مانده	گلستان توز مثل غنچه مانده
که تا پیمانه گرد جوش خنزرا	بچرخ اندازه این طاس نگونرا
زبس گرد سپه بر گرد پیوست	تتق بر پرده های آسمان بست
ز ابر نو بهاران در بهاران	غبار آلوده می بارید باران
ز هر سو سیل ستی را گشادند	تل خاکستری بر باد دادند
فلک را بر سر خم اژدها بود	زمین از نعش حبت ابر بلا بود
شنیدند شور محشر جوش میزد	بگردون موج گرد آغوش میزد

پیاده با سوار از نقل آلات | چو اسپ و پیل و رخ در عرصهٔ مات
سبکروحی که هم سنگ نگین بود | لوای چرخ و آهنگ زمین بود
بهین روزی که بودی سعد در سعد | هوالمحمود گفتی سو بسو رعد
خدیو نیلتین یعنی که محمود | بلند اقبال تخت و بخت مسعود
برآمد بر سر سریر پادشاهی | میسر کام دل چندانکه خواهی
ز دل بی آه محمودی نفس را | مبادا اینچنین دل هیچکس را
ز شعلهٔ لقمهٔ سوزی نخورده | نمک از سفرهٔ داغی نبرده
همیشه با دل بیغم نشسته | طلسم درد را در هم شکسته
نکرده نو بر گلبرگ اشکی | نچیده لاله از داغ سرشکی
ندیده از طرب عنبر تدارک | بحسرت پشت چشمی کرده تارک
سرش با تاج دولت در سکالش | سحر با تاج و شب با ناز بالش
بنا هم پیش ازین محمود درگاه | بیک مژگان خوابش منزلم راه

در خواب دیدن محمود ایاز را و عاشق شدن براو

بشب ماری چو نقش خواب بستند | خمار نشئه را اول شکستند
دو دیده در هوای گلشن خواب | که با صد تیغ گل را میدهد آب

دمی آرد نسیمی از گذرها　　که رقصاند چو برگ گل جگرها

دمانش گاه عشقی برطرازد　　چراغ دیده اش بهی گدازد

گهی بر سر زند گل از دل ریش　　زبانی سازدش پامال تشویش

دمی بافد ز یوسف روی کاری　　که در پوشد زلیخا دیده زار

شود گاهی ز حل و عقد تدبیر　　بجمعیت پریشانیش تعبیر

دمی از زلف پیچاند کمندی　　زند چون آه شبگیری بلندی

گهی جانرا شراری آورد پیش　　که پروانه کند فکر از دل ریش

دل یک قطره مست سرنگون نیست　　چو عاشق میشود دریای خون نیست

کمند عشق چون گردد گلوگیر　　کند رگهای گردن کار زنجیر

ز ناله تار و پود دم در خراش است　　که خواب عشق با فغان هم قماش است

چنین بافندگی سررشته بگسل　　که قاتل را خوش آید رقص بسمل

اگر جانرا هزاران شغل پیش است　　دلی کو دل بود در کار خویش است

چو غم را ساقی میخانه کردند　　دل آگاه را پیمانه کردند

مبادا شیشهٔ دل بی شکستی　　مبادا جام می بی می پرستی

شبی محمود خونریز سبو شد　　پیاله مرغ دست آموز او شد

در آمد ساقی از در عشوه آلود — رگ شیشه زنیش غمزه بگشود

چه ساقی شورش آمیز می تاب — نمک بر داغ و لاله بر شکر خواب

گل رویش که از مغز خورشید — میستان لبش پالغز امید

زنخ جام بلورین ز مهتاب — ز غبغب مهر افتاده بگرداب

بط باد بسینه راه برداشت — قدح قوشه ز قرص ماه برداشت

یخ انگنده ساغر را بپایی — تهی از درد امساک و بر آمی

می صافی ز چشم شیشه جان بود — که کیفیت چو رنگ از وی عیان بود

کدامی می می چون خون منصور — که در شور قیامت افگند شور

جنون یکقطره از لای خم او — سر بیهوشی و پا پیش خم او

سبوی کز وی خرد بی برگ گردد — غم از یک جرعه شادی مرگ گردد

چنانش گرم و آتش رو نمودند — که گویی شعله در وی شسته بودند

بهر کش چون که خود لب بوسه میگفت — همان دم خیر باد اهوش میگفت

بیک پهلو قدح از دست افتاد — بپای خویش ساقی مست افتاد

در آن مجلس که ساقی شور جان بود — پیاله گردش چشم بتان بود

ز بس غمزه که میزد تیغ بیداد — شگاف دل سیما گوچه میداد

مژه شمشیر بر دوش ایستاده | نظر را تیغ در مردم نهاده

چنان ابرو بابرو گوشه می بست | که مو چون تیر خون آلوده می جست

بنوعی پیچ میزد زلف را تاب | که می شد حلقه صد چشم بیخواب

بهر جانب که دیده باز می شد | نگه پامال خیل ناز می شد

درون دائره آمد دف و نی | یکی دم خور یکی سیلی پیاپی

صدای آن یکی بر دشت میزد | که بر ماه گرفته طشت می زد

زدم این یک فغان زیر و بم داشت | از ان دیده که در زیر شکم داشت

نی صد جا میان بسته بقصد درد | ز سینه تا بلب فریاد می کرد

که تا دم میزنی صاحب نفس نیست | دم دیگر دم فریادرس نیست

دف آمد با تن نالیده جائی | کشیده پوستی بر استخوانی

رخ خورشید را آورده در دام | رخی از باد سیلی زرد دارم

به بانگ ناله رقصد با غم دوست | ز تن برکنده خواهد گشت این پوست

بخوبان قصب پوش و قدح نوش | عرق از چهره غلطان تا در گوش

چو دوری یکدو بگذشت از می ناب | فره غلطیده مستی در شکرخواب

در آمد شاه غزنین را بغارت ق | بچشم غمزه وحشی اشارت

سرو سر کردهٔ سبزان کشمیر	ملاحت از لب او چاشنی گیر
لبش چون غنچه لبریز تبسم	دهان راه خندیدن در و گم
دمی کان نوش لب چون پسته خندید	ز شیرین لبش بر خنده چسپید
سخن از تنگی راه دهانش	بلب می آمد از اظهار جانش
لب او گر نه شد خنده آلود	ملاحت تا قیامت بی نمک بود
نزاکت بستهٔ موی میانش	عدم گم گشتهٔ راه دهانش
پی نظارهٔ مهر از تاب آن رو	گرفته دست را بالای ابرو
بیکی بسته بلند ابروش از دود	که نظاره ز آبش بگذرد زود
شهنشه را چو شاهین بر سر آمد	درون سینه مور کاوش در آمد
بخون رنگین شد و پرواز برداشت	دلش را برد و چاک سینه بگذاشت
غلامی کو دل از محمود بر بود	چو بر وی بانگ بر زد سایه غیر بود

تمثیل

شبی کیخسروی بی تخت مجنون		زدش خیل خیال غم شبیخون
در آمد لعبت لیلی بخوابش	جلوه	بر آمد در دل شب آفتابش
ز جا بر جست و در دامانش آویخت		سراپا جان شد و در پا او ریخت

چو جست از خوابگه مجنون سرمست | بحسرت دامن خود داشت در دست
گذشت از لیلی و مجنون خود شد | چو قطره واصل جیحون خود شد
ز لیلی عشق لیلی در نوردید | بساط عاشقی با خود فرو چید

بیدار شدن محمود از خواب و بیقراری او از عشق ایاز

شکر خوابی که شیرین میکند کام | بهم جمع آمد از تلخی ایام
کسی کز روی غمت مستانه خیزد | اگر خوابی ز بالینت گریزد
عجب بیباک و خوش غافل تباهی | که داری تنگش در خواب نازی
ز بیداری مشبک گشته رشته | که تا خوابیده و صیدت گذشته
بزیر سر هزاران خواب داری | که هر یک را بصد رو می نگاری
ز خیال مست تا احوال مستور | ز داغ بی نمک تا زخم پرنور
بود پروانه با سر رشته شمع | پریشانی دل تا خاطر جمع
ز نقش مجلس و ساقی مستان | ز عقد شبنم و گوش گلستان
خیال و خواب را از پیش بردار | دو مرهم نیش را از ریش بردار
ازین خواب پریشان جمع شو جمع | ز رخ پروانه باش و لب شمع
خورد گر سینه از غمزه نیش | بیک مرهم نماند یارب آن ریش

تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

بهر جا خواب مستانه فتاده	خیال آنجا بیک پا ایستاده
ز چاکان نیم جانی می خرامشم	خیالی از خیالی می تراشم
خیال دوست نقش دوست بندد	گلستان بمغز و پوست بندد
خیال عشق کن در خود فرو شو	برون آ از خیال و حمله او شو

تمثیل

زخاک کوهکن پرسید پرویز	بپای بیستون شعله انگیز
که بی شیرین چه تلخ ابروی چون نی	بهامون بیکسی بیگوی چون نی
چگونه تابداری بی جانش	که عاشق کش فرست از خود خیالش
جوابش داد فرهاد غم اندوز	که امروزم جگر خون ترز هر روز
ز تو تا کرد غیر اینجا رسیده	خیال دلستان از من رمیده
وگرنه تیشه ام چون می سراید	شرار تیشه شیرین می نماید
بود چون کوهکن را تیشه در مشت	دهد کو کوه عالم پشت بر پشت
در آمد غزنوی زان تلخ آب خونریز	چو مرغ نیم بسمل رقص انگیز
گشاده دیده نا بستنی را	بصد دریای غم آبستنی را
نگه را الجنیه دیده گشته	قطره در زخم سوزنها شکسته

چنان بروی محبت اشتلم کرد | که خود را در وجود خویش گم کرد

دلش رخشان حبابی بر سر خون | چو جام حسرت لیلی و مجنون

نظر آئینه و شانه گرفته | کمند زلف با ماه دو هفته

که آراید جمال این و آن را | بلای جان و آشوب جهان را

ز خوابش چون بکف دلبر نیاید | خیالی هم بدستش در نیاید

شکایت با دل شوریده سر کرد | سخن را رنگ از خون جگر کرد

سیاه شعله را سر در جگر داد | چنین بوی کباب دل بدر داد

که ای دل بخت برگردیده گردی | شوی خون و بگرد دیده گردی

دگر بر کف نگیرم جام زر را | بکام غم بریزم لعل تر را

نباشد عاشق از باده سرمست | طلوع نشاء خون جگر هست

به پیش اشک گلناری شرابست | کبابش از جگر بوی کبابست

ندارم ره چو در بزم وصالش | سر بیهوشی و پای خیالش

از آن ریزد ز چشمم گریه پیوست | که تسبیح سرشک افتاده از دست

اگر در صید کردن جوش گیرم | ز خون صید نوشانوش گیرم

رفتن محمود بشکار در عقب آهو تاختن و از لشکر دور افتادن

نمیدانم درین دشت پر آهو | که صید دل کنم یا صید آهو
دلی را گر کنم نخچیر کو دل | وگر آهو جگر یابد ز قاتل
همان آهو که دل صید بر آهوست | خدنگ از ناله خالی کرده پهلوست
به عیش زخمی چو خاطر رام گردد | هوس خون شکار آشام گردد
اگر گردد غنچهٔ پیکان شگفته | شگفتن در دل وحشی نهفته
گوزنان در زمستان که تا ناند | دماغ شاه بیدل را نوازند
شراب خوشدلی خون شکار است | غم عشق بتان را سازگار است
برابر گردش چشم غزاله | ز لاله بر سر نیزه پیاله
غباری از سوی وحشی ز سوی | به هر یک در قلاده آرزوی
پی نخچیر خاک نم کشیده | دل صیاد داغ لاله دیده
به شیران وام داده خواب خرگوش | به روبه بس خم و طره به در جوش
بیا ای صید ساز هر فسانه | سوی خون وی پی تیر و نشانه
ازین افسانه کامد آتشین سلک | چو خون گرم دارم در رگ کلک
نویسم سطری از چون سنبل یار | شود آه و هوا گیر و ز طومار
چنین پیکان ناوک خورده زخم | گشاید غنچه زخمش لب از هم

[illegible]

که چون محمود از زه وری آگاه	شد از دامان صبرش دست کوتاه
کشید از لالهٔ دل نالهٔ زار	چو شمشیر نسیم از زخم گلنذار
بهامون تاخت باد عالم افروز	که ره سبزه گرده بود و بهری سوز
بر آب تیغ نقش آرزو بست	که هامون را کمند و جوی خون بست
تگرگ انداخته ابر بهاری	شده آبستن گوهر نثاری
کدامین ابر ابر کم ستیزه	که باران ریزد از روی ریزه ریزه
بطافت ریزه می بارید از ابر	گلاب ناز می پاشید از ابر
ز نم نقش زمین زائل نمی شد	زمین ترمی شد اما گل نمی شد
شفق از عکس باده در چکیدن	نجم از چرخ پیاله در رمیدن
ز هر سو بانگ نوشانوش برخاست	قدح با لاله دوشادوش برخاست
غلامان هر که غم در جام کردند	ز هم پیمانگی را رام کردند
بر و می سبزه و گل بر گذشتند	کلید قفل میل خویش گشتند
دلیران راه بر نخچیر بستند	اجل بر بال مرغ تیر بستند
رم اندیشه در نخچیر افتاد	ز پی شان خاک در زنجیر افتاد
در آن هنگامه از شاخ گوزنان	درختستان خشکی شد بیابان

ز گور گشته گورستان شده اندشت | اجل گرد سر اندشت میگشت

گریز از زه و به از حیلت نمودی | بغیر از زخم سوراخی نبودی

پلنگ از ناوک پران گستاخ | سراپایش شده سوراخ سوراخ

شکاری را کجا خواب و کجا هوش | که با ناوک پریدی چشم خرگوش

غزالی را که بد لاله ایاغش | برون آورد شمشیر از دماغش

چو بستان می عشرت در ان دشت | اجل سرگوشان خون میخورد می گشت

ازان هنگامه سر در زد غزالی | ز کلک بانوی رنگین خیالی

کشیده نرگسش و بناله بر گوش | ز گردون گرم بازی تا سر دوش

قلم بالیده و سینه کشاده | تماشا از پی او در قلاده

چو تیر از حلقهٔ لشکر برون جست | شه از پی جست همچون شیر سرمست

ز پی ورتاخت دارای جهانگیر | چو رعد بانگ شیر و برق شمشیر

بساط دشت را بر یکدگر زد | جگر را بر دم تیغ قدر زد

غبارش غول هامون قضا شد | سیه سالار دیوان بلا شد

فتادش راه بر دشت درشتی | که از هر برگ رستی خار پشتی

زمینش چون نمک شاداب بی آب | چو صحرای جگر برگ گل ز خوناب

زمین از تاب گرما در تنوره	فلک و هم مهر اخگر خاک کوره
ز عکس نرگس نظر بر شعله می‌دوخت	کبابش از تنور لاله می‌سوخت
هوایش تا بحدی شعله گستر	که گشتی سایه دود و شخص آذر
زمین از تشنگی نوعی مشوش	که بودی ریگ مستسقی ز آتش
بشاغ و زاغ آب عیسوی کیش	نفورش بود از خاکستر خویش
بگرد خارپشت دیده ور دشت	نگه چون شعله جوالهٔ می‌گشت
چکیدی تیر را پیکان بهامون	چو از منقار زاغی قطرهٔ خون
در آن خونابه دشت شعله گشته	که می‌شد مرغ و ماهی زو برشته
کبابش آنچنان می‌سوخت گریان	گزو گاو زمین میگشت بریان
کنارش شعلهٔ مجنون دمیده	بهارش آتش دوزخ رسیده
کنارش سینهٔ سوزان عاشق	همه جا آتش بسوز و ساز لایق
زهش را بر سر زلف پی بود	همه دام بلای دشت وحشی بود
همی رفتی تنگ آهوی جسته	بپیشش چون نافه در خون نشسته
بهار غزنوی گلدستهٔ عشق	به پاره پارهٔ دل بستهٔ عشق
بتنگ راندی همی باد صبا را	ز گرد او زمین کردی هوا را

زاغ آن دشت قطرهای خون چکیده ۱۲

یعنی در آن زمین بهار هم آتش دوزخ بوده و خزان را ۱ درین خصوص چه باید گفت ۱۲

که تا شب تازه الستن در آمد	مصیبت زای روز دیگر آمد

تعریف تیره شب مناجات محمود در طلب نجات از آن شب

چراغ من که داغ غمگسار است	همه شب کشته و شب زنده دار است
درین روز آشنا بیگانه شب	میان غارت لبیک یا رب
شب از چشم تو در خواب است تا روز	روان با سوزن مژگان تر دوز
که بی شب خیز پیش نظاره نشیست	سیه پوش عزای روز خویش است
اگر دریای رحمت بیکنار است	کنارش هم این شب زنده دار است
بشب سوی پیش بجان بیهوش مانده	تو می داران همه آغوش مانده
شب آمد قلعهٔ بیدار دزدان	حصار نالهٔ از آه مردان
بشب عاشق هلاک جان خویش است	بگونا گون اجل مهمان خویش است
شبی چون زنگی آهخته خنجر	لب و دندانی از ابر سیه تر
کواکب شب نمودی در زمانه	چو چشم گربه در تاریک خانه
علم گشته شبی از دود دلها	سیه کرده لباس آب و گلها
شکسته آرزو بستن نبودش	اثر با ناله پیوستن نبودش
شبی کردی چو گوران نوح آموز	گرفته دست یکدیگر شب و روز

سحر که مرغ زیر بال تشویش | دل هر سینه ریش و توسه نیش
پس از نوشین و بالش دوش | قد شکر لبان و تنگ آغوش
گذار ناله و پس کوچه آبی | زبان نوشش و کام شیشه می
بیابان گرد هجران دور مقصود | سر سرگشتگان عشق مجهود
چو مینا غلغل خون در گلو داشت | بخود چون جوش باده گفتگو داشت
خیال دلستانش دست و دو بست | بهم افتان و خیزان مست مست
ز آتشپاره دل تا دهانش | سخن گلگون و شعله زیر زبانش
نفس ارغنون ناله انگیخت | ز غنچه درد دل چون برگ گل ریخت
گاهی شب چند در آهم زنی چو | اگر عمر منی در کوتهی کوش
مگر غافل ز روز من گذشتی | که نیسان قیرگون و تیره گشتی
شکر شیرون فشان از تنگ آغوش | که من در صبح محشر بینم جوش
ببانگ یاحی زین کاخ نشستند | موذن را چه شد الله اکبر
سینه زاغان آه آتشین بال | ورند از هم جگر گاه بجنگال
سحر خیز انجمن را پر نوا کن | خدنگ ناله در کار ما کن
گهر باران غمانم روانند | برو هم کاروان در کاروانند

سیه بستان آهم در قطارند — همه آتش پی یاقوت بارند
چو شب را شاه غم روزی کحل کرد — چنین رو سوی جاندار دل کرد
خراش سینه را در ناله نگذاشت — برون داد آنچه در دل با حضر داشت
که ای نوشش حیات نوشخندان — قبول خاطر مشکل پسندان
غم دشواری و آسانی کار — نهفت پرده و آهنگ اظهار
صبوحی نشاء و قانون ناله — سماع شیشه و چرخ پیاله
فراخی فکر بر تنگ آغوش — محبت باد از خاطر فراموش
بهار گشت وا به صبح خیزان — رخ خندان چشم اشک ریزان
نفس را لاله زار طرف دامان — جگر را بخیه چاک گریبان
قسم قسمت کن سوگند تعلیم — نزول رحمت و معراج تعظیم
دعا را با سرایت عقد و پیوند — غبار آستانت تاج سوگند
به بیماری که دست از خویش شسته — ببالینش اجل تنها نشسته
بسامان غم حسرت نصیبان — به بیسامانی گور غریبان
به بی برگی که حسرت خورده باشد — نهاده سر بخشت و مرده باشد
بداغی کش جراحت غازه گردد — گلش را ریختن شیرازه گردد

برو سوئی که زنگ خون رنگ گیرد | برابر و چین عصمت تنگ گیرد
بآن شور سحرخیزان گلزار | ادیب فتنه انگیزان گلزار
برنجوری که از ضعف و روانش | نفس ناید بلب از جوش خونش
بمستوری که ستر پرده راز | بآن رازی که خود گردید غماز
بآهی کز جگر تا چرخ خونخوار | چو بدمستان نه در پرسد نه دیوار
ببرگی که هر برگ بهارش | نوشته مرگ شادی بر کنارش
به بیماری که چون راهش هوس شد | تن او رشته مرغ نفس شد
بخون جسمی که بالش آستانیست | زمین بستر لحافش آسمانیست
بآن بیکس که گردیده کسش گرد | نشسته بر سر بالین او گرد
بدان حسنی که عصمت زاده اوست | حیا در خاک پا افتاده اوست
که گلگون از دم روح القدس کن | غباری از ورق حضر رهم کن
که بر ساحل فکن زین ورطه رختم | نسیم شرطه کن همراه بختم
دعا را چون تهی شد جام نوشین | طلوع صبح صادق گفت آمین
خوشا آن جسمی که با جهت بیدار | قره خارش جگر گلبرگ گلزار
زخارش خار بند رخنه خواب | زبرگش جیب و دامن دست سیلاب

فره پرچین دیوار ایست هر صبح | جگر شبخیز بیدار ایست در صبح
ازان پرچین خیال دوست آمد | وزین شبخیز باز عشق رسید
بتار مرغ صبح افت گسست آه | جبین پرچین و شبخیزی بدست آه
فره گفت با جگر مخست پرچین | چو بی صبحینه درد از هر دو برچین
گلی کز صبح عشقش زهر خند است | شکر پرسد که دلخواهی بخند است
کفن بهتر ازان صبح فسرده | که از مهرش نفس در سینه مرده
اگر بی عشق دم از دل برآرد | نمک را ریشه زآب و گل برآرد
روان شد صبح چون شیر چکیده | شکر شیرینی در خود دمیده
فگنده شست شور افهر برگشت | کف صابون بطرف این کهن دشت
بسی خوابنده تا محشر بکید است | درین صحبت فند از بوی خوان مست
زند بر صفحهٔ جولان پریشان | سخن چون موجهٔ خون شهیدان
نقط ها قطره های خون نابند | نی خشک‌اند اگر بر آفتابند
چو شد صبح و غبار از دشت برخاست | طلوع نوبهار از گشت برخاست
شقایق از تماشاگاه دینه | نهاده دیده بر سوراخ سینه
که امروز انتقام عشق جو نیست | جگر یک قطره یا دریا خوفست

گل زنبق ببوی یار چالاک | سر داغ بر درید رسته از خاک
که صد بالا شود کیفیت دماغش | فروزد دو دیده نرگس چراغش
ز خاک آستان ناامیدان | چنین گل میکند خون شهیدان
که چون بگرفت محمود جهانگیر | ز گردون کاسه پر شکر و شیر
چو بستان صبح خنده بر گشاده | کف میخانه بر یک سو نهاده
همان دم زان بیابان خاست نکبت | بر انگیزد دود آه از سینه تنگ
نسیم آه ره او روشت راندی | چو برگ گل جگر پاره فشاندی
نبودی ذره از خاک آن دشت | که زیر کام گلگونش نه گل گشت
نگفتی وای دست و وای بازو | نگفتی آه چشم و آه ابرو
هر آن کاهی که بر گلزار مانده | ز رخ زردیست بر دیوار مانده
بران برگی که بر شاخ حیا بست | نگارین پنجه زیبا نگار است
بران گل کز دش گلگون شکسته | حنا استیده رخ یار است رسته
نم ابری که در فصل بهار است | چکیده بهای اشک ره در کنار است
غباری کو بدان نشسته | بود جان نکه از جا گسسته
شبه ره اورنگ و از پی شتابه | نم از بالی گذشت و کرد

بیکدیگر در افکندند آذر	که هر یک را بود آبی دو در سر
شنیده سالار صفها را بیاراست	صدای جنگ جنگ از طبل برخاست
در سرداران چه آمد بانگ تکبیر	که دست جرأت و دامان شمشیر
علم زد شام کینه از جیب زرتاب	ز دو جانب صبح مرگ از خواب برخاست
چنان سیل بلا رگ در گذر بود	که سر می برد و سر پا تا سر بود
هوا از روح پشته پشته می شد	که روح آدمی هم کشته می شد
بنوعی نقش هستی گشته نایاب	که عکس شخص می جستند در آب
دلیران از پی هم در تکاپوی	شدی از گل سنان سرها بر موی
سهم چون لعب نیزه می نمودند	زره را حلقه حلقه می ربودند
فلک را گوش سفتی ناله تیر	بروت مهر کندی برق شمشیر
ز سیم تیر از حلق دلیران	صدا می شد بزیر زبان دلیران
رسید از راه و دید از دور محمود	شمیم سنان زمین گردون کف بود
یکی زان تیغ پهلو بر دریده	قفس زان شکسته و مرغش پریده
یکی شوراخ سوراخ از سنان بود	چو چشم شیشه زخمش خونچکان بود
یکی غوطه بزخم خویش می خورد	دران غوطه زدن در زخم می مرد

[illegible]

یکی بُرده زِ زخمِ تیر و خنجر	گلستان بطرفِ دشتِ محشر
یکی را سر بزیرِ پا فتاده	یکی را پا بزیرِ سر نهاده
بغربالی تُبه‌ دارائی جگر ریش	سپاهی بر سرِ جوشِ از پی خویش
سپاهی چون گُلِ لاله پیاده	جگر جائی و دل جائی فتاده
سپاهی ترکتازِ آسمانی	همه آورده داغِ آنجهانی
کنم میدانی از طولِ اَمَل قرض	که عرضِ لشکرِ دیگر کنم عرض
زِ هر یک طرز عرضِ لشکری هست	قلم را و قلم زو لشکری هست
شهان را عرض در بانِ جهاندار	همه چون اژدهای آدمی خوار
سرِ بی افسر و آه دمادم	کمندی چین بچین بازوی خم
میانِ تیغ بندان کرشمه	زِ خونشان جوشِ چربی خشمه
بدین مشاطهٔ آرایشِ لشکر	سرِ میدانِ نظم و معنی بکر
تنِ آسوده احوالِ تنعّم	که تا گوش نشنید بر سرِ هم
روانی اشک ریز و خون روانی	که برخوردار باد از کامرانی

عرضِ سپاه دیدنِ محمود و بر تخت نشاندنِ مسعود پسرِ خود را و قصهٔ گلخن نشینی کردن

مرا عرضی که در جوشِ سپاه است	زمین را زانسوی افلاک راه است

گشاده دلبر چشم دل تنگ | قره لشکر نویس اشک گلرنگ
دو چشم دفتر سوز در و غیبت | قره لشکر نویس اشک خو غیبت
سپه اشک علم در عرصه آه است | سر غلطیده در خونم سپاه است
همه الماس دلهاے دلیرند | ز باد قطره قطره شیر گیرند
سپند نور و نارند و جگر سوز | بجنگ نیزه سرکا نو آموز
ز نوک نیزه پیچان همچو سیماب | جهان در خون کشتی یکقطره خواب
اگر دام پس از اشک نمانی | زمانی عرض خیل آسمانے
فلک را بر زمین بدوزید ایشان | که عرض این سپه را میکنم هان
شود عمان شان گرداب نیقین | زمین خونابه در بار سکستن
چو شد سر جوش میدان گرد لشکر | بچرخ آمد غبار هفت کشور
سوئے عرض سپه محمود رو کرد | قیامت را خراب آنا جستجو کرد
ز بس تعداد لشکر بیکران بود | سر انگشت کواکب خونچکان بود
برون رفت از هجوم صف شماره | قره بر هم زدن از جنگ و بدان
شمردن تا که در حرف نقط بود | عدد را ده و یک فرد غلط بود
شد از آمد شد مرد سیاهی | غبار خرمن سه کاو و ماهی

بعد آن کرده ... قوله برون رفت از هجوم الخ [illegible]

[illegible]

فلک چندان که دامن بر کشیدی | سر خود را بنوک نیزه دیدی
مگس بر غوطگاه نیش زره بست | ملخ را پشت زانو رفت از دست
بدل بگذشت مور خسته هنجار | که با تنگی بسازد جا نگهدار
دم آخر که مرگ از لب ربودش | برو نشکند زنجیحان جا نبودش
زخم هر گوشش جوشش کینه بیز | صد الم کرده بد بر سینه پرویز
سر شوریدگان شاه قدح نوش | بدریا همنشین با ابر مدهوش
بفصلی عرض لشکر را طلب کرد | قیامت را دری غوغا ادب کرد
که سبزه تیغ از گل بر کشیدی | گل رعنا سپر در سر کشیدی
شقایق کرده از داغ دل آشوب | سر هندوی خون آلوده از چوب
نمودی آب در میدان بصحرا | سپاهی تیغ باز از در پیدا
نمودی عرض لشکر برون تخت | زمین شد گرد و در بحر نگون بخت
بگنجایش زمانه بود معذور | نگنجیدی درو باد دل مور
زپا کوبی لشکر کوه گشتی | چو بخشتی درو چرا هر دو هم هشتی
منادی کرد محمود غم اندیش | دمش خونابه گرم و سخن ریش
کزین پس گوشه خواهم گرفتن | زسینه توشه خواهم گرفتن

سنان و تیغ و فارغ از مصافست	قیامت خفته در یاد و زغلافست
برون ریزم چو دم ز آئینه خویش	هوا جولان زند و سینه ریش
بکنجی ترکش پر زاغ خونخوار	نشیند در پس زانو بلنجوار
اناقه سرکشان را از سر افتد	چو بلبل از درخت گل در افتد
ملک میگفت و لشکر می شنیدند	بدامن گوهر از رخ می کشیدند
سعید عاقبت محمود محمود	چراغ چشم خود یعنی که مسعود
طلب فرمود و گل گل داغ بشگفت	کشید آهی بلندی و چنین گفت
که من نخجیر و بی تاج و تختیم	شو و تخت چنین تابوت تختیم
سر تاج من و پابوس خشت	که بی خشت است بالین ملکشت
ترا این نعمت ارزانی و تنهاهی	که باشد بی نمک چندانکه خواهی
چنان زی کز تو گر حکمی شتابد	نسیمی زلف آهی بر نیابد
اگر نیشی دل موری کند ریش	بجان من فرو می آید آن نیش

تمثیل

حریفی جان خراشی بر دل خورد	کمانکش اینکه با دشمن زمیان برد
میان بیرون لب زخم آتشین جای	که شد خارا شکن خونابه خاپای

دلست این دل نه سنگ و خشت گل او | میازارش که مهر دوست سرشت
کشند نقش خیالم را چو مژگان | بگرد دیده ات اشکی بگردان
اگر خاری کند لشکر فراهم | بخوان نام مرا بر باد و دردم
هنوزم سایه در ملک آبیار است | خزان متواری باد بهار است
هنوزم رعد در گیتی دهد بانگ | که گردون فی انکی و محمود شش دانگ
بغیبت چون شتابد حکم تقدیر | مرنجان در دهان کام تدبیر
هوائی بید باغی بست گردان | رضا را با قضا همدست گردان
درین گلشن چو میدان بدست آر | دل خود را امیدان شکست آر
که من رفتم ز کشور چون غریبان | سوی گلخن سری بی نصیبان

رفتن محمود بگلخن و بخاکستر نشستن

بگلخن شد ازین و با نشیمن | که بالا گلخن و پائین است گلخن
ز پائین گرد خاکستر سواد است | ببالا بر سر ما گرد باد است
که ما آئینه ایم این دود گلخن | ز خاکستر کنند آئینه روشن
که این گلخن سراپا گلشنستی | همه آئینه او روشنستی
ازین گلخن غبار طبع بتراش | وزان گلخن پی بالا روی باش

ز تو پوشیده نبود هیچ چیزی — بجان طرح و بجانان نقش بیزی
بوود دل گلخنی و سینه گلخن — که سیر بزد برون ز آئینه گلشن
فلک گر تو ده گلخن نبودی — چنین آئینه اش روشن نبودی
بگلخن شو بگلخن شو به بگلخن — که خاکستر کند آئینه روشن

تمثیل

بگلخن بر ورزی باغبانی — شنیدان چمن را کاروانی
همه در جیب گلخن تاب پاشید — ز شعله بال پروانه تراشید
فروخندید مرد گلخن افروز — که ای گلبر گیاه داغ بی سوز
بشاخ شعله آن مرغی نشنید — که از آتش شتر چون زاده خیزید
ز تسلیم آشنا بهروزان فروشو — جگر بر بائیان را و زد بوشو
ز فرگاه نی فند کز اشک رنگین — بمرغ دیده کو کین دانه بر چین
چو نبض ز ناله دل را جرس کن — بسینه وه که این آوا قفس کن
بنشتر واران بدل تا فیاست — مهر سر گشتگی باد اساسات
اگر سر گشته در وه صلائی — جهان را پشت پای لیست نائی
شه اقلیم گیر غم خراجان — سر و سر کرده بی تخت و تاجان

فراغت دشمن و آزردگی دوست | چو تار چنگ نالان در ته پوست
ز اشک نیم شور حسرت آلود | نمک گیر مذاق دیده محمود
دلش منجواست سنگ صد فتیله | سر شوریده و موی فتیله
خریده حیرتش در چشم خانه | لب از جان چاشنی گیر بهانه
نگه با اشک می غلطید میرفت | نخود چون موی می پیچید و میرفت
رگش از پای تا سر بر رخ دوست | چو تار چنگ نالان در ته پوست
چو نی انگشت بر لب زد سخن را | فغان پرواز شد مرغ چمن را
بر این افسانه چون گرد | قلم از شبنمش در دید آتش
گرش این نم سر از مژگان برآرد | چو آهم سوخته سطری نگارد
قضا گویی بمن کارش فتاده | میان دربسته و بازو گشاده

داستان تمثیل

بگلشن در شدم روزی | چه دیدم زخم داری قدم شکست
ز رنگ گلستان خوردم سرابی | شنیدم ز آشنا بوی کبابی
چو آن بو راه داغم چاشنی کرد | بگلخن جستجویم سر برآورد
می وحدت بگلخن تافتیتم | کباب دل بدست ترک مستیم

چنون آخر طلوع جام عشق است | جهان برهم زدن پیغام عشق است
هر گوهر نفس را در هم افشار | زغم گر صاف و دردی هست بردار
بگلشن اگر گریبان چاک در چین | بساط انتخاب از خاک در چین
سخن از کورهٔ این شرح جسته | بلبل چون گرد خاکستر نشسته
کند از دیده آتش در تماشا پاسی | غمزه لیلی نگه مجنون تراشی
به گلخن برد آخر آب و خور را | که تسکینی دهد سوز جگر را
به گلخن تا گریبان آتشین گشت | چو آتش پاره خاکستر نشین گشت
چو شد خاکستر ش پیراهن گرد | سرشکش را بدامان چاک کرد
بجنبش اشک ریز بیا نمکداشت | علمهای سیه سر بر فلک داشت
دمش از سوختن تاراج می برد | ز نیرنگستان آتش باج می خورد
تن و جانش نثار جوش سر جوش | چو خاکستر ز اخگر دل فراموش
شررزارش و چشم از جا بجا جسته | پی نظاره بر روزن نشسته
درآن گلخن پی آرایش تخت | بدامن شوی آلایش تخت
سیه بختی بخاکستر نشسته | نشسته همچو غم خاطر شکسته
بدستی زلف گلخن تاب میداد | بدستی شعله را شهتاب میداد

غمش تخم دل صد پاره میکاشت	چو گل دست از گریبان بر نداشت
پس از زانو نشینی روزگارش	ز شب تا صبحدم مست خمارش
بهر گوئی درین دیر غم اندوز	دلش در انتخاب غم شب و روز

مناجات نمودن مجنون در گلخن در طلب نجات

دلی ما را که بیدر ساخته دوست	در دل زن که تنها خانه اوست
بجست و جوی آن بار شکر پاش	دو روزی کوچه گرد این بناش
اگر در کعبه باشی در خرابات	شوی یعنی پس کوچه قاضی حاجات
درا ور اگریبان تو کردند	نگهبان چاک دامان تو کردند
نبوعی گوش بر آهنگ ساز است	که گوشش همچو گل بر ناله باز است
ز تو یارب وز و لبیک لبیک	از و آن قاصد و از تست این پیک
در آنحضرت که نی چون تخته بند است	همین یک ناله کار هی پسند است
در این نه گلبند بستگی هاست	چو بکشائی بسی وارستگی هاست
چو در بند کشایش قفل خویش است	گره در کارها انکار خویش است
بر او گر تکلم بی نیاز است	زبان بیزبانی کار ساز است
ترا زاندم که جانرا پرورید است	که عیسی قفل و او مفتاح برید است

ز تحفه به در او گر جبا نیست | سرشکی در شمار کاروانیست
بریز آتشکی که زند داغ دیده | جگر پیش دل و دل پیش دیده
اگر در آستین باشد و گر کش | همه بر سوختن چسپد چو آتش
دل بیغم فرو مرده چراغ است | بعهد مرگ پیشانیش داغ است
خراش سینه با هر کس که کاود | ز رنگ اشک حالش می تراود
هراسان عشق از عقل زبردست | گریزد پیلبان از پیل بدمست
چو آئی سوی او دیوانه کردار | سر زنجیر اشک از دست مگذار
که او خواهد چنین زنجیر و مجنون | شود او لیلی و آرد شبی خون
شبیخونی که بر عصیان زند چیست | ازان عصیان که غم توانش بجنون نیست
شبی دیوانه سان خواهم که آیم | در او را در بندی کشایم
در ری کوبم که جرأت بر نتابد | ادب چندانکه گوش بنده تابد
چنین در دستش از دل بیرون فشانم | فلک را تا کمر در خون نشانم
که ای معشوق روز بیکسی ها | امید بیدستی و اپسی ها
به بخشش های منت فراموش | دو گیتی را همه نازو همه گوش
قدح پیمای جانهای جگر خوار | دماغ آرای دلهای خبردار

ادیبِ کاتبِ مژگانِ خونریز
نگارِ دلبرِ شب زنده داران
همه شب تا گلِ تسبیح و کرت
سوادِ سینهٔ تاریک خوانم
و احسانت اگر دشمن و گر دوست
منِ بدبخت را بانیکو وآن
لبِ محمود بعد از نوحهٔ من
که یار ابا و را بکس بنا ها
عطابت دوست از دشمن ندا
سنگ سنجیت و میزان گناه
باستقبال حاجت آنچنانی
گل شوگند تو صبح نجات
بجاستاکی که در باغ نشاندی
بغربانی که در غمخانهٔ خاک
به بی سنگی که با غم در ترازوست

نصیبِ ریزشِ چشمم سحرخیز
بهارِ نوبرِ امیدواران
دماغ سرنگونم موی فکرت
نفس را در رهِ باریک رانم
بر و چندانکه میلِ خاطرِ اوست
الهی عاقبت محمود گردان
چنان شد مرغ دل آهنگ گلریز
ترحم کن تو را خواهش سپاه ها
یکایک را بکام دل رسانند
که گر کوهِ گران باشد که کاه است
که بیش از خشش لب میرسانی
بخاکِ پایت ای آبِ حیات
همه بگرفته رحمت برگ و ساز
نشد چشمم نقشِ بوریا بک
همیشه باش [illegible]

بگلزاری که غرقش ناله باشد	هوایش سوز چندین ساله باشد
بایمانی که دست آموز جانست	بپروازی که سوی آنجهانست
به بیماری که حسرت شربت اوست	اجل بالین نشین صحبت اوست
که سرمست جنونی بر سرم تاز	دماغم را قدح گیر نظر ساز
مگر روزی کند شوریده رائی	بکارم گردش چشم سیاهی
برنگ باده بیرون جشم از خم	کنم صرف تماشا هوش مقدم
برات سوختن پروانه کانند	بته افروختن دیوانه کانند
هنوزش لب خرابات مناجات	که از میخانهٔ قاضی حاجات
چنین تسبیح مے بر گوش او خورد	سر ناخن بتار هوش او خورد
گدای خون گرمے بازار رحمت	بکن اشک خنک در کار رحمت
خراج عجز و استغنا بنائیم	که من اندک عتاب و پر سخنایم
لبم باد استانی می طرازد	چو شکر در دهانم مے گدازد
بهم پیچم چو آه این سر سخن را	که چون زلف بتان آرد شکن را

آمدن دیوانه در گلخن و دلالت نمودن او محمود را بجانب [illegible]

پس از جوشیدن دریای خاموش	که بادا دوزخ بیتابیش هوش

به گلشن گام زد آشفته بهوشی
لباس از گرد راه دوست پوشی

غبار هستی پیراهن او
گریبان پایمال دامن او

بپیش دریای برهم خورده خوبان
خراشش موجهٔ زنجیر مجنون

ز جیب خرقه سر در بر کشیده
چو جوش باده گردون بر کشیده

بسرش خشت خم و خم پیرهن بود
می سرخش برنگ آتش فگن بود

سجاف دامنش چاک دل چاک
گریبانش شکاف کنج افلاک

کف مستی ز شاشش صبح صادق
سرشک نالهٔ آتش تندر او و برق

دهن لبریز خندیدن پیاله
زبانش مهر دار برگ لاله

بخون می شست آهش تا برآید
که بوی دوست از آهش بیاید

سرشک سوخته میریخت از درد
که عکس دوست منظوری نگردد

چو آهی از ته دل بر کشیدی
شدی مجنون و در هامون دویدی

گر از ابر سیه اشک فشاندی
شدی لیلی و از پی ناقه راندی

گر از ناخن بر یدی و فگندی
شدی فرهاد و جوی شیر کندی

شراری گرد مش گشتی گسسته
شدی شیرین گلگون بر نشسته

شدی از فوج موج اشک در جوش
چو شیر زخمی زنجیر بر دوش

کفِ او پنبهٔ داغِ سرشتش بود — کفن بر اخگرش خاکسترش بود
ز موی تار پیشانیش پیوند — سیه مستان زنگی در هم افکند
ز موی تارکِ ژولیده بودند — ز آتش حلقه ها در دیده بودند
که روزی از غمش چون گشت دلگیر — به پیشِ پاسبان افگند زنجیر
رهِ غم خانهٔ محمود سر کرد — بهشتی بر درِ دوزخ گذر کرد
درون شد از در گلخن به گلخن — چو سیلی آتشی بسیار روشن
چو دیدان شعلهٔ دیوانه از دور — که او را از نظر میخواست مستور
ز دودِ دل برشتن سوخته جسم — پس زانو گره چون نقطهٔ بسم
دلِ دیوانه شور از تنه بر انگیخت — سخن را همچو آتش از دهن ریخت
سخن شد گرد خاکستر نفس باد — چنین وهم را بپای کوی داد
که ای کیخسرو بی تاج و بی تخت — به آهِ نرم سوهانِ دلِ سخت
درین محنت سرا سور است اگر ساز — که آخر اخری دارد هم آغاز
اگر یک چند بد مستی کند غم — طرب از در برون آید که من هم
نماند جام هجر و وصل باقی — که باشد هر دو را تغییر ساقی
کشیدی چون لآل از جگر خاموش — کنون از گوهر من کن دُر گوش

سخن گویم ز نعم آتش بیان را | به خاکستر برآرایم دهان را
که یعنی نوبر گلخن همین بود | به یحیین گلبرگ داغ و سنبل دود
ز آتش آتش گلگون شود کن | خرامانم به اخگر وار گون کن
برون تازد ز گلخن گرم و رخشان | در افگن شور در شهر بدخشان
شهر را دیده و دل در پی افگن | چو رنگ باده خود را در می افگن
بگفت این حرف غایب شد محمود | برفتن جوشش زد محمود چون دود
بیا ای دود بر محمود مے سوز | که بیرون میرود از گلخن افروز
بگلخن جوشش غزنینے ز سر رفت | برنگ گرد خاکستر بدر رفت
سراپا گرد خاکستر گرفته | ز دود شعلهٔ الفت برگرفته
برون آمد ز گلخن شور غزنی | برنگ نیم مست شعلهٔ نے
بشیون گیسوئے دود از قفا پیش | فرو رقصید از سر تا بپا پیش
شه غزنین چو بیرون شد ز گلخن | شد از تاب رخش غزنین چو گلشن
باستقبال شد از گردش دهر | طلوع مهر الفت شهر در شهر
ز استقبالیان شهر غزنی | قیامت پیش پیش و شور از پے
بنوعی گریهٔ شادی روان شد | که خاک از بار شبنم ناتوان شد

شبی بر گرد خاکستر نشسته | ز موطرف کله را ابر شکسته
شده خورشید گرد خاک راهش | مه نو سایهٔ طرف کلاهش
درون گلشن نغز نی در آمد | گل خورشید و جام می بر آمد
ز گلخن جانب اورنگ جمشید جست | برنگ بید مجنون زآب گل رست
طلب فرمود ساقی را بگلشن | که ای چشم دل از روی تو روشن
بلبل را کبک آسا خنده بکشا | ز سینه خندهٔ گرینده بکشا
بگردان ای بت مشکین کلاله | بلای گردش چشم پیاله
سحاب گریه را باران شرر کن | زمین گرم گدازش را جگر کن
که غم افسرده دارد آب و خاکم | ز بهر جرعهٔ داغ هلاکم

صبوحی نمودن مجنون با غلامان در شب و تعبیر خواب از ایشان پرسیدن

صبوحی خفته کان ای سحر خیز | ز خواب مستی غفلت بر انگیز
ز مینا گردن مستانه برکش | بطوق سجدهٔ پیمانه درکش
سر صحبت صبو را گوش کن گوش | بریدن شو بپای ساغر هوش
صراحی را سر انگشتی بلب زن | ببین چون میچکد خون دل از من
که شیشه یکسر و گردون بر آمد | در آغوش جگر خوابم در آمد

بروی جم در میان گریه خندید | که ای پیمانه نوشِ خواب جاوید
گرفته صبح برکف شیشه و جام | کشیده پیر میخانه سر از بام
صبوحی کردن و کردن صبوحی | شکستن توبهٔ عهد نصوحی
بکار غم که از دهر خسیس است | طلوع اول می پر نفیس است
بیا ساقی که غم را اشکنی پشت | حریفان را خمار خون دل کشت
قدح پر کن که عهد ما درست است | که این پر کرده روز نخست است
درین میخانه آتش خور نمانده | جگر را قطرهٔ دیگر نمانده
ستاره غم ستار آفتابست | یکی آخر ز خور پا در رکابست
می در ده که آب و رنگ عشق است | فسرده آتشی از رنگ عشق است
نه آن می کان حریف تاک باشد | می کز فیض جان پاک باشد
شفق گردش باشد که خیزد | بدخشان آخرین اشکی که ریزد
درون خم چو کبر خرقه پوش است | صدای ذکر جوشش نوش نوش است
می کز حل و عقد دیر ساله | نه مینا می شناسد نه پیاله
دمی برکف پیاله داغ لاله | زمانی گردش چشم غزاله
گهی سنبل بهم پیچیدن آه | دمی بر ساز ناله تار کوتاه

گهی از غنچه پیکانی شگفتن	گلی چیدن دلی دردی نهفتن
ز باغ یاسمین بر چین و خرم	که می غلطد بر خورشید شبنم
بهر باغ و راغ و داغ چتر طاوس	چراغ طوطیان را شکرپوش
نکوئی بلبلان مینا و می بود	که ساز ناله دمساز نی بود
بدستی بر دوشه تشریف گلگشت	که وحشی شد نگاه از دیده برگشت
سمن زاری بحبت خیل رانده	پری یک نیزه در پرواز مانده
که گرد پایش فلک از خاک بوسان	همه جایش کنار نوعروسان
هر آتش غم گرفتی عیش وادی	گشاده برگ گل از هم گشادی
زبان از غنچه های عنبرین تاف	کشیده سفره دل قاف تا قاف
بروی سبزه زاغان را در اندشت	سیاه طوطی از سایه می گشت
شقایق بر دلش داغی که مانده	برهنه زنگی در خون نشانده
ز شبنم نورس سبزه نمازی	همه چون دایه و کودک بباری
تماشائی چو مرغ نیم بسمل	درون لاله میگشت از بی دل
سبک آتش بقلب موج مینا	برهنه تیغ را زنجیر می ساخت
فرو میزد کلبرگ ارم را	نگاه دیدمی جمشید هم را

زبس سروی نیاسوده لب کام | بدیدن و دیدنش کردندی آشام
دل و دیده خرابات نظر بود | نگه در حسن پنهان پاکتر بود
بهر سو شور بی آرام میرفت | قیامت در رکاب جام میرفت
بطلک منقار طوطی ریخت در جام | چو چشم کبک از آن منقار شد وام
مئی سرکرده در ناف پیاله | که در آتش فرو شد داغ لاله
مئی کش در چکیدن قطرهٔ تاک | گل تسبیح میزد بر سر خاک
دماغ گلعذاران نشاء سرکرد | پی بوی بخون لاله تر کرد
بتان از آتش می دست شستند | کتان شرم را مهتاب گشتند
زبس حلقه بحلقه تنگ بستند | زمین را خون پهلو تنگ بستند
لب مجمع بمو موج گهر زد | چنین سرجوش حسن جوهر بسکرد
همه خوبان زلف و رگ دیده | همه حسن بکام دل رسیده
شبی بر تخت دولت خفته بودم | بساط هر غباری رفته بودم
دران خواب و دران ناز و دران نوش | فراغت را نگه بر گوشه گوش
بخوابم جلوه گر شد نوشخندی | بیک جرعه جهانرا هوش بندی
زتختم داد بر خاکستر اورنگ | دماغم راز گلخن دود آهنگ

زگلخن باز بر تختم نشانید	به بحر خون دل رختم کشانید
هنوز از نوشدارو باز خوابش	به پشت کارگاه آفتابش
خیال خال آن شیرین شمایل	چو زنبور گرسنه میگزد دل
نمیدانم که آن دلبر کجا ست	همیدانم که جان آشنا نیست
بلی در گلخنم دیوانه گفت	در کام و عقیق لب چنین سفت
که تا کی سینه از ناخن خراشی	بتی از لعل تر چون بر تراشی
ترا باید شدن سوی بدخشان	وز آن یاقوت گردید درخشان
شما کازادگان این کار آید	زخوابم نقش تعبیری نگارید
چو شند در گوش مقبولان درگاه	در معنی ز گوهر خانه شاه
بتان از خنده لعل لب شکفتند	ز مغزش بوی گل نیکو نرفتند
گهر را آسمان پیوند کردند	سخن را انتخاب چند کردند
یکی سر کرد کین خواب از خیالست	دماغ آرای سودای محالست
دگر مه طلعتی مهر فلک شد	نمکدان ملاحت را نمک شد
که یاقوتم گهر را زنده دارد	دهان گریه را در خنده دارد
دماغت دود گلخن خورده شبها	که می باید چنین حسن طلبها

یکی دیگر چو گل بشگفته خندان
که ای دهر خدابو نقش بندان

طلب کن صورت از نقشبندی
قلم سرکرده دست بلندی

چنان تمثال خوبان را طراز د
که بروی عشوه لرزد حسن بازد

چو شه را در تماشا دل نبود ست
تواند صاحب تمثال را جست

بهر حرفے شهنشه گوش میداد
دلش را نا پسند خویش میداد

درین اندیشه جولان کرد محمود
که خود نازد پی تحصیل مقصود

چو شور باده اش را نشار شد
دماغش از شراب گریه تر شد

برون داد از دلش حزن اوش
ترشح مانده هائے زخم کاوش

که ای خاصان بزم و رزم محمود
ندانسته همین یک عزم محمود

شد از ژولیده موئے در بشارت
شدن سوئے بدخشانم اشارت

که کام دل ستانم از دلارام
دل پخته است سودا و هوس خام

در بیان نسبت ایاز گوید

کنون از من که شور روزگارم
نمک را چاشنی خونسارم

بیا ای ساغر افسانه پرداز
مے سحر حلال و جام اعجاز

نسب بشنو ایاز نازنین را
که چون زر بر نسب نقش نگین را

از این هشت و چهار بی‌ساز ناساز | خزان و نوبهار انجام و آغاز

گهی در خاک تیره خشکی مغز | گهی در آب دستی است بالغز

گهی بر آتش دیوانه زنجیر | گهی بر باد ویران بی‌عنان گیر

نماید از گل و آب زمانه | ز رنگ و بوی روئیدن نشانه

که شاخ هر گلی رسته ز جا نیست | نمیدانم که نخل من کجا نیست

اگر برگ جراحت باشم از خویش | همه روی زمین گیرد دل ریش

اشارت میکند نرگس بهامون | که داغ لاله چشم کیست پر خون

شقایق را نشان در آستین هست | که دامان کدامین شعله چین هست

مکرر بر پریشانی گذشته | که زلف کیست سنبل سبز گشته

مرا بر صفحه هر سطری چو زنجیر | شده کشمیر بر سبزان کشمیر

خط خوبان ز جوی شیر رشته | درین آب و هوا زنجیر بسته

صفت موری شناور در شکر خند | ز بس چسبیدگی بر پای خود بند

نقطها کاروان داغ باشند | ز پی گرد نمک نارفته باشند

نگاه فهم نامهٔ اسرار از پوست | دو قسمت و خطا کز عادت اوست

کشد کلکم ز نیش نوش مو بند | سخن را چون مگس از شیرهٔ قند

١١٥

که در کشمیر شاهی بود عادل | دل رهزن ز عدلش زنگ محمل

سراسر کام بخشی روزگارش | فره بر هم نهادن انتظارش

بدور او که حسرت بود نابود | دل ارباب غم محتاج غم بود

ز بیم پاس عدلش عاشق از درد | بجای ناله یاد ناله می کرد

دورنگی یکگانه نهادش | شب و روز قیامت خانه زادش

تهی کشمیر و پای کاخ و تختش | فلک یک برگ سبز از شاخ بختش

بدورش ملک کشمیر آنچنان بود | که در خوبی عروس آسمان بود

چه کشمیر آب و گل بستان دلها | برشته تر ز حسن آب و گلها

بهر روزن بتی دل دزد و مست | چو باد صبح دبرگ لاله تر دست

ویران کشور که بودی عالم عشق | غم دیگر نبردی خبر غم عشق

چنین شاهی که با کشور ستودم | بمیدان سخن تعیین نمودم

ز سر جوشش چراغ دودمانش | ز شمع ناز و نوشش خانمانش

ایاز نوشخند او را پسر بود | که دزد غوزه زار او شکر بود

ایاز همچو هیچ لاله زاران | همه در خون باغ نوبهاران

رسیدن همچو برگ تیغ قاتل | نگاری دست و پای قیس بسمل

نگاهش با فروغ دل هم آغوش	قدش با مرگ عاشق دوش با دوش
نگه کردن چو آهوی رمیده	رمیده از خود و باز آرمیده
بلا همسایهٔ چشم سیاهش	بکشتن منتهی می‌شد نگاهش
دهانش با میانش هیچ با هیچ	فگنده بار دلها زلفش از پیچ
نمکدان ذرهٔ او صد جهان شور	گرفته باج وسعت از دل مور
بخوزستان دوانیده تبسم	که تا شکر بخون دل شود گم
ملاحت را فرستاده بشبگیر	که گیرد باج از خوبان کشمیر
چو گفتی رنگ سبزش گاه دیدن	ز سبزه خط دمی خواهد چکیدن
همه اسباب شاهی حاصل او	بجز عاشق که خون سازد دل او
بلی چون حسن را گلبن شود باغ	بر اطرافش شگفتن باید از داغ
چو داغ لاله داغ عشق جانسوز	گل سبز چمن و مهر عالم افروز

داستان تمثیل

نسیمی غنچه را تنگ بگرفت	بنوعی کز فسردن رنگ بگرفت
بسر کوتی نفس را داده پیوند	که چون پیکان بدلتنگی شده بند
چرا چون گل دهان و لب نباشی	بریزی خندهٔ شکر نباشی

بیا صبح زخم غنچه حرف تو شد	سخن چون رنگ گل در خون فرو شد
که بی عاشق گلی صورت نه بندد	غمی تا در نگوید دل نخندد
چنین عاشق که من در کار دارم	نگاهم سینه و بیرونش آرم

تمثیل

پریشانی سنبل شد بباغی	نهاد از لاله بر دامان چراغی
که ای لاله ز عاشق نیست باکت	چه کیفیت ز چشم سرمه ناکت
ز زاغ لاله آمد لب گزیده	که عاشق در ته خونم خزیده
بهم معشوق و عاشق بود در گل	یکی دامن پر از داغ و یکی دل
زلالی میروم کارم ز کشمیر	ایازی را ببر بر دشت کشمیر

گرفتن دزد ایاز را در شکارگاه و بردن او را به بدخشان

بشارت باد آهوی ختن را	ز طبل باز کبک راه زن را
که دربان را بر خم سینه خفتن	درخت خشک را گلها شگفتن
بشیران خرمی خواب خرگوش	خمار فرده حسرت فراموش
غزاله قطره خون هوا گیر	گره گشتن چو پیکان بر سر تیر
ایاز انیک سر نخجیر دارد	که او آهوی آهوگیر دارد

۱۱۹

چه آهوی تا سر دشنه تیز	ز نوک دشنه ها تا قبضه خونریز
ولیکن صید گلزار بهشت را	ز بوس تیر مژگان دل نگارا
میفکن ور کنه غافلی رخت	که غافل تیر عاقل میخورد سخت
قرآن برگو جنت پی کورست	بپیش تاریخی بهرام گورست
قضا چون تیغ قسمت میکنند	به بیباکی سپهر گردونه پرهیز
مرا بر آتش غم جان سپند است	دل غم ناپسندم ناپسند است
ایاز آن شور بازار قیامت	بقامت رونق کار قیامت
بت کشمیر شور ناصبوران	بدر تنگی چراغ چشم موران
بکی صبح از شکر خند قضادام	تبسم تنگ چون گلهای بادام
صراحی غلغلش گلبانگ با حسن	که شد وقت نماز شیشه می
روان خم نشین با قوت تیش	که خاکش بهتر است از خون آتش
برون آمد برخ تیر نگ سر جان	عروسی آتش در پرده آب
شکر لب گر لبش میخانه سیر بخت	بمرغ دل زبوسه دانه میریخت
چو سر بر عارضش گلشن نگارید	سحاب آرزو بر سبزه بارید
هوای صید گیری بر سر من گشت	سر نخچیر کرد خنجرش گشت

خدنگش قربان که و مژگانش همه تیر | ز هر چرمی نگردد هیچ تقصیر
چو مژگان ترکشی کرده حمایل | همه پیکان تیرش غنچهٔ دل
ببازو ویش کمندی حلقه بسته | محرف بر سمندی بر نشسته
نشسته مست بر تازی سمندی | که جانش بود آتش تن سپندی
سمندی از مه و هفته رمیده | بروز آخر از هندی رسیده
رکابش حلقهٔ چشم پری بود | پری گردیش از جلوه گری بود
ز دور او تسلسل گشت پیدا | ز تمکینش تحمل گشت رسوا
نشستش فتنه نیرنگی قیامت | سرین و سر شب و روز سلامت
صبا زیر گل و شمشاد میرفت | دو بالای سماع باد میرفت
ترازوی رکابش را الف سنگ | شده در باد سنجی محمر با سنگ
بگردون گرد راه او شفق شد | چو می هر جا فرود آمد عرق شد
خودش مست و سمندش مست و ره مست | غبار راه را اطراف گله بست
بدشتی تاخت کز خضر سمن زار | نفس سر سبز می شد چون خط یار
چه دشتی کش بلعب آب و هیا | فلک را هفت میدان طرح داده
بنخجیر افگنان همره شده دست | بپای وحشیان دست آموز

غزال

غزال و شیر در یک سبزه خفته
بهشت و دوزخی در هم شگفته

گوزن از بسکه کرده از رمیدن
نفهمیده که چون باید رمیدن

پلنگ از ناخنان و دندانها میکرد
بروت خویشتن را شانه میکرد

بمقراض دمش خیده غزاله
سر شعله باتش گاه لاله

دران صحرا غزال دشت کشمیر
چو شاهین گرسنه گرم نخچیر

بر آورده بصید انداختن دست
ز خون کبک کرده باز را مست

بهر سو باز را پرواز میداد
ز طبل باز بر میخواست فریاد

ز کبکان وا کشیدی گاه گاهی
بخون رقصان شهیدان نگاهی

دوانیدی بتنگ آهون آهنگ
فتادی بر فراز لاله چون رنگ

دران صحرا خرام سیر و فریاد
خرد را دست و پا را دل نمیداد

چو شد پی کروی صیدش بحجید
ره گمراهی تقدیر سر شد

ز مستی آن صنم را ره شد از یاد
از ان صحرا بدشت دیگر افتاد

بصحرایی فتاده راه گم گشت
که با او او بخون خلق می گشت

چه صحرا غول زار صبر و کرد
که در وحشت هراس از خویش میکرد

چو گوی افتاده زانوی شکسته
چو چوگان ریخته پای شکسته

رهش در هم تر از مژگان ماتمی	پریشان ریخته دندان نغمی
فرازش در درستی سخت رو بود	کواکب نیزه سوهان او بود
غبارش رنگ بیماران خسته	کنارش زخمی از دام جسته
گشاده چار جانب دامن مرگ	فراخیهای مردن را سر و برگ
قضا را آدمی وزدی در آن دشت	پری وارا ز لطف زنده میگذشت
دلاور مثل خال نو شخندان	کمند افکن چو زلف هوشمندان
ز تیزی قره در اوج پرواز	ستردی طرح نقش از سینه باز
بیغما چون سبکدستی نمودی	زره از پشت ماهی در ربودی
در آئینه اگر دیدی رخ خویش	گرفتی پشت تیغ مرگ در پیش
از آن می شد نگهبان سر خویش	که میدید جانرا از بر خویش
بیابان از حشم خود زهره شکسته	بماتم مردمک ازرق نشسته
روی چون سرکه و موی چو زنگار	قدش دار و بلا را سر بر آن دار
سمندی زیر رانش پویه میکرد	که مو بر حال رستن مویه میکرد
سوارش از فراغت تاب می برد	گمانش اینکه او را خواب می برد
ایاز آن فتنه را چون بر قفا دید	عنان بر جلوه شد بر جهید

در آمد ابر تیغش بر سر جنگ | که گلنار گریبان دهد رنگ
کمانش نے بر سر چنگش مه نو | کز و قوس و قزح بد عکس پر تو
به آن ره زن چو پیکان غنچه منحیط | دل پر خون بر سوفار سے برد
چو مینز و تیغ را بر گردن او | از و جوهر فرو مید بخت چون مو
چو تیغ و تیر را شد کار از کار | در آمد دزد جنگ آور به بیکار
کمندی را ز بازو داد پرواز | که بودی حلقه جنبش زلف طناز
شکنج روزگاران پیچ و تابش | چو دود دل که قصد بر کبابش
چو آه گرم مشتاقان گلوبند | چو چین کاسه سے حیرت افزود
پری رو را بیک نظاره بربود | که هر دم کاه و جنبش که ربا بود
از آن پیچان کمند عقده آباد | چنین از ناخنم بر خاست فریاد
کمند افگن بلائے آدمی دزد | کاجل بودش ز شاگردان آن دزد
مه صید افگن ابرو کمان را | خرام آموز شمشاد جهان را
چو زلفش کرد از ابرو گره بند | بدخشانی ز لعلش پر شکر خند
بدست آورد آن یاقوت تمثال | روان شد جانب شهر بدخشان
چو شکر تنگ پیچش در تنگ آغوش | بدخشان را ز شور آورد در جوش

کنون شد وقت رفتنهای محمود	سوی ملک بدخشان از پی سود
کایاز شوخ را آرد فرا چنگ	بنغزی زین شگفته گلشن رنگ

رفتن محمود به بدخشان بطلب ایاز

شبی قطع نظر از غیر کردم	بدخشان جگر را سیر کردم
بپای بیستون رفتم چو فرهاد	چنین از ناخنم برخاست فریاد
که آن جان کن سری عشق محمود	سفر سوی بدخشانش خیال بود
زوی برگل کدامین عشق منقوش	که گیرد شبنمی یاقوت از نقش
کدامین لخت دل اورا بود دوش	طراز لعل قیمت دار بود دوش
چنان آن تیشه را گفتم نیازار	که ای با سینهٔ افگار در کار
چو پرسیدی که عاشق در غریبی	چگونه میزند با بی نصیبی
خیال آشنا از آشنا گیر	شنو این بیت و مضمونش فراگیر
بخون دل بهر برگی نوشته است	که عاشق در غریبی دل گرفته است
دلی نازک بپهلوی غریبانست	که تا دم میزنی چون گل بدامانست
تخصیص آنکه عشقش توشه باشد	پس زانوی هجرش گوشه باشد
بعاشق خود سفر تلخست چندان	که لب شیرین کند از جان شیرین

دلش نازک شو و زاندازه بیرون ❊ شکست آرد بر و چندین شبیخون

غریب از آشنائی بی نصیب است ❊ ز بی پیش آر جان من غریب است

هزاران آه که خیزد از دل ریش ❊ مرا شام غریبان آورد پیش

سحر خیزان راه کعبهٔ دل ❊ چنین بر ناقه بندند محمل

که از غم عقل شه غزنی سفر کرد ❊ وداع صبر بر دل مختصر کرد

دلش چون قطره از سودای او ❊ سرشک خون شد و گلگون برانگیخت

به تغییری که از شاهی بری شد ❊ لباسش کسوت سوداگری شد

برون آمد ز شهر خود نهانی ❊ در رفتش مائل بازارگانی

هزار اشتر ز بربر در پیاپی ❊ که از قصد آه و غلطد اشک در وی

به تندی آنچنان آماده بودند ❊ که پیش از عمر هم افتاده بودند

گلو را رعد و سم را برق کردند ❊ زمین را در مه نو غرق کردند

ز کوب نعل شان سنگی که می جست ❊ شهاب گشته بر فتراک می بست

شترها پیش هم خفته به دامان ❊ بدوشش از خرمن گل بسته کوهان

روان شد از دو جانب باغ در باغ ❊ ز کشمیری و هندی طوطی و زاغ

ز گیسو تا نگه جولان نمودی ❊ شناسایش در سواد دیده بودی

۱۲۵

چو جنبش را به دیگر سو کشاندی
همه گشتی بنور سبزه در اندی

شتابان در عنان رنگین غلامان
همه آشفته تر از دود خامان

ز عکس رنگ شان مهر زر اندود
همه ره دست بر جلو ارمی سود

چو لب قفل گهر خانه گشودی
تبسم شان چو گرد مشک بودی

تنک شد مهر اندیشه منزل انبار
در آئی کاروان حسن تنش دل

که تا از سر کتار بوسه لعل
سم گلگونش باشد آتشین لعل

تبانش در عنان لعل و رخشان
که تا آمد بمیدان بدخشان

چه میدان آسمان و هم زمین
عدم را چاره جدتش آمد رهین

گلستان زاده از جشن خوابان
غبار رشش سرو نار پای گویان

تماشا بسکه گر کردی قدم را
نگاه و سایه سے جستند هم را

بدانست را نهایت بد خرامش
ازل را تا ابد جست از میانش

پس از گردیدن آن دو میدان
که شد یک نیمه اش گردون گردنگین

بشهر آمد ز میدان شور محمود
نمک گیر زبان اشک سرود

چه شهر جشن آبادی فراخی
نشسته مرغ دل بهر وم لب شاخی

چراغ آستانش پر تو مه
هوای کوچه گردش ناله مانی

فرو پاشید عشق از سینه چاک	شکسته دل چو شیشه ریزه بر خاک
بهر کوچه فگنده بیدلی بار	چو نال اندر قلم بر ناله زار
بهر روزن بتی زامیرش چشم	چو اشک لاله گون از گوشه چشم
نه ایشان را نوازش با غریبان	هزاران دست خصم و یک گریبان
غریبان را تن آسانی ستم بود	دل شاد و سر بی عشق کم بود
چو جان غزنوی آرام دل شد	گل تر رسته آن آب و گل شد
خیالش در درو در دیده میگشت	نگاه از مردمک دزدیده میگشت
زبانش از بخت مقبل سود میجست	غلام عاقبت محمود میجست

دیدن محمود ایاز را در بدخشان و او را خریدن و آمدن بجانب غزنین

دران بازار که بازار گرم کردند	دماغ بندگی را نرم کردند
خدای بنده پرور گشت صاحب	بجمله بندگان مطلوب بر لب
اگر دشمن خریدار است اگر دوست	که بازار دست آخر مشتری اوست
درین بازار شوره روزگارم	خریداری بغیر از خود ندارم
چو ناقوس شکسته می خروشم	غلام و بت پرستی میفروشم
غلام شب گریز روز حاضر	شکست قیمت و پیوند خاطر

بخوانی گبر و مومن تا نشسته | نمک خورده نمکدانش شکسته

اگرچه دوستدار بو الفضولست | ولیکن خصم جان ناقبولست

فروشنده دوائی مشتری درد | گل روئی سپید و چهره زرد

بپاشیدش زر از بگرد مفت گردد | که شاید دوست بیعی حقیقت گردد

چشم شمع اشک گرم روید | که آتش از پر پروانه شوید

بدوزد غمزه زخم تازه را چاک | ز برگ گل کند خونابه را پاک

ندیده آستین دست آمد که تا زود | برون چون شد ایاز از جیب محمود

اگر از چنگ دامانش گذارد | سر از چاک گریبانش برآرد

بلی جائی که در سوز و گداز است | توجه غائبانه کارساز است

درین لفظست سری دیر مانده | ز ل هر ذره همراه گشتش باد

ببازاری که در وی جان فروشند | ز بیقدری چنین ارزان فروشند

که آن ذره ایاز ماه سیما | بدخشانی نژاد و دشت پیما

چو شور روزگار از جای برخاست | سوی بازار از پی فتنه آراست

ایاز از بس و ناز از بس خرامان | شتر چابک سوار طرف دامان

بهر گامش که سایه آرمیده | فتاده سنبلی و سرو میده

خطی چون نو بهارش تا بناگوش	خضر را آتش موسی در آغوش
لبش تا سینه در شکر نشسته	تبسم قند محمودی شکسته
سر هر موی او خم بر دو لیش	بهم در رشک رویش مو بمو نیش
نگه روی تیز نازش جای در دل	که گشتی رنگ پیکان جان بسمل
بوی رانی ستم را کرده مشغول	چو انجام که خواهد گشت معزول
نهالش در بر تند سبز خفته	گلستانی به برگی در نهفته
سوی بازار کشمیر غلامان	قیامت سبز پوش آمد خرامان
به بازار بدخشان چون در آمد	عیار جوش حسن از سر بر آمد
ز شور مشتری شد حشر جوشان	سر بازار کشمیری فروشان
به بازار آنچنان نو جوهر داش تاب	که یاقوت از گهر العل شد آب
نه هر دل راه سوز سطح نماید	که انجم سوخته آتش رباید
ته جنبش جوهر کس در نمی یافت	ز عیش مشتری را روی بر تافت
به رنگ حسن آنانی که خام اند	برنگینی صورت مرغ دام اند
چه میدانند حسن ته بر شسته	که با درگش چه لذت باشد اسسته
نمک پرورده آثار محمود	که شور عشق از دو کان نمک بود

ور آن بازار سودای پسر داشت
زرنگ سودای او رنگ دگر داشت

نظر افتاده بر روی ایازش
برآمد یکسر از گردون غبارش

نگاهش مست با ناظر و منظور
که می چسپید بدل چون نیش زنبور

نگاه مهر دور او چون راه بگرفت
نفس ها را سر ره آه بگرفت

نظاره آنچنان از کار رفتت
که رنگ از کیسهٔ دیدار سر رفت

خریدار آن سبز را محمود چون نوش
ز لعلش خنده مست و بوسه بیهوش

چه سبزی بادهٔ گلگون تشیشه
بجان عاشقان از شعله ریشه

مسی صد هزاران سرگرانی
نگاهی و هزاران ناتوانی

کمر را با سرین پیوند میکرد
گسست آهوی بند میکرد

سوار دیو زادی شد پری وار
برون شد شورش گیتی ز بازار

بکارش مهر لعلی شد سیاه رخش
که بودش سایه از پی در کفل رخش

چه رخشی آنچنان تک تیر و چالاک
که باد از پی پس میر بختی خاک

تصور سوده چندی غبارش
وجودش با عدم یکسان سوارش

نظر پوشیده بودی در شدن باز
نمی شد دیدنش با دیدهٔ مه باز

شد و برگشت بودش از نه جا
بیک مژگان زدن مشرق بمغرب

بیک جستن چنان از خویش میماند | که در جستن ز پی صد نیش میماند

ز راه توسن آن سرو آزاد | که صد خاک قیامت بر قبه برباد

بلبلب دیباری جست و چالاک | بساط بوسه بر می چیند از خاک

بنامیزد ابازش بود در یار | غلط گفتم که نازش بود در بار

سوارش برگ لاله خود صبا بود | خیال پیش و پس گرد قفا بود

سواری که تا ز ملک دلها | ملاحت انتخاب آب و گل ها

به بیرحمی برات مرگ شهری | بدل سختی شکست کار و بری

بعیاری حسیب انداز جانی | به مکار بلانشی خانمانی

رخ و زلفش بماه و آه می ماند | چو سایه در قفای شاه میراند

ولی میبرد و جانی زنده میکرد | لبی در کار شکر خنده میکرد

دمی بر زین منحرف بر نشستی | خمار شرم بر شوخی شکستی

گهی زلف سیه را بهر پیکار | بهر انگشتی رساندی بر دم مار

زبانی چاشنی کردی رطب را | رطب نه لعل رمانی لب را

که تا غزنین فتد از ویش گلستان | ز جنبش هر کناری بوستان

طراز عشق بین کز تار بهبود | فتد بخیه برو سی کار محمود

گش از عشق نهان پرده برافشاند	ز برقش شعله بر خشک و تر افشاند

صفت بزم محمود در باغ دل گشا و فاش شدن عشق محمود و شنیدن ایاز

چو سار عشق گرد شعله پرسوز	بآتش چون تنور آن گفتن میفروز
شرر در سوختن بهتر کند گل	غم از پیمانه و پیمانه از مل
چگونه بتوان در پرده هشتن	نسیم رنگ و بوی دل برشتن
گرفت عشق در هر راه رهزن	نشود آتش جدا از سنگ و آهن
ز نظم شعر نوشت عشق بدخو	بود یک شاه بتیش چین ابرو
ز حسن مطلع رنگینی بهار است	معانی موی تا موی آشکار است
بنام نامی آن گش بود دو	قصیده آه و ناله قطعه اوست
کسی کو را جگر سوزنده دریاست	ز دیده عکس جوش اشک پیداست
چو آن گلشن که رنگ و بوی جانست	ته دلها سراسر پر زبان است
ز بستان چشم نرگس خون نگه کرد	زبان لاله مضمون را سیه کرد
چو غنچه لب بشکر خنده تا گلد [?]	بسوز از ناله گر بلبل بنالد
ته دل گو بیان در بند هشتن	شرارش بر نفس خواهد گذشتن
بظاهر عاشق از معشوق باشد	خم سر را زبان از جوش باشد [?]

مولانا سید محمد صادق علی صاحب سلمه ربه

بزرگداران خواهش بیشتر بر — نگاه و دیده خون هم بر بریزند

اگر مے شعلهٔ عصیان فروز است — بده ساقی که آب شرم سوز است

چه کیفیت ز باده میکشی را — ز دست افگند شاداب آتشی را

که در جنبش نسیم گل نغلطد — بگوشتش نالهٔ بلبل نغلطد

بباغی طرح بزم افگند محمود — که جنت گلفروش گلشنش بود

نزاکت آنچنانش نخل بستی — که بار رنگ شاخ گل شکستی

ز بیم نازکی مرغ گل اندام — بشاخ نالهٔ خود داشت آرام

نسیم از بوی گل افتاده مدهوش — سرش را شاخ گل بگرفته بر دوش

گل رعنا کشیده نافه در خون — بیک محمل درون لیلی و مجنون

ز جانان نیم بوس و نیمه نوش — زمین در کسوت روی بناگوش

بسیر گل که جائے باده گیر بود — نسیم نوبهاری آتشش بود

غمے کز قضا آنجا نزاندی — فراخ خویش را تغییر دادی

ز رنگینی لبے در سیر گلگشت — نگه چون موج گل میگشت در دست

چنین کیفیتے بر آب و گل بود — که دل بر دوش جانان بار دل بود

نسیم آمد بطرف باغ سرمست — سر زنجیر موج آب در دست

نسیمی گلشن نفس عنبر سرشته / برات موج بر کوثر نوشته

نسیمی کز خراشش غم نخیزد / بلرزد سبزه و شبنم بریزد

نسیمی کو تبان را در غنودن / تواند چاک پیراهن گشودن

چو مجنون گرد بستانش بر آورد / باتش گاه گلزارش در آورد

برنگ و بوی گلشن غوطه اش داد / ز دیوانه روان برجست فریاد

ز گردن تا کمر زنجیره پیچید / چنین در ناله زنجیر غلطید

کرامی عشرت پرستاران این باغ / گلستان چراغ و لاله را داغ

تری بخشید چون شعله بساغر / دماغ خشک را از شعله برتر

چو خوبان این ترنم را شنیدند / گذار عمر را در آب دیدند

غلامان را بپاکوبی دو دستان / نسیم گلشن و آغوش مستان

قدم بر جا نگی بر فرق آواز / عنان رقص شان ابریشم ساز

بهر جانب که دستان می فشاندند / گریبان را بداماان می نشاندند

دگر در هر طرف طوفان باز است / که روز جلوهٔ حسن ایاز است

در آمد با نهر اران ناز و دستان / بسی رنگین تر از جوش گلستان

ایاز آن نوشخند عشوه پرداز / نمکدان بر جراحت سرنگون ساز

غزال وحشی مردم ندیده | ز آرام دل عاشق رمیده

خمارآلوده چشم نیم بازش | تهیلانی نیم گشته نیم نازش

خرامی با قیامت دوش بر دوش | قدی خمیازه فرمای هم‌آغوش

نهال قامتش معشوق شمشاد | همه در بر گرفتنی بار میداد

ز مژگانش قدم در خون همیشه | رخش از سایهٔ زلفش شده ریشه

گذشته برق حسن از خرمن ماه | رسیده موج عنبر تا کمرگاه

تراوشهای زخم غنچهٔ ناز | نمک می‌زد بزخم دیگری باز

ز تمکین دیر می‌آمد برفتار | که بود از بار استغنا گران‌بار

چو آتش در دل مجلس علم زد | بچشم تو تماشایان قدم زد

بطرف باغ آن طاوس کشمیر | که شد عطار زلفش باد شبگیر

ز روی ناز چون طاوس مستی | نشستت وه چه مستانه نشستی

چمن را از نشاط آب دگر شد | ببالید آنقدر کز سر بدر شد

ز نگارویان دران باغ گل آلود | که فرشش پرده‌های چاک دل بود

سر دستار از گل جوش میخورد | گل هر طرف آب روش میخورد

شگوفه در تبسم‌های شادی | بروت باد را پنبه نهادی

درون باغ خوبان همه باد | گرفتندی برون دامان شمشاد

رسش یا نغز مستی سرو مایل | بدامان ریزه های شیشه بسمل

شقایق دیده های سرمه آلود | بپای گلرخان مستانه می سود

بریدن سنبل ژولیده چون آه | چکیدی سایهٔ شوریده چون ماه

بنفشه بس بخدمت کم گذشته | کنیزی در جوانی پیر گشته

ریاحین در جوانی مجلس آرای | غلام سبز ایستاده بیکپای

چو شد ساقی ایاز و جام محمود | ملایک را بباده دامن آلود

رهٔ دیوانه بی شرم و حیا کو | بجام و پخته آتش را رها کرد

رها شد شیر سرخ از قلاده | جهانی جان بدنبالش فتاده

می از چشم مست شیشه سر داد | که آتش در دهان ساغر افتاد

دهان چون یافت آتش در آمیخت | ز کام خود بکام دیگری ریخت

چو کام دیگری آشام میکرد | خور از روی ناف سوی ام نهاد

گدا این بود می گرم رسیده | شهابش قطرهٔ [illegible] دی چکیده

می چون اشک شمع آسمانی | پدر زر دشتی و مادر یمانی

گل روی سهیلش شبنم تاک | کف یک برگ تاکش خضر افلاک

کف او یک برگ از تاک خضر افلاک بود ۱۲

بر رنگ رنگ ساقی در پیاله — شکر خنده گل و سرجوش لاله

بلبلک با ساز غم بوده نشسته — نوائی پردهٔ تار گسسته

شده بالین پرست بخت مدهوش — سراپا چشم و نظاره فراموش

نه سامانی که سازد با خیالش — نه آن چشمی که آشنا بد جمالش

نه آن دستی که او گیرد دامانش — نه آن پائی که بگریزد ز دستانش

نه در بالغ غم افسردن کام — ولیکن دستگیرش خاتم جام

چو جام از نوش لب بگرفت محمود — برآمد از دماغ آرزو دود

پی اظهار عشق آرزو ناک — چو لعل آبست از فنائش پاک

به لولو تا چشاند روح یاقوت — عقیق بوسه کند از کان یاقوت

بنوعی گلستان چهره برافروخت — که از نور حیا تا مردمک سوخت

قدح پیما چو نقش کار گردید — ببیچ فتنه را سر رشته ببرید

بر قدش قامت الخنا برآراست — چو شاخ گل که از بادی شود راست

تنش آسا ز چاک دل بدر زد — سیاه شعله را ابر بکد گرزد

چو آتش جوش برزد چشم محمود — وی آنجا حکومت خاک ره بود

در صفت تنگی کلبه از دل عاشقان تنگتر

چو صانع رنگ زد طرح دو منزل / یکی پروانهٔ گگل شد یکی دل
پی گگل شان بخون دل نشستند / بطاق هر یکی بیتی نوشتند
که ای معمار کاخ این گگل سنگ / در دل بیگانه طرح آشنا رنگ
کسی را با عمارت گر سری هست / ز کار گگل بکار دل زند دست
ز لالی در دی میخانهٔ گگل / نشسته دل شکسته بر در دل
شبی دیدم بخواب پی شکسته / خیالی بر سر موی نشسته
اشارت کرد کای شور زمانه / ستون صنعت این کارخانه
من و آن کلبه کز اغراق خالی است / خم پای نگس درگاه عالی است
شنیدستم که میمون زالکی بود / که بودش کلبه در قرب محمود
ای کلبه میمون پیرزال در قرب محمود بوده (۱۲۵)
یکی کلبه چو آن سینهٔ مور / بحسرت غوطه گاه نیش زنبور
چو گردی بر لب بامش نشسته / بنای چار دیوارش شکسته
درون گور روشنائی آرزوی / شده باریک تاریکی چو موی
چو آدم را گرفتند آب در گل / از و بردند نقش تنگی دل
ز تنگی دشت بر سر مانده زنبور / به بیرون در افتاده بی نور
درو بر مسند بالا نشسته / ز نیشش خورده آب جوی نیسه

بروشن کردی تماشاگاه روزن	شال رشته سر از چشم سوزن
ز پوششش انچه در وی دشمن بود	که پای مور و یک بال مگس بود
قره چون تیر موزون راست کردی	شکستی از کمر در خواست گرزی
ز خور دکه بودی جای ترکش	برون رفتی در قصیدی بهر کشش
ز آهستس چشم روزن سرمه آلود	چو پر و خال زال زنجان محمود
متاعش پیر زالی بود و نخچی	ز خورشید پرنده دست نخچی

صفت صاحب کلبه

ز حرف پیری و افسون بند دستش	بپاس چهره و قوز زدن سمندش
کمان شد تیر کلک از حرف پیری	که آمد بر لبستان گوشه گیری
ز گفت و گوی پیری در دهانم	سخن هم چرخ آید بر زبانم
هنوز از پیری و لبهای خندان	ز شیر و شکرم آلوده دندان
چو ضحاک پیریم از پا فکنده	شده شیر و شکر دندان خنده
ز پیری دور گردی تیر امیدم	بانچیزی که ترسیدم رسیدم
کنون در جستن روز جوانی	ز شب سر بار صبح ناتوانی
ز پیری ها بنوعی قوز پشتم	که با هر گام پیشانی و پشتم

ازآنم جانب رفتن درنگست | که عصیان کوه درواره سنگست

جوا میکند طبعم ازان پیر | که کردم شمه اش از کلبه تقریر

برین حرف از ورق دو سیه گردد | بجبر ده چون کفن پوشیده گردد

دوات از نگذراند بر زبانش | شود فوز ورد آب از دهانش

اگر نیسان برین افسانه خندد | صدف را در دهان دندان بندد

کهن زالی بغایت پیر و فرتوت | ربیدندانش گشته نفس توت

شکر تیز نیش در کار برده | جسم ریزه های جوش خورده

چو خوابیدی به پهلو انحنایش | چنینش گشتی از کوی زنخ ریش

پی از الیش غثیان رویش | نی گریه ولیکن در گلویش

چنان از قوز پشتی در نشسته | که فرج از ناف بالاتر نشسته

چنان او کرده بد در آن کنج نشست | که او را مستلا خنده می گشت

زشت ست و شور خشن را سا ک تکی | همان بر کرد عارض لطف می هشت

رخش لوزینه در ته نهاده | که چشمه اجل در وی فتاده

طبق منبر و بهم فرج دو هانش | دره انگشت حیرانی زبانش

چو سیل دو سر مه دان [illegible] | بکون اندر کشیدی سر [illegible]

بکاری رفتنش کز خود وضو بود | زمین و راغ از اقوی تماشاش او بود
سر ریشش سبر دو در فرجش بود خفت | بخوبی با هم سر غاله شد جفت
بتابیده ز لب تا بینی عنانش | که سر پیچیده از بوی دهانش
فگنده چین ابرو سایه تا ناف | کشیده سفره لب تا قاف تا قاف
لبش در ریختن گفتن محک بود | همه جوشش حکیم بی نمک بود
سخن تا شور از تیغ زبانش | نفس رنجور از بوی دهانش
سخن را هدیه بر کاسه قماشان | کف صابون بحلق از حلق پاشان
زبانش خیو ریشه بسیاخت | شبیه زاغ صید کبک عیناخت
بکرده خرقه از ریش گره دان | که در سر برده رازی بسته شیطان
سر ریشش ز عشر عذر بهانه | بگردش اختراع شاخشانه
ز لرزیدن نمی مرد و نمی زیست | که جام مرگ می افتادش از دست
لبش با چون کسیح از هم دریدی | زنخ با شوره چندی بریدی
بس از جوشش نبار شتنا هی باده | زنخ آنسو دهن گردی کلاده
بنا چاری بقعر انگشت میزیست | که کام دوک من آهن است بیست
بجوجوش فاقه گیری فاقه | بکلکنج بد خبر افسانه میخواند

بهم آهنگ کرده چون بط و غوک	نوای سرفه را با نغمهٔ دوک
بدستش چوب دوک و دوک بدرنگ	سرود کاسه بسبت و مارا لک لک
به پیرش هر دو پستانش بر نگی	بمشک خالی افتاده بسنگی
فتره‌ی سوزان ابروش بی مشک	چو پاپاک مقعد و چون دوده خشک
گدروش گیسوا زپی بر مانده	دم موشی بزیر طاس مانده
جنان بر جبین زنیفه تا بر دو دوش	که با نیش گشته گرداب سرودوش
بهر چشم کبودش زنان آبی	فتاده قهرهٔ در منجلابی
تنش را چون گریبان کار میکرد	گریبان پاچهٔ شلواری کرد
سخن از گفتگوش پاک کردم	بگور خامشی در خاک کردم
جوانی آنچنان پیری چنین است	نشان صورت دنیا همین است
بهر دم شوهری گشته چو فانوس	نوای لذت بیا بوده بافسوس

صفت دختر سردار صاحب کلاه و عاشق شدن بر ایاز

چو شد نقطهٔ زنار عشق در سیر	به سیر کار خط بیت الله و دیر
به خار و گل بهار سوختن داد	چراغ هر دو را افروختن داد
نه پروانه همین در عشق سوزد	وی سوزد که جای برفروزد

۱۴۳

چو شمع از عشق گریان خنده گردد | خودکشش بسمل شو و خود زنده گردد

دم مردن که جانداری جانست | چو جان بی عشق سیر و مرده است

نیاید سنگ را بی عشق فهمید | ز گرمی دامن افسرده در چید

اگر از عشق می آید تهیدست | شرر از بوسهٔ آهن نمی جست

اگر در آب اگر در خاک دیدم | محبت را گریبان چاک دیدم

بکار نشئه عشق ارزند دست | ز خرطومش فتد صد پیل سرمست

خمار عشق هر گه آورد زور | غضنفر زاید از خمیازهٔ مور

هر آن شیری که عشق او را قلاده است | زند بر شیر این گر شیر ماده است

به شیر نر ز عشقش پایه بالاست | که شیر ماده هم شیریش بر جاست

چو زن را عشق آرایش نماید | جگر از مرد شیر افگن رباید

اگر مرد است اگر زن در ره یار | چو درد آید بمیدان رو نماید

ز جان بگسل دلی از درد مگسل | که گر دردی نداری وای آن دل

اگر مردی اگر مردی اگر مرد | سراپا جمله دل شو دل همه درد

خوشا رسوائی و حال تباهی | سر راهی و آهی و نگاهی

بیا ای سفته گوشِ گوهر انگیز | در ناسفته در جیب سخن ریز

زبانرا چرب سبحان کن زیاقوت بهمواری رسان سررشتهٔ قوت

بکارت نو بر نخل سمن شو بهار صحبت بر انجمن شو

ز عشق دختر آن زال کن گوش زبانرا غوطه ده در چشمهٔ نوش

که شد زین داستان شوخ آیات خیابانهای لیلی سطر ابیات

سر انگشتان من زهره شمر شد گریبان قلم شق القمر شد

دوات از نافه سوزی کی سپر گشت بپایا آفتاب رفته برگشت

دماغم مرز سوداسی نبست نفس از گلرخان نو جوانیست

عجوز محتشم را دختری بود که هر پستانش رخشان اختری بود

شکر دختی رنگیزی بدن بر شمر نیسی برکمر چون پشته در

ز او رنگ نسرین تا کرسی دوش گرفته نازکی تنگ اندر آغوش

یعنی از سرین با دوش نازکی بر بیرا اعتبار از تنگ در آغوش گرفته بود

رسے یعنی همیشه صبح نوروز گره کرده دو بدر عالم افروز

چو شبنم ریزه بر گلهای بادام ترشح کرده روح از لطف اندام

از لطافت جسمی ترشح میکرد

چو از کوثر حبابش سر برون کرد بر وستے پیاله سرنگون کرد

شدم با نیمه فیش کام خندید حیا را گفتام عشق بلندی

بوصف غنچه اش راندم ورق یا قلم انزال داد رفت از خود

گشاده فرّه از چشمه قند | یسمین قله آن چشمه سوگند
ورو ماهی ز غوطه دم نماید | که بوی خون ازان سرچشمه آید
نشستن گرد می بارش گرفتی | زمین مستانه در کارش گرفتی
بهار دامن گل پوشش خود بود | چو غنچه تنگ در آغوش خود بود
هوای گلرخان را شوخی هست | که در نیرنگ هر کامی برد دست
بمیرم بر سراپای هوس شان | که آرد بوی مشتاق نفس شان
همیدانم که جان از شرم خون ست | ته دل شان نمیدانم که چون ست
سراپا شوخی آن مستور چالاک | سرره بر تماشاگیر بیباک
دلش را حسرت نظاره خون کرد | ز روزن همچو دیده سر برون کرد
قضا را روز بازار نظر بود | ایاز سرو قامت جلوه گر بود
ایازی کش بدیوان بناگوش | نوشته شاه بیت غارت هوش
رخش آیینه حسن الهی | خراب آباد دل خواهی نخواهی
ز مژگانش دم تیغ اجل کند | تماشا را دو بالا چاشنی تند
نگاهش از بس لطافت تازه نم بود | نگاه گرم بر رویش ستم بود
میان در کشاکش با گسستن | دهان بیخبر از نقش بستن

میانش را هیچ گویم یا دهن را | بجای نازکی دارم سخن را
سحاب عشق چون آتش زند زد | نمی بر لاله روزن نشین زد
دران روزن نشسته مرغ بسمل | نکرده نو بر بیتابی دل
چنانش سوخت عشق بی امانش | که ناله مغربی شد استخوانش
ز رشک روزن بر سوی گنج خانه | سپند و آتشی در آشیانه
عروسک باز با طفل خیالش | هراسان دم بدیده از جا نالش
ز نرگس راه و رسم سرمه برداشت | که میل و سرمه دان را ره دگر داشت
دران کلبه بروزی بود بد حال | چو در نای قلم پیچیدن نال
می عشقش چو شور بام و در شد | پیاله تنگ بود از سر بدر شد
چه دود دل برون جوش شد سر مست | بیاد گیسوان آه در دست
برون آمد ز خانه زلف و رخ تنگ | به بد مستی چو آه از سینه تنگ
خیال یار پیشاپیش پویان | نظر گشته نگه بر خویش حیران
چنان زد شیشه ناموس بر سنگ | که شد میدان رسوائی بر او تنگ
گرفت و عذر هستی از میان برد | سر راهی که آنجا می توان مرد

سر راه گرفتن دختر ایازه را و جرعه از دست او نوشیدن و جان نثار نمودن

اگر معشوق آسان دست بودی — کجا این لذت پیوسته بودی

ستان لذت ز لذت تا چشیدن — که نادیدن بود بهتر ز دیدن

بدیدن یک نظاره چاره سازست — بنادیدن هزاران سوز و سازست

سر هر کوچهٔ بازار جانیست — کلوخ غم فروش و دلستانیست

بمعشوق حقیقی جان نیاید — که تا رخ می نماید می رباید

اگر جسم ست موم بازی اوست — وگر جان طرح از دمسازی اوست

اگر جام است می در چنگ خمار — بگیر و چشم او گردیده یکبار

اگر می از لبش تلخی شنیده — اگر ساقی ست مستی زو چکیده

براه انتظار سر بر نهش — دلی چون عیشو و جانی ز غم ریش

بعاشق کش جگر شربت مدامست — قمره در انتظار صبح و شامست

دو روی از خرابی بر جنون زو — پی اشکی بصد دریا خون زو

خم گیسوی او با قد هم آغوش — شده دیوانهٔ زنجیر بر دوش

ز مژگان زلف شب را شانه میکرد — بروی روز اختر دانه میکرد

دو رخ بر شاخ ناله برگ گل ساخت — چنین از پردهٔ دل نغمه پرداخت

که ای غلطیدن اشکت مدامم — بروی شادی و بر چهرهٔ غمم

گشاده جستن تیر کرشمه | برون جوشیدن خون چشمه چشمه
بهین اوستاد چشم فتنه مزدور | نمک گیر مذاق زخم ناسور
بخون رقصاندن هر مرغ بسمل | ز خود بیگم نمودن تا در دل
بآن ناله که سوی سینه پس گشت | هزار از نوحه اش مرغ قفس گشت
نه آئینه که در مانش ندیدند | بیالینی که دردش برنچیدند
بسودا که در جان می خروشد | دل و جان شکسته میفروشد
بعذر روی سخت عهد مستان | بحال پرشکست دل درستان
بمرغ روح از پیکر رمیده | ز تن بر تنگ شکر آرمیده
که جام زر نثار دسبرم کن | شهادت را شراب ساغرم کن
پس از ختم دعای مستجابش | بغارت دادن جان خرابش
یکی را آب و تاب صبح نوروز | گل و می نو بر و ساقی نو آموز
دم صبح چو روی شرم آلود | که سیاره بغلطیدن عرق لود
صراحی و قدح خورشید پرتو | رخ و لب روز از نوروزی نو
عرق گلبرگ می شد و چکیدن | نهال ارغوانی در دمیدن
دماغ آب از تری میخورد هم | پیاله نوش و بوسه از پی هم

درین دم کز نفس خواهند بوی	ز عاشق های و از دوست هوی
چو رشوه‌ی شکرگین بزم محمود	گلستان شگفته شبنم آلود
ایازان میفروشش بزم آشوب	دهان تنگ او سرچشمهٔ بوس
تغافل حاجب ابروان خشمش	ملاحت جنس ته دکان چشمش
قره جلاد و فتنه بانگاه ره نیش	حبابی در پئے یکبار نوشش
لبش نرخ نمک را بر زبان داشت	نمک میگفت و شکر در دهان داشت
چو می شد نرگس او غشوه آلود	نزاکت پشت چشمش را گران بود
درآمد زهره زیران از در شاه	رخش رخشان تر از خرگاهی ماه
درو عشق آمد برنگ موج لاله	بدستی شیشه و دستی پیاله
سر زلفی بگردن تاب میداد	ز دود قول شمن را آب میداد
شکن گیرائی لف ام در دام	رها میکرد از مرغ دل آرام
رخی چون خندهٔ صبح قیامت	سیه زلفی چو شبهائی تمامت
نشست و ساز و سوز مجلس آراست	ز می جوش و زنی فریاد برخاست
چو مژگان عهد کاوش با جگر بست	ز پهلوی ملک ستانه بر جست
سبک شد کرد و گران زور بازو	عنان را بار کابش هم ترازو

روان آن پادشاه غزنی برنشستند | قیامت را بجا عالم درشکستند

دوانیش باد تک هم آخور باد | زپیشانش چاک در چشم پری زاد

یکی عمر و یکی روز جوانی | یکی حسن و یکی عشق که دانی

بلا می‌شد زگیسو حلقه در گوش | ز دیگر سو غم دل دوش بر دوش

به پیشانیش زرش فتنه می‌تاخت | به صبح موی لعب عشوه می‌باخت

پی غم می زد و راه پیاله | لب گل می برید و گوش لاله

فلک را از رکابش حلقه در گوش | زمینش همچو می از عکس در جوش

نگاهش در رکابش عیش دلخواه | سر زلفش کند عمر کوتاه +

نظر در دیده و زدیده زهر سو | گذر پیچیده پیچیده بهر کو

نگاهش در تماشا صید اندیش | نظر صیاد نخچیر پس و پیش

که دید آشوب عشقی بر کناره | خراب آرزوی یک نظاره

شکسته خاطر در خون نشسته | درونش بود تا بیرون شکسته

سرشکی در گلویش شیشه گفتار | همین یک جرعه از ناله زار

هلمد از سرشک آتشینش | سر شوریده رقص آستینش

پریشان موی او شام غریبان | بجیب و دامنش دست و گریبان

خوشا عشق و خوشا بیتابی عشق | بدامن لخت دل پرتابی عشق

نه تنها جان محمود است پر شور | ز عشق دایم از خوناب مخمور

ایاز خاص هم این پیش دارد | نمک از لب بداغ خویش دارد

بت کشمیر گلگون تاخت سویش | که گیرد عشوه نبض آرزویش

چو چشم ره نشین آنسوز جان دید | بخون در جستجوی ناله گردید

ز جا برجست و قلب راه بگرفت | گذار ماه و راه شاه بگرفت

ز پی محمود هم در تاخت شبدیز | چو آه اشک آتشبار و خونریز

رسید و زود بسازو سوز آن عود | و باغ شوره بختان تر ز دود

چه عود چنگ ناله پی شکسته | رگ جان تار ساز ناگسسته

ز ناسازی آتش عود نالید | چنین با شاه دریا دل سگالید

که ای محمود از دست تو فریاد | بجان عدلت افتد آتش و باد

چه دانی جان غم آماده را | بزیر بال دل افتاده را

ترا دوری اگر درمان نکن بود | دلت بالین نشین جان من بود

چو این راز بگوش غزنوی خورد | سر غوطه بخون دل فرو خورد

بگفتش از کجائی تا بدانم | بگفتا از دیار بیدلانم

بگفتش کیست اینجا صاحب تخت
بگفتا آنکه می باشد سیه بخت

بگفتش مردم عشرت پذیرند
بگفتا خوش بغم خوردن اسیرند

بگفتش خوشدلی را نرخ چند است
بگفتا قیمت حسرت بلند است

بگفتش چون نیست دل در آرمیدن
بگفتا هست موقوف چکیدن

بگفتش از چه می غیبی ز هوشش
بگفتا بی نظرگاهی نبرد هوش

بگفتش چیست ساز جان ناشاد
بگفتا ناله فارغ ز فریاد

بگفتش از چه شد داغست نمکدان
بگفتا زانچه گردش شور دوران

بگفتش از که داری در جگر خار
بگفتا از ایاز لاله رخسار

بگفتش میل داری زان بر و دوش
بگفتا حسرتش آغوش آغوش

بگفتش چیست دیگر کام دلخواه
بگفتا ساغری از دست آن ماه

اشارت کرد دارای عدو بند
چنین با چاشنی گیر شکرخند

که بهر از خنده گاهی شیشه بردار
ز ابر خشک لعل و تر فرو بار

بده جامی پر از گوهر گوارا
باین بیمار دل دارا مدارا

ایاز آن تنگ تنگ شکرستان
شراب تلخ تلخ می پرستان

سبک از گوش مینا پنبه برداشت
در غم را بلعل سوده انباشت

لالا در خون نشسته ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی صاحب سلمه ربه

شرابی شیر پستان پیاله | چراغ سرو و نور چشم لاله
بساط عیش و غم درهم نوردی | ز نعل سوده آتش کردی و مردی
ببال موج ساغر مست پرواز | که جسته از لب پیمانه پرواز
ز دست شور کشمیر آن سیه بخت | همان جام شراب آتشین خفت
گرفت و بر لب مستانه بنهاد | قدح نوشید لب بوسید جان داد
قره خواباند و اشکی ریخت جانرا | نمک چش کرد خواب آنجهان را
سری گردم که چشم از جمله پوشد | به تیغ دیدنی جان را فروشد
ترا این مرگ دفع جانگزا نیست | که پیش از مرگ مردن زندگانیست
هوای مرغ جان مرگ ارادیست | که بال افشاندن شادی ز شادیست
بیا و مردی زان زن بیاموز | شب آبستنی را گو بکن روز
ولیکن واقف دم باش ای دوست | که بر مغزت نیوشی خار بی پوست
که هر مقصود شکل دیگر آرد | بر معبود منسوخت در آرد
ایاز و شاه با آن رفته از دست | به اشک خونی و آه سیه مست
بآب دیدگانش غسل دادند | چو طفل اشک در خاکش نهادند
بجوشش خواب عدم بستند عهدش | جگرگاه زمین کردند مهدش

در خلوت شدن محمود و عشرت نمودن با ایاز

شبی شاهانه بزمی ساخت محمود — که می رنگ عذار گلرخان بود

در آن خلوت که شب دور از سیاهی — نشیند حسن بر اورنگ شاهی

بهشت طلعتی که خاک از عشق بیند — زمین چون عرش بر کرسی نشیند

نهد عاشق زمینه تخت در پیش — که تا تکیه دهد بر روی دل ریش

در آید عشوه گر معشوق طناز — برآید بر سریر کشور ناز

بپای مسندش عاشق برد رخت — کند اقبال را هم خدمت تخت

ز قطرهٔ قطرهٔ خونابه رانی — دهد دل را انجمگان دیده بانی

که تا شب روشنی باهم برومند — همه روشن به شبها آرزومند

شبستان او با فلک در چاره سازی — چو آن طفلی که خو گیرد به بازی

به صبح کامرانی دوش با دوش — چو مهتاب جوانی جمله آغوش

عروسش خواب را مشاطهٔ ناز — ز شمعهای عروس حجله پرداز

در آن شب کز فروغ عالم افروز — نمودی رفته و آینده روز

درون خلوتی شد شاه غزنی — که می زد خاک راهش خنده بر می

چه خلوت خلوتی بتخانهٔ چین — ز طرح فتنه خیز نقش شیرین

عطارد شده وصل دلارام … نوشته ز آفتابش بر در و بام

نموده کلک نقاشش هنرمند … ز بامش تا برون در نقشها چند

ز شیرین کاری کلک شکربار … لب خود می‌مکید نقش دیوار

در و ایما با یار از سے گفت … که صورت می‌شنید و باز مے گفت

در آن خلوت که دل رنجان درآید … بیار و آرزوی جان درآید

جگر ریشی چو از عاشق بناکام … ومد دیوانهٔ معشوق آشام

زمین خدمت آمد دست لاله … پیاله لاله و مینا غزاله

غزاله سر و دن لاله مے برد … و لے خون غزاله لاله مے خورد

یکے مطرب بر آهنگ نوازد … که راه مشرب درد آشنا زد

برابر در سرش آمد برازی … بشکل قامت من ناله زاری

بناخن لاله از برگ گل انگیخت … که خون از کاسهٔ چشم برون ریخت

چه مطرب مطربے چون بلبل مست … بشاخ بے گلے دستان تهی دست

سرائیدی چو بر گلزار روشن … نمودی حرف گلگونه از گلوش

دهان و لب که در تاراج هم داشت … نمکدان عرب شور عجم داشت

ترنم را بلند آوازه میکرد … صبا نو روز شادی تازه میکرد

بزور رنگین برنگِ شاخ لاله	وویدی ناله از دنبال ناله
مقابل ساقی سرمست بنشست	فلک در دامن خورشید در دست
فلک مینا و خورشیدش پیاله	رخ گلگون ساقی جوش لاله
ایاز آمد شکنج زلف بر دوش	کمندی صد جهان جانش در آغوش
در آمد از در خلوت خرامان	نگارستان چنینش کرد دامان
خرامان تر ز آب زندگانی	شگفته همچو گلزار جوانی
بلورین طوبیش را ریشه در گوش	برون مالیده از میدان آغوش
دو چشمش آهوی صحرای لاله	یکی ساقی یکی دیگر پیاله
یکی مستانه در دنباله دیده	یکی از سایهٔ مژگان رمیده
اشارت شد ز محمود جوان بخت	بت کشمیر را در گوشهٔ تخت
خرامان رفت بر اورنگ بنشست	چو دل شد راه پهلو تنگ بنشست
بساط تخت را روی پری کرد	جبین را از عرق پر مشتری کرد
عرق گز روی چون گل باز میداد	جهانی را بسیل ناز میداد
ز گوهر خانهٔ لب تا در گوش	سخن با خنده می شد دوش بر دوش
ملک در پای تخت سرو آزاد	زمین بوسیده سجده کرد و استاد

کرامشب جان نثارِ خویش باشد	طریق بندگی در پیش باشد
ایازش گفت کای شورِ تو بنشین	قیامت قامتِ من شد تو بنشین
چو شه بنشست ایاز از جای برجست	پیاله در رکاب و شیشه در دست
بت کشمیر گشتش لب قوش می شد	شکر را دلک در تنگ می شد
رخش مستان چو روز عید دیدند	صراحی را بقربان سر بریدند
ز می دیدار بالا دست تر بود	نگاه از چشم ساقی مست تر بود
چو خشکی دماغ از باده تر شد	قدح بیماری از مخموری سر شد
صراحی را بسجده آنچنان کرد	که از روی دو دهانش خون روان کرد

میخوردن محمود با ایاز لاله رخسار

جهانش خوش ناگواران مینماند	برنگ روی یاران مینماند
چرا مینا نمیگرید باین روز	نمیخندد بساقیِ نوآموز
ز می زخمِ درون دشمن دوست	نمیگنجد چو گل ای دوست در پوست
شکستِ مهرهٔ پروین چو سست	لب از روی کرم در رود دل خورد
خم از تسبیح جوشیده زده تن	سرش خشتی است باید کند از تن
به تر دامان سیرِ موج لاله	دهانِ خشکی آورده پیاله

۱۵۷

اگر تر دامنی جامی بکش خوش
خط موجی بهر اندیشه در کش

بیکباره ز هد و توبه شور در شور
مرا و رشید مستی داده دستور

که تا کردم مناجاتی که خوانم
گل تسبیح بر در گرفتانم

سحرخیز آمی صافی حلالت
اگر نبود سری در زیر بالت

بر دگان آ ای صراحی از خرابات
که عالم را گرفته زهد و طامات

نماز خویش را زاهد بهل تو
به تو از سجدهٔ حق میکند او

نماز بی میکند از می پیاپی
مناجاتی که خون میریزد از وی

همه عالم شراب نارسم شد
زبان شیشه فهمیدم بسم شد

هزاران دل ز زهاد غلط پی
بقربان شریک قطرهٔ می

که از هر قطرهٔ شوری چشیدم
نمک در هیچ کیفیت ندیدم

قدح در گردش افسون زبستان
گلی از دست هم گیرند مستان

گلی گر چنگ بتوانش رها داد
شکست دل بدست خون بها داد

گلی تسبیح جام از گلشن اوست
نفس نتوان کشید آه از گل دوست

خراب بادهٔ دیدار محسود
کبابش از لب میگون نمک سود

پیاله در کنار و شیشه در پیش
پر از خوناب چون چشم دل خویش

ز لعل باده‌ی در جام می کرد ... ز عالم هوشیاری وام میکرد

می از ابر نیسان در قدح شد ... کبود از بر توشش قوس قزح شد

قدح میگشت آبی در دهانش ... دلش خون بود و باده در میانش

چو جامی چند شه از دست خود خورد ... شکایت پیش چشم مست او برد

قدح برداشت مانند غلامان ... ز لب غلطاند گوهر تا بدامان

سخن غلطان و گوهر از پی او ... چنین بر جوشش مستی زد می او

که امشب میر مجلس آفتابست ... تماشاییم مست خون خوابست

بهشتی خفته در هر گوشه مست ... نگارستان مانی رفته از دست

درین خلوت نهد گر صبحدم گام ... بگویم آه را کاین ره در آشام

سحر گر شوید از شب رخت خود را ... در وپوشم لباس بخت خود را

اگر همدم شبیخون ساز گردد ... دوانم ناله را تا باز گردد

سفیدی گر برآرد مرغ شبگیر ... کنم از دانه اشکش گلوگیر

مرا امشب که از وصل تو مست ... ز ایزد آنچه میخواهم در دست

شده همرنگ لعلت تا که باده ... خورم امرگ ازین یاقوت داده

دهانت ساغر لبریز از می ... چو رنگ می لبت گنجینه در وی

بر عذارت نه آن زلف سیاه است | که بیسوز و نگه دود نگاه است

اگر نقش جمالت بر طرازند | بتان در چشم یکدیگر گدازند

بر رویت آن نه موی مشکسود است | که آتش هر کجا افروخت دود است

ور آتشش رفته آن هندوی مستست | که شد دود همان آتش پرستست

بیاد دوست ار بوسم لب خویش | همان گلبرگ نازک میشود ریش

لبت یکقطره می در چکیدن | نصیب دل بشرط ناچشیدن

سیه دنباله چشمت باین نور | نگر دنبال چشمم دیده از دور

سوی من دیده را نا دیده کردی | نگاه کردی و در دیده کردی

دم آخر که جان بالا گراید | ز شکل تو روان از من برآید

شدم گرگشته حرم آن نگاه است | نگاهی را نگاهی عذرخواه است

اگر قدت در آغوشم درآید | همه تمثال از خاکم برآید

لبت کشمیر آن سرو گل آغوش | ملاحت میبرد از پا تا سرش جوش

بدست سنبلش داده سر هیچ | نهاده گوهرش در حلقه پیچ

پریشانی بلا در بر کشیده | ز روزنهای زلفش سر کشیده

کند نظاره میدان گزائی | که در دیده نماند روشنائی

برات

براتِ عاشقان سرگذشته	بنوکِ خنجرِ مژگان نوشته
دهانش تنگ شکر تنگ و رنگ	تبسم مصلح ولب برسر جنگ
چو بشنید این سخن از کشتهٔ خویش	ز جا برجست آن یارِ وفاکیش
ز پا تا چون مست آب خنجر افتاد	بپای کشتهٔ چون خون بر افتاد
پس آن شکر چو نان از خنده جوشید	گرفت از شاه جام نوش نوشید
ودر آن هنگامه کش ساقی ایاز است	زمین و آسمانش مست نازست

ساقی شدن ایاز و کیفیت ناز آن دلنواز

بهر نازش و نوشی دل نمی بند	که خواهی کند از این دل بنده پیوند
برو چون غمزهٔ ساقی دل ریش	زمی جنباند خشن بارهٔ خویش
دو آتش پاره چون آیند در تاب	تجلی باغ شمن گردد یکی آب
گل آن باغ این را طور سازد	همه نو بر سر منصور سازد
ز باغ آن انا الحق ناله خیزد	ز آب این تجلی داغ ریزد
بسر ستان منادی میکند نوش	که ای از گردش دیده قدح نوش
بهم تا میزنی دیده درین می	شده پیمانه ات پر شیشهٔ می
کجای ای صراحی قهقهات کو	فرو خند آنقدر کافی به پهلو

۱۶۲

برون آیم مست از کوی خمار ‌‌ ‌‌ ز شوخی بکارت را نگهدار

سبو را در رکاب افگن که کار است ‌‌ ‌‌ محل تنگ ست و هنگام ملامت

بیا خوشتر نگ و خوشبوتر زلال ‌‌ ‌‌ ز باغ دست ساقی ای پیاله

کباب از اینک بمی آهنگ وار و ‌‌ ‌‌ بدخشان لبش این رنگ دارد

غلام عاشقت محمود سرمست ‌‌ ‌‌ بقتل صاحب آن خونی سر دست

ز غبغب در قلاده آفتابش ‌‌ ‌‌ ز لب زخم نمکدیده شرابش

ز لعلش جام می از دست می شد ‌‌ ‌‌ لب ادمی نکید و مست می شد

بچهره مایه حسن گلستان ‌‌ ‌‌ گل سرشاخه آتش پرستان

تقاضائی نیاز خوبرویان ‌‌ ‌‌ امید رخ بانشئه گرم شیویان

نوائی عشق و ترک دلستانی ‌‌ ‌‌ بلای جان و ترک زندگانی

دهانش غنچه پیچیده تنگ ‌‌ ‌‌ نه ز روی بوی یا غنچه ز رنگ

به تنگ او سخن را و شکر بود ‌‌ ‌‌ زبان بر جای خود چسپیده تر بود

ز بس تنگی در و شکرشکن شد ‌‌ ‌‌ سخن را ره بدر رفتن سخن شد

تبسم از لبش چون جرعه خورد ‌‌ ‌‌ مبادی زد که شیرینی بظلم برد

می از رنگ رخش در خون نشسته ‌‌ ‌‌ ز نقش زهره مجنون شکسته

چو از کامش برآید نام را کام | زرنگی رنجه گردد صاحب کام

ازانش لب بشکرخنده آلود | که تا گویند لب شیرین همی بود

چو نقاش لبش شد نقش پیوند | ز بس چسپیدگی موی قلم کند

لبش کز نشاء میخانه کز بود | دو ماه رخش را عید نو بود

قدح شد ماه و صحن مجلس آراست | صراحی سجده کرد و شمع برخاست

دل پر خون عاشق شیشه را ساخت | بقلب چشم مستان تهی ساخت

می در برگ جام یاسمن کرد | که گلها را گریبان چمن کرد

می کش داغ لاله در ته پوست | یکی از قطره های شبنم اوست

چو بر سرخی زند خون هزار است | چو در جوی دماغ آید بهار است

بشیشه دیو آتشخانه باشد | پری باشد چو در پیمانه باشد

شبی میخانه رو خورشید پوشست | طلوع صبح پیر میفروشست

می چون آتش سوزان در خستان | شرار مرده اش کان بدخشان

ازان می وان بهارستان گلنار | چو سروی کاورد طوفان گلنار

می از لعل لبش در رنگ مستی | بخود بر داشت همره رنگ مستی

قدح پیما غبار از لعل برفت | شکر از شهر بند نی بخون خفت

۱۶۳

شد از پاسخ بهم وارید سفتن | دهان غنچه اش پر از شگفتن
زبسته قند محمودی برون رفت | نمک در داغ دل رفت چنین گفت
که امشب حال بیداری خرابست | شب خوش ترک چشم مست خوابست
سحر در چاه اگر ماند گرفتار | گشایم زلف را کین پر برون آر
دمم کو صبحدم هر جا که هستم | که من طرف کله را بر شکستم
اگر ماند برفتن شب زمین دوز | ز چهره زلف برگیرم که هین روز
بر گستان چشم من نظاره | شود از تیغ غمزه پاره پاره
ز حالم مر ترا این صورت هست | شنیده بوی آن هندوی بدمست
باین هندوی خونین هشته مشتش | ازین می انچه داری در قدح ریز
که زد آتش به تیغ چشم مستش | که باشد خون بهایم مرد دستش
بهر آیینه ننماید او رو | که باشد داغ دل آیینه با او
در این صورت بمعنی ای شهنشاه | گل و باده است زشک لاله او
ملک از تخت دولت تند برجست | ز دست او قدح بگرفت و بنشست
چراغ چشم محمود جوان بخت | شد او گلدسته شد بر گوشه تخت
بنا شد ساقی و در دو ناوک | چو جام و شیشه چشم و گوش وا کن

۱۶۴

غم ما را رگ جانش تو داری | روان کن کیمیائی شاه خواری
بده آن می که باشد دیر ساله | حبابش عینک چشم پیاله
چه معشوق و چه عاشق این فسانه است | همین سر با برین یک آستانه است
اگر خواهی که بیهوشت گذارم | قدح پیش آر تا کاغذ فشارم
بیانم عاشقان را مرگ هوش است | که معشوق از لب خفی دمیفروش است
من و تو ساقی بزم حبابیم | که تا دست و قدح گشته خرابیم
ز دوره غافلیم و گوهر خویش | وزین آب نگار نقش تشویش
رسیدن سوی آن مست فراموش | شکر آن مست نیک آغوش
مرا و دل رها کن بعد از ان خویش | قدم درنه که راهی نیست در پیش
بشیرین دوست ما را سکه کار است | رگ گردن ناز و میرث خوار است
میان ما و تیر غمزه ما بین | بود ابرو و خجالت قاب قوسین
فلک بالا و خاک تیره در زیر | بسر خاکستر و در زیر باقیر
درین گلشن سرائیم از در و بام | صدای کودک و آکوی حمام

رفتن ایاز به حمام و افگندن مرغ و لهاد روم

سحرگاهی که حسن نا رسا بود | جگر سوزی تجلی آتش فزا بود

۱۶۶

از و شوخی طبع تازه می‌شد | ورین اوراق دل شیرازه میشد
تن و جان راز هر یک گوشمالی | خیال وصل انگیز خیالی
چو شد خشخاش گرم بازار | دماغ تر شدن فهرست گلزار
سوالی کرد از من می پرستی | که می ناخورده امروز از چه مستی
بدانم خسته حمام از گل کیست | که آغوش زبانی این چنین نیست
همه گل‌های و ورش گل گشاده | بخوبان خرم شدن تعلیم داده
چنین گفتم که خشت آن نشیمن | گل من شد گل و من شد گل من
اگر آلوده دل از مکر و از ریب | تصور جوش از دست از غیب
به حمامی که مدام است به از گل | تغشر می‌کند با وام بر گل
ز آب گرم و سرد خالی از بیم | گرفته موج بر کف کشتی سیم
به هر جانب حباب عشوه پرداز | شده سرگشته چون چشم نظرباز
هوا گرم و دماغ آرزو گرم | نظر گرم و چراغ جستجو گرم
عرق بر روی خوبان بر کناره | نمکده گوهر و رسته ستاره
در آغوش آب آتش طرازی | که و کشتی پر ز قرص ماه سازد
قدی چو سرو دلنشین راست | ایاز از بوستان ناز برخاست

گلش از سینه خرمن بد تا ران | لب آمد هم چاک گریبان
بخنجر کاری دلهای خسته | نگارینش از بس مژگان شکسته
دو سرتا پا چو قطره در چکیدن | بهر یکقطره جانی در طپیدن
گریبان را ز سینه بر شکسته | گلستان ارم را در شکسته
بتار و مار هشته کاکلش را | نبشته دسته دسته سنبلش را
خمار باده خورده بر دماغش | بنعل آب رو گرده چراغش
غلامانش در نعلش دهم کشیدند | ز بس تندی عنانم کشیدند
چراغش هم ادهمی بالای او جست | که از باد صبا چون شعله می رست
فلک بنود کش از بالا دویدی | هنوز این گرد ننشسته است بجا
چو بر گشتی بعمر رفته ماندی | چو رفتی آرزو بر جای ماندی
دمش باد پریشان در قفایش | ز کلک صنع افشانده قضایش
کشیدند آن غلامان بار زینش | بزیر بار گل اسپ چنین را
بران آشوب آن سر فتنه بنشست | خدنگ کین فتنه بر فتنه بنشست
چو زین آرامگاه آن سرین شد | خمیر قرص مه لبریز زین شد
ز نو میهای به تندی بوسه ای زد | سرین را رنگ بر پهلو نمی زد

۱۶۸

اگر برد دیدهٔ آبی زردی کام
نخوردی آب بر عکس دلارام

بزیر پی همه گلبرگ تر داشت
که از رنگینی یارش خبر داشت

چو در شهنجار بازی اسپ راندی
رخ اندیشه فرزین بند ماندی

همه گه نادر حمام رقصان
بزیر بار کوه عاج لرزان

زپشت اذهم آن آشوب ایام
فرود آمد بغارتگاه حمام

مرادور رخت کن اگر غم نیست
که آنجا جای انزال قلم نیست

سخن رسوائی خود را بیاید
چو صبح از سینه ام عریان برآید

ز سر اول کله برداشت آنگاه
حجاب رو یکایک تا کمرگاه

درون آمد بغوطه گاه حمام
که در شهر افتد از وی شور ایام

بعکس لاله در وی داد میکرد
که سنگ و خشت و گل فریاد میکرد

گل در خون سرشته جعد سائش
دل غرگان گزیده تنگ تاش

برادر روح در پیمانه می کرد
شگوفه عقد شبنم دانه میکرد

اگر در برگرفتی لاله تنگش
چو برگ گل فرو میریخت رنگش

در آب معتدل میشد دلارام
که همراه عرق میریخت بادام

بموج آب زلفش همعنان شد
بلا زنجیر در گردن روان شد

۱۶ قوله سرین خرمن گل الخ یعنی سرین او خرمن گل بود و قامت او شمشاد که این سرین

ز نقشش آب پیچ و تاب برد — پریشانی مسلسل آب می برد

اگر تیغ سخن موی شگافد — قلم دنبال ابروی می شگافد

فرو آویخته طعن سخن گیسو — بموئی بر سرم صد قسم شمشیر

بهر کشش چاشنی در دل نشیمنست — ور اصلاح معانی موی تیغست

از آن گفتم سخن خوناب گردید — زبانم مو بر آورد و نفهمید

بموئی از روش که باز ماند — تلاشش منصب معنی فدا نی

در آمد مو تراشی زرشک مهتاب — بجنگش شعله در جامهٔ آب

چنان آبے که بر الماس پیچد — چه صحبت بے تکلف موی می پیچد

شب یک جون سایه بر شمشیر رفت — صبا را حلقهٔ زنجیر رفت

سرشتن خرمن گل بار شت — هر جانب چو شبنم مین میداد

ز لبریز بدن سرین مر بخت رنگش — هوس در ماندهٔ آغوش تنگش

اگر دستش بدست مرده خو — ز جاستی و در انگیز مردے

سفیدی تن و سرخی اندام — بروی گل مقشر کرده بادام

کفش در گاه مالش آنچنان بود — که گوی برگ گل بر فرق می بود

باز آمد بزیر تیغ دل خواه — که از ابر قسمه بیرون کند ماه

۱۶۹

بیک بال گس آتش شمع کافور | فشاندی بر جگرها نیش زنبور
شنودی هر الف کز فرق او تیغ | هلالی مینمودی از دم میغ
چو شد ترتیب خوبی مو بمو راست | تماشا جلوه گاه مهر آراست
پی رفتن ز جا موج شکر خواست | تو گفتی آتش از آب بر خاست
برون آمد قمر از برج آبی | که در شهر کتان آمد خرابی
گل از رویش بآن نم چهره می شست | که چندانی که می خندید می گریست
پی رفتن بگلشن جلوهٔ خویش | که آنجا ریخته از هم دل ریش
شده از گلعذاران آینه بر دوش | نسیم بوی یوسف پیرهن پوش
سراسر قامتش جان قبا شد | قیامت را شباهت خونبها شد
بزیر زین در آوردند بادی | که صد میدان بآتش طرح دادی
برآمد بر سمند تاب برده | ز شوخی دامنی بر شعله خورده
ز شوق برد بار بیا سمندش | سفال آمد سپهر و پیکر سپندش
تک گش مالش بخون خویش برداشت | که از تندی خوی او خبر داشت
اگر خواب از رگ فارس ربودی | شمیدی بوی خون در رسیدی
بیازار از باد بر نقش گذشتی | زبیم تازیانه فتنه گشتی

بنام ایزد که چون آن فوج گلشن | بزیر خرمن گل راند توسن
هنوز از قد موزون خمیده | که قرص مه بمیزان بر کشیده
ترازوی رکابش را گرانم | خوشا آغوش زین وانچه دانم
بزیر ران سمندی بد بهاری | نسیمی باگلی در ترکتازی
نسیمی سرخوشی از برگ لاله | رهش بر سر نگون گشته پیاله
چو اشک عاشقان از رنگ شالی | چو بوی حسن در آتش نهالی
که تا آمد بخلوت خانهٔ خاص | ز انگیزش در و دیوار رقاص
در و دیوار شد روشن ز نورش | معطر کوچه و برزن ز بویش
فرود آمد ز رخش و فتنه سر کرد | در کاشانه را چاک جگر کرد
درون آمد بآن کاشانه چون مهر | که شد آئینه اش سیماب از چهر
چو شد کاشانه را آشوب درگاه | نشست از پای خود بنشستن ماه
پی دیدار خود آئینه بر داشت | بخود از چشم زخمی بر جگر داشت

در بیان دیدن آئینه را | ز چشم زخم خود بر بستر بیمار افتادن

دو آئینه است در کاشانهٔ گل | یکی آئینهٔ آهن یکی دل
ز آهن شکل ثانی دل رباید | ولی دل آنچه آراید نماید

سوم است چارم چشم خونریز | که میگیرند هر یک عکس یک چیز
هم این هر سه آئینه مثالند | زحول صورت آرائی خیالند
جو شخص از هر یکی رو باز گیرد | ز بی رنگی چمن پرواز گیرد
فتد عکسی چو در دل جاودان نیست | بعکس انقلاب عکس تا نیست
چنان باطن بر او نقش نگین است | که ظاهر مهر عنوان دو بین است

چشم زخم رسیدن با ایاز

مگر در آئینه یوسف نظر کرد | ز خودبینی تعجب بیشتر کرد
بخوبی آنچنان شد آرزومند | که زشتی قحطی برقع بر افگند
به قلبگاه آمد شیشه بسیم | ز آسیب هوائی قلب و بیم
رخی چسپاند بر آئینه پوست | کشید از مغز دل آهی که ای دوست
جواب آمد که عکست چشم زد شد | زدی تیری بتاریکی و رد شد
زخودبینی زدی آن چشم بر خویش | که گر دید بر سرش خونابه ریش
که تا تیری بطرف خام بندد | شکر بر دست بر خویش خندد
اگر رنگ خودی از خود زدائی | بهر صورت که آرائی نمائی
باین قلب ار نشوئی آئینه خویش | چو اسپنی نه بینی خویش و پیش

زخود بر خود جهد از شست تیری | که غیر چشم زخم از خود نگیرد ی
بیا از سینه ام آئینه بر دار | ببین از شاهد افسانه رخسار
که آن آئینه چون از پیش بنهاد | درو از چشم مستش عکس افتاد
زعکس آئینه عالمتاب گشته | دل پالوده روزی آب گشته
وگر کانیست کانش سینه بالاست | نمود جوهر اصلیش پیداست
گرفت آئینه در دست آن پاره | که سازد عکس رویش را نظرگاه
چه عکسی برق تیغ آفتابی | فتاده شعله طوری در آبی
چه آئینه برنگ دره چون پل | شده چون چشمه لبریز از گل
درو تا عکس خوبان انچه باشد | گلی در چشمه افتاده باشد
عجائب چشمه کزنم گریزد | دم آبی ولی از دم گریزد
درو از عکس جانان جان درآمد | بیکجا ایستاده تا بر آید
سبک بهری واله و بحری ندو پوش | روان در کوچه و بازار خاموش
بهر دکانچه مجنون تقدیره | فرو آویخته مجنون بزنجیر
چو در آئینه رو کرد آن پریزاد | تو گفتی آتشی در آب افتاد
بنوعی جوشش زد از خود بدر شد | که آئینه چو جوشش می زسر شد

شد آیینه ز عکسش آفتابی	برنگ جام لبریز شرابی
جمال ویلا از روی چشم بد دور	بهشتی از بهار حسن معمور
ز آیینه خیالش اندر افتاد	نظر حیران و دیده بسمل افتاد
چنان بیهوش از جام بقا شد	که از تحریک شخصیت جدا شد
در آیینه بت خودبین کشمیر	قفا را شاخسار غنچه بر تیر
چنان زخم نظر را کارگر کرد	که تیر از مهره پشتش گذر کرد
ز زخم چشم زخمش خون روان شد	همه بالین و بستر ارغوان شد
بتی در باغ گل آتش فروخت	چنان آتش که ساقی را بسوز بخت
چه بت دیوانه از بند جسته	گداز سیل آتش را نه بسته
بتی سامان خورشید جهان سوز	سنجر منهای دل برق لو افروز
بتی سامان جذر و مد بحران	شکسته کشتی غرقاب و دوران
می تب از قدح تبخاله باشد	ز آتش صاف چندین پیاله باشد
نشیمنش چون ده پیرایه باغ	جگر بر شعله چیده سینه بر داغ
کبابش ز آتش خس پوش سید و	چکان بر قطره خاکستر آلود
ازان بت کش بدی تبخاله ساغر	میش خوناب خشک دیده تر

ایاز افتاده بر بستر بیکدست | چو شستی برگ گل کافشاند بر دست
گلی کز باد نوروزی خطر داشت | ازین طوفان جهانی مایه بر داشت
تنش و ناعرق شد شعله گستر | چو می در ساغر تن شعله برتر
رسیدی چون شرر در رخ زراهش | چو لاله ساختی جان نگاهش
سرشکش چون اشک بالین نگردید | عقیقش غنچه بیجاله گردید
اگر بردی به تفتیش شعله انگشت | شدی خاکستریش انگشت در مشت
ز عکس رخ کشش از تب بود رنگین | چو فانوس خیالی گشته بالین
شده رگهاش کبریت فروزان | برای شمع جمع تیره روزان
ضعیفی را چنان باورکش بود | که گرمی نفس بار دلش بود
بر نقش کالبد بگسسته باری | چو بر آئینه خاطر غباری
تن او با نفسها گسسته | غبار بر هوای بر نشسته
به بستر دست باف نقش دیبا | خیال تازگی افتاده از پا
ببالینش نیاز از بهر تیمار | شده چشمش طبیب نیم بیمار
چو چشم از ناتوانی باز میکرد | نگاهش تکیه با بر ناز میکرد
اگرچه چگرسش دیدن هوس داشت | ولی مرغ نگه را در قفس داشت

چو چشمش بایل نظاره می شد | ز ضعف دل نگاهش پاره می شد
لبش در گفت از جوش شکرخند | ز شیرینی بهم چسپیده یک چند
بیا بشنو سخنهائی گلوسوز | مخواب امشب که امروزست امروز
ز اعجازی که با عشقست در کار | زهی عشق زهی گرمی بازار
در آنساعت که جانان تب بست شد | سر محمود هم بالین طلب شد

بیمار شدن محمود از بیماری ایاز

ازین بازار درد عاشقی باب | رواج نقد داغ تازه خوناب
میان عاشق و معشوق یکدل | شود قاتل شهید رقص بسمل
دو آئینه چو گردد مظهر جمع | طراز جلوهٔ نیرنگ یکشمع
اگر آن هر دو آئینه است هم رنگ | ز شمع و لاله رو گیرند یکرنگ
دو تن را چون بهم سودای جانست | توانائی بهر یک ناتوانیست
اگر برگ گلی چسپد باو تنگ | بنفشه وار ازین بیرون دهد رنگ
اگر خاری دل او را بخارد | چو مژگان سبز ز چشم این برآرد
بچشمت خار اگر دلدار باشد | چو واپسینی ستم بر خار باشد
نمکدان عرب لیلی پرشور | شد از افزونی خون هم رنجور

چنان شد حکم فصادِ هنرکیش | که بوسد کام قیفالش سرِ نیش

چو بوسِ نیشتر زد غوطه در خون | رگ از لیلی کشید و خون ز مجنون

چو خون جست از رگ آن حور را | ز غیرت در دمِ آشامیدن را

که یکقطره بر هامون چکیدی | ز هامون تا ابد لیلی دمیدی

در آن ساعت که آن یار از تب برفروخت | ز رنگ روی گل تا بوی گل سوخت

ز تب محمود هم جان سوز گردید | شبش دود و چراغ روز گردید

چه تب کش خوی بچهره گشت گلرنگ | دو دان هر سو چو طفلِ شعله در جنگ

بتی چون روی جانان شعله آلود | گل سر چشمه بر خون محمود

در آتش خفت همچون داغ لاله | ز تب مستِ شراب دیر ساله

هزاران شعله یکدم آبِ صافش | چو آتشپاره خاکستر لحافش

ز آب و گل تنش بی رنگ و بوئی | کشیده از خمیر شعله جوئی

چنان سوزِ درون پیرهن داشت | که میگفت آب و آتش در دهن داشت

نشستی ناله اش گو بر آتش | که خاکستر فگندی بر سر آتش

دمی گر دست دل میکرد فریاد | نشانِ مستیش را ناله میداد

غرض گر یکدو مائل درد بیمار | بهم کار باطن شغل تیمار

محمود و ز دل رنجان محمود	شمار نالهٔ زار یکی بود
بش هم رنگ بود تند الم را	ز هم گر رگ زدندی درد هم را
بهر رنگی که او تغییر کردی	چو گل در روی این تاثیر کردی
رساندی تکیه در دغم آیین	شکست گوشهٔ بالین بالین
از آن یک چون خدنگ غمزه جستی	ازین یک در گمان دل شکستی
ز دو مژگان چو نیر و نیش بر نیش	جگر میگرد زین طوفان دو آتش
چو رنگ او ز تب مستانه می شد	رخ این آتش میخانه می شد
ز کشمیری که تیر از ناله جستی	کمان غزنوی در هم شکستی
دو همدم را دو دم یکی بود	الم بسیار و راحت اندکی بود
دوائی در ره درد می زد	نسیم گلستان بر گرد می زد
که با صحبت چراغ هر دو افروخت	چو لاله تب درون خرج و سوخت

رفتن محمود و نگار از باغ

درین موسم که از رقصیدن باد	بمینا پاره های سرو شمشاد
گرفته شیشهٔ هر مرغ جوشی	به فکر خویش فهمیدن نخروشی
خوشا غلطیدن تسبیح ناله	نماز شیشه و چرخ پیاله

کشد بار سحر برگل بنا گوش | که بیرون جوشش از هوش و قدح نوش
زند چشمک به نرگس داغ لاله | پیاله هی پیاله بے پیاله
شقایق در کنار باغ و هامون | نماید داغهایش غسل در خون
بنفشه خم زند در ناتوانی | که تا یابد بهار نوجوانی
شگوفه جوش مغزش تازه میکرد | کباب خنده را شیرازه می کرد
حریر گل صبا بر خار بافند | در باغ زنبق از نو بر شگافند
بطرف باغ بلبل زار نالد | جهد نرگس ز خواب و دیده مالد
نه جائے گنج چشم نیمخواب است | ز بالین تا سر گلشن خراب است
دماغ از نشاء تازه خون کرد | زد و رو کهنه مینا سر نگون کرد
صراحی کوزه و دم بسته بر دوش | که در هم قلب واگیری زند جوش
صبا بر گوشه بالین سر مست | سراپاے زدی خود رفت از دست
خرامیدی به بزمے باد نوروز | که گل بیخود بد و بوشیش نو آموز
شوم خاک زمینے گر نیاری | خورد آب از خرام سرو بازی
جگر را در بساط لاله گیرم | پس انگه چاشنی از ناله گیرم
نسیم آسا زنم بر سنبلش جوش | ربایم انچه خواهم از بناگوش

بصحرا تاخت محمود قدح نوش | چه صحرا لاله زار غارت هوش
بخاک از سایهٔ دستی رسیدی | چو شاخ گل ز بار گل خمیدی
در آتش عکس خود از خود خبر داشت | بقائی دیگر از حسن دگر داشت
هوای عکس شادابی گرفته | جهان را آدم آبی گرفته
زده سنبل صلا نشو و نما را | فکنده دام تا گیرد هوا را
بنفشه هندوش در ترکتازی | مگس ها چین در رشته بازی
بفصل نوبهاران تا دی او | پریدی بلبل و گل از پی او
خرامان در چمن شمشاد کشمیر | بزلفش جنون آباد زنجیر
دو چشمش چشمهٔ صحرای مهتاب | بزیر باریک عالم شکر خواب
بتاب چهره اش خال سیه مست | سپند افتاده بر چندانکه می جست
شکسته چین زلفش بی گره‌گیری | مگر افتاده در جای بلندی
قدح پر کرد و گل پاشید و نوشید | زیا چین دود گرد لاله جوشید
چو از باده شد و بالا شد دماغش | برآمد دود و خواهش از چراغش
که شاهها قصر و عمرت جاودان باد | زصد قرنت تنها یک قران باد
سپهرت پیشگاه پیش نشینان | غبارت توتیای پیش بینان

غمت عشرت گذار ناگزیری	درت دولت سرای ملک گیری
دلم خواهد همین جا قصر و باغی	خروش نغمه و جوش ایاغی
ز رشکی حکم می فرمایدم ناز	که باشم از برت پهلو تهی باز
بنوعی کارگر آمد خطابش	که شد انگشت بریده جوابش

عمارت ساختن محمود بفرمان ایاز و صفت آن مقام

اگر خشت عمارت آفتاب است	که پیشش از طرح معموری خراب است
چو سازی خانهٔ طفلانه می ساز	برو بامیزن و ویرانه می ساز
بنائی کز سرای پنجهان است	کلوخی سنگدل زین ناودان است
عمارت کن دلی را ای شکسته	خرابی بر در و بامش نشسته
خیالش سقف بر درگاه ریزد	که باد از گرد خونریزش گریزد

تمثیل و طلب نمودن محمود استاد هنرمند

بگوشم خورد از یاری شکسته	چو شیشه پاره گفتاری شکسته
که تا تعمیر آب و خاک خویشی	ز طاق افتاده دلهای ریشی
اگرچه مالش دست فرشته	گل چل روزهٔ آدم سرشته
به لذت شور تلخی چون رساند	نمک از دیگری در کار ماند

که تا دل را عمارت کار باشیم | نه در کار در و دیوار باشیم

تمثیل در بی ثباتی دنیا

برآوردم نباتی بر سرِ سنگ | که جنبت ریخت در طرحش اورنگ

کشیده خامهٔ نقاش گستاخ | برشته نقشِ مرغانِ بر سرِ شاخ

از آن مرغانِ یکی آمد به ستان | که بشنو شرحِ حالِ با دوستان

زلالی انجهانِ هیچ بر هیچ | همه هیچ و همه هیچ و همه هیچ

به آزادی ازین گلشن بدر زن | چو سرو از آب و گل برچیده دامن

بکارِ طرح و نقش دست بردار | برون کش پای از گل دست بدآر

تعریف اوستاد هنرمند تمثیل

قضارا ابلیسی گوئی سفر کرد | به کوئی خانه بر دوشی گذر کرد

سرای دید از خاشاک بسته | درو گنجیده چون خارِ شکسته

نگفتش بر سرِ خار آن گل زرد | که اینجا سرخروئی چون توان کرد

جوابش آن خبرگیری خطرناک | کشید آهی و آتش زد بخاشاک

چو کاویدند خاکستر هوا بود | از و رقصیدنِ گردی بجا بود

شرر لاله شدی داغش پریدی | دلِ پروانه را زهره دریدی

۱۹۳

گل افسانهٔ از شاخ روایت | چنین بشگفت از روی حکایت

که آمد شهر رنگینی با فلک جفت | که آسایش بمژگان جای میرفت

چنان آبش روان میشد بسیلی | که عکس گل نمی لرزید در روی

شگوفه بسکه بازی پیشه زاد | کله را واژگون بر سر نهادی

گلش آن مرغ دست آموز گستاخ | که تا خوانی بروزن آید از شاخ

بهم میخورد چون گلبرگ از باد | صدای بوسهٔ مستانه میداد

زدی رو در روان در پرده سازی | بگوش خشک مغزان تر آوازی

شدی در رقص پیش سرفرازی | معلق دست زن گل پیش شمشاد

زشاخ ناله مرغ بوستانی | زدی هر نغمهٔ زیر زبانی

در آغاز نوائی نو بهاران | ترنم اینچنین باشد گواران

ز اقلیدس کشایان رصد بند | طلب کردند استاد هنرمند

قلمزن چابک خارا طرازی | ز برق تیشه چه دل گدازی

شکسته ستی که چون پیرایه بستی | ببالائی نفس صد پایه بستی

گرفتی همچو گل گلشن و میدان | شدی سیراب مستقی ز دیدن

کسی گر نقشش دست هنرزاد | گل از شاخ شمر سنجید و میداد

در آن باغ ارم قصری بنا کرد ⁂ که جنت را ز حوران بینوا کرد
چه قصری قصر گردون خاک راهی ⁂ سپهر راه خیال گاه گاهی
بلندی تا بحدی کش نظاره ⁂ ز دور نظری فتاده پاره پاره
درش حلقه بگوشش پا کرده ⁂ تبش در ناف ماهی راه کرده
گل خشتش گِل بنای دلخواه ⁂ بهم چیده ز مهر و پرتو ماه
در آوردی ز تصویرش سحرگاه ⁂ مصوّر صورت هر چیز همراه
تنی کش سخی جان در ربودی ⁂ درون جامه لعبت باز بودی
ز آب و تاب خود نقش بسته ⁂ که گفتی صورتش گریان نشسته
پریدندی پی نالیدن زار ⁂ بهم مرغان باغ و مرغ دیوار
ز بس جوشیدن گل پیش و پس بود ⁂ هجوم ناله بر در قفس بود
خیال از غرفه اش گر در فتادی ⁂ به ساحت تا ابد آواز دادی
به پائین شخص از عکس سنگ گام ⁂ گمانش اینکه خود افتاده از بام
درو تا جان بشکر خواب خفتی ⁂ بهشت از پشت در افسانه گفتی
بجا آثار کاخش باغ هشت و شد ⁂ که جنت گشت خوی در خود فرو شد
چه باغ شش در به روی خلد بسته ⁂ سر گل را برون در شکسته

ز بیرون تا درون لاله نهفت	چو خون تازه گشته راه میرفت
نمودی از سر دیوار تابی	بس گلزارش شبنم شیشهٔ می
ز گلزارش فتاده رنگ بیرون	چنان کز شیشه عکس آب گلگون
به بحر رنگ و بو کشتی بکران بود	فلک در سیر کشتی نامیان بود
در آن باغ از پی انگیز گلگشت	دم عیسی چو عمر خضر می گشت
بنفشه دست در زیر زنخ داشت	ز اشک ژاله تخم ناله می کاشت
چنانش سبزه در نشو و نما بود	که رنگ سبزه از سبزه جدا بود
ز غربی تا بدان قصر دلاویز	میان عاشق و معشوق خونریز
بقدر ناله ره در میان بود	که ناله کاروان در کاروان بود

رفتن محمود بسیر انتقام و آگاهی یافتن ایاز زیبایی باغ از غلامان و بقصر خود رفتن

شود چون شمع کاری کلک مانی	بود پروانه حکم آنجا نفی
چنان خیزد که طرحش نانشسته	درش گرد بر دستی نغیر بسته
چو در جلوه درآید حسن اتمام	تماشا مژده می آرد به پیغام
تری و شوخ استغنا گزیدست	بر و بوم تحمل فتنه خیز است
در تسخیر باغ و قصر خانه پرداز	طبیعت نا شکیبی میکند باز

کنون از نالهٔ خونریز خامه | خراش تیشه را در کارنامه
مرا در سر که بزم عیش و غم شد | سماع تیشه در رقص قلم شد
شرار و قطره را دوش دیدم | بر آب دیده نقش بی کشیدم
یکی از کلک معنی نافه بسته | یکی از تیشهٔ فرهاد جسته
چو گاوی دیدم دل آن نافه و این | روان گشتند کای بتخانهٔ چین
ز کلک و تیشه استادکارم | تر و جانب محمود داریم
چو آمد قصر و باغ خاطر افروز | تمام اجزا تراش سنگ سوز
روان شد کوهکن فرهاد پیشه | بغیر از قطره زن چون اشک تیشه
چو گنج مار کلکش در بناگوش | چو گوئی ماه عیدش تیشه بر دوش
ز کارش عقل بیضای جنون خیز | بر و بازو جگر از بیستون ریز
نیش آبستن بی چین از رنگ | زده بر تار رگ تسلیم صد رنگ
چو دریا چاره دامان در میانش | در اشک هنر گنج روانش
پیش مکتب سرای نقشبندان | قدم آسانی مشکل پسندان
چو شعل تیشه اش از دوش خیزد | رگ گردن بگردن بر ستیز و
ز پیشانی چو افشاندی عرق را | زمین نقش فلک دیگ ورق را

برنگ سیل می رنگین و سرمست / نگارهای فروشش دست بر دست

درآمد از در محمود چون باغ / که بادا لاله زار سینه ات داغ

شگفته باغ و ستی بر شگفته / اشارت بر لب کوثر نشسته

چه باغی باغ از سرمایهٔ خود / برون داده بهار از سایهٔ خود

دم مرغان چو صوفی رفته در ذکر / غم خونین دلانرا غوطه در شکر

سر هر ذره و شور هوائی / دل هر قطره و رقص نوائی

نهال و سایه در بستان خرامان / سراسر رو چو صاحب با غلامان

شقائق چار چشم حیرت اندیش / کشیده شربت از دود دل خویش

شگفت از تن بنوعی آنچنان باغ / گلش از جنت سمن شد پنبه داغ

زنازک کاری و گلبن طرازی / زمین را ته بته بتخانه سازی

بدستی گل بدستی ساغر مل / چو خوبان شاخ گل بر سر زده گل

بطرف جوی جوشاجوش مرغان / چو رندان برهنه پا غزلخوان

گرش در آب لرز و عکس گلزار / لطافت بین که گل بر سر زد آبکار

در آن قصر همه آغوش گشته / گرفته خویشش را بیهوش گشته

چه قصری قصر ره بر فلک بندی / زده بر چرخ و مهرش ریشخندی

[illegible]

زرینائی قلم سرجوش گشته	سرش از گنبد مینا گذشته
بآب دست من از آتش نویس	بچشم بادبانی خاک افسون
زبس انگیز کلک و تیشه دارد	چو می راز فلک در شیشه دارد
زچشکم خامه آن برگ و نوا داشت	که صورت جان بدو در خویش جا داشت
تماشائی زبس میرفت در کار	برویش آب میز و نقش دیوار
برو بوم تماشا لاله زار است	که قصر و باغ داغ انتظار است
چو از او ستاد و قصر باغ گفتم	همه از گل بسینه داغ رفتم
شنو از دل چو آرد دل سوی من	ز قصر زاغ فکر و باغ دامن
چه قصری و چه سبزی و چه باغی	چه سازد و چه سوزی و چه داغی
نماند تا حکایت ساده نیرنگ	من انیقسم آنزده هامیکنم رنگ
ایاز آتشین رخسار و محمود	بهم آمیخته چون شعله و دود
یکی ابرو کمان و قادر انداز	یکی آماج تیر ترکش ناز
یکی برق و یکی خرمن گشاده	یکی تیغ و یکی گردن نهاده
یکی لعل لبش را بر مکیده	یکی از دیده در ساغر چکیده
به سیر قصر و گشت باغ رفتند	چو لاله سر بمهر داغ رفتند

[illegible]

در وصفِ قصرِ شان اول ره افتاد | بچرخ از نردبانِ نور مه افتاد
چه قصری بی بهاهی در فشرده | دل از مهر و ره دوان از ماه برده
در صحنش چاکِ گریبانِ پری چهر | غبار آستانش پرتو مهر
بلبل از قصر موجِ لاله بردند | چو رنگِ بوی در گل غوطه خوردند
چه باغِ شوخ و رنگین چون عروسان | بدامانش برگ زر تاج خروسان
فتاده سایه مست و نارس و تیغ | که تا خیر بد از جا دست بر دست
که این بر سبزه غلطیدی چو شبنم | که آن کردی باغوشتش فراهم
که این بر شعله دستار در دست | که آن پروانه را مغز در میداشت
که این لب میگزید و دست میشد | که آن انگشت تر از دست میشد
لبش ساقی صلائی نوش میزد | هوس رنگین تر از می جوش میزد
غلامانش بهر طرف در سیاکوبی | همه پرورده آغوشش خوبی
هوائی رقص شان اندام میریخت | چو برگ گل که از بادام میریخت
ز آسیب نگه شان باغ آغوش | بنفشه زار میشد چون بناگوش
سراپا شان چنان نازک رقم بود | که بر خواندن بدان مغز قلم بود
رخ شان موج گل بر دوش میزد | بغل خمیازه بر آغوش میزد

۱۹۰

به تنگ آغوشی هر سرو آزاد / نگاهی زیر چشمی وعده میداد
دل محمود در جائی دگر بود / نظربازِ تماشائی دگر بود
غلامی داشت شاهِ غم ضرورت / کا یازی ثانی بودی بصورت
به سبزی غوطه میزد آب و خاکش / بچون عاشقان دامان پاکش
چه خوش گفت آن نمک گیر ستوده / که سبزی بی نمک هرگز نبوده
به پنهانی میان او و محمود / گهی ناز و نیازِ در میان بود
ایاز از رشک چهره آتشین کرد / نگاهش در پس مژگان کمین کرد
چو مضمونِ نیاز و ناز دریافت / نگه را تار غیرت بر جگر بافت
ز جا جست و قیامت را علم داد / دلِ و بی طاقتی را سر بهم داد
که عاشق چون تو می باید که باشد / بیکدل صد جهان دلبر نباشد
ز بازوئی تو بهتر بازوئی هست / که ریزد خونیت از مالیدنِ دست
هنوزم تکیه بر بازوی ناز است / هنوزم دست بیرحمی دراز است
هنوزم هست تا صد بیکه پیش / که باشد خون شان در گردن خویش
هنوزم در گلستان ناگذشته / پی موری باشک تر نشسته
هنوزم آهوان بیمار خیزند / ز نظاره ام و مردم گریزند

هنوزم لاله و دلهاست بی‌داغ | زند گل بانگ گلم بشگفته در باغ
خوش آمد گل و سرو روان شد | ز دیده همچو کام دل نهان شد
خیال عاشقش را راند از پیش | همین او با نمک ماند و دل ریش

رفتن از مجلس ایاز و بریدن سر غلام را محمود

زند چون حرف رشک از گفتگو سر | دود چون عقرب آشفته در گو
اگر بر دل زند گرد سپندی | گل رقصیدن بالابلندی
نفس در رشک چون پیچید بر سینه | شود آن دل پر از اندوه و کینه
از آن بیضه دم گرمی که زاید | دهان و لب زبان و کام خاید
شود چون در سرای رشک کس گم | چو بدمستان نه در پرسد نه دیوار
کسی کو رشک در کاشانه دارد | عجب دیوانه در خانه دارد
چو محمود از ایاز آزرده دل شد | غلام عشوه گر خونش بحل شد
نمیخندند در چاک جگرگاه | بغیر از برق خنجر بر رخ شاه
زبان از تیغ کردن جوهر افشاند | بایمائی نظر جلاد را خواند
ز سرهنگان چنین برخاست فریاد | که شه خشم است هان جلاد جلاد
یکی جلاد حاضر شد بدرگاه | که پر خون گشت از وی دیده شاه

کشیده سنبل خنجر بدوشش | چو عقرب خفته در سوراخ گوشش
چو شیران گرسنه روز خشمی | چو ترکان شگوفه تنگ چشمی
ز مژگان جان و دل را ریزه میکرد | سر اشک خودش بر نیزه میکرد
دمش در سر دمه باز بر دستان | دمه در سینه آباد زمستان
دلش هر کاسه را سنگ رخشن | نفیر خواب شبخون هیئتی زشت
ز رخ در انتقام هر نظاره | فسرده غوره در چشم ستاره
اشارت کرد شه آن خشمگین را | که یعنی این غلام نازنین را
ز خونش خاک را رشک چمن کن | سرش را لاله فتراک من کن
کشیده از بس و خون کرده از بیش | جگر آیینه وار داغ تشویش
چراغ افروز برق مرگ جلاد | برآورد از میان تیغ اجل زاد
چه تیغ روزها تاریک کرده | ز بوسیدن لب باریک کرده
زبان از تشنگی افگنده بیرون | سراسر موج آب و از عطش گوی
رگ ابری ز خشکی مانده خونریز | ز گردن بر سر افتاده بر خیز
بنوعی سوی لبست و پیش دیده | که خون از دیده قاتل چکیدی
غلام از پیش و جلاد از پس پشت | ز بیم خویش میخائید انگشت

وداعِ وصل و پیرین سر و تن — نزاعِ صلحِ چاکِ جیب و دامن

چو رقصِ مرغِ بسمل باز رفتار — رهائی رشتهٔ جان گرفتار

بپوشش تیغ گردن پیش آورد — سر و جان را فدائی حکم شه کرد

رگِ گردنش زد تکیه بشمشیر — فتاد از پا بخاکِ تیره چون تیر

سرش نوعی ز تیغِ تیز افتاد — که گفتی مدتی دستت برآد

گرفت آن سر شهٔ آفاق در چنگ — روان شد سوی قصرِ یار دل تنگ

فرس را تند از مهمیز می‌کرد — بخارِ کوه آتش تیز می‌کرد

خیالی بر خیالی بر نشسته — سر و تندی همه مرکب گسسته

چو بادِ نوبهار آن فتنهٔ دشت — غبار از پی چو موجِ باده می‌گشت

چنان می‌راند آن بادِ آرم را — که رنگ و سایه می‌جستند هم را

خبرگیران تک تیز و سبک گام — فرو گفتند در گوشِ دلارام

که از غزنی بد بینان شاه خونریز — چو داغِ لاله در خون رانده شبدیز

درون تن دلی بیباک دارد — سری در حلقهٔ فتراک دارد

چنان راند چنان آید بشهر یار — که دستی آتشی سوی خسک زار

بنوعی ز آب و خاک خویش رسته — که دست از جان بآبِ تیغ شسته

۱۹۳

دلش طبل طپیدن جان او باز | بصید کبک غم در اوج پرواز
ایاز گرم خون شعله پر جست | در قصر و میان عشوه را بست
میان نازکِ چو شاخ گل که خیزد | سرین مایل بهر جانب که ریزد
شده خالش سپند روی آتش | کمان ابرو و مژگان چار تیرکش
دهان از غنچه جست نهان تر | نگاه از تیزی مژگان سنان تر
خراب نرگسِ مستش پیاله | کباب عکس رویش برگ لاله
سر زنجیر زلف افگند بر دوش | که تا مالد شه دیوانه را گوش
جهانبان تا دری مشکوی در باخت | نگاهی بر فراز قصر انداخت
ایازی دید بر ایوان خرامان | که بر رفتار شیون دشت و دامان
چنان دل خون شده آذر گرفته | که رفتن را ز جوشش می گرفته
برنگ موج گلهای بهشتی | بخون سیر اند زاغ جلوه کشتی
برفتن خنجر نادر رمی شد | به برگشتن چو آه سرد می شد
زره نوعی بخنده قفل یاقوت | که نام قند گشته قحطی قوت
چنان موی کمر را تنگ بسته | که نی را بر شکر پهلو شکسته
چو محمود آن خرام و جلوه را دید | بساط حلقهٔ فتراک برچید

پس آن سر را بخاک و خون برآمیخت	بدرگاه بلند قصر آویخت
سر فتراک او زلف سیاهش	سحابان باز آغوش نگاهش
سر سر کرده سر حلقه دار	انا الحق گوی بسمل رشک دیوار
سر بر روی خود خندان و مدهوش	تبسم شکرین و خنده در جوش
چو آن سر را ایاز مه جبین دید	سراپا خون شد و در دیده گردید
ترا و بدا زته خاطر عتابش	بمحمود از عتاب انتخابش
سخن کوتاه و قصه مختصر شد	که اینک از دو جانب شکوه سر شد

شکوهٔ ایاز فتنه جو با محمود

شود چون شکوه را جا در دل تنگ	حباب بحر افشی آتش از سنگ
ندارد باده دست صرفه بر مشک	شرر گل میکند در شیشهٔ خشک
بدل از شکوه مستوری نشاید	که رنگ می ز شیشه می نماید
سبو از دست ساقی سر گرانست	ز غلغل شکوه اش در خون روانست
برافروزان ز طارم آب زرتشت	که مستانرا خمار خون دل گشت
که دارم در بدخشان آب رنگش	برنگ تاب رخسار سیاوش
صراحی قهقه اش سر می‌کشاید	دلی از شکوه خالی می نماید

قدح گوشی بمضمونش کشاده | گرفته شعله و خوناب داده

بت کم گو ایاز پر شکایت | گل خودرو بهار بی نهایت

کمان ابروش با دو چشم گستاخ | ز هم چشمی دو آهو شاخ بر شاخ

رخش در خون چندین باغ خفته | بهشتی بر سر سروی شگفته

چو شمع و دود در هم روی و مویش | شرار اشک سپید و چشمه جویش

گشاده تیر مژگان را چپ انداز | میان وارنبا و جمله ناز

سر بر طاق درگه سرنگون یافت | که جوهر را بخنجر موج خون یافت

سری دور از تن هر خون گرفته | لب از دندان ور کنون گرفته

سری تن واده در سامان حسرت | کشاده بر ابد میدان حسرت

سر فتراک او زلف سیاهش | بعاشق بازی آغوش نگاهش

بر و چشمی که حیران هوس بود | نگاه اولین را باز پس بود

بت کشمیر غیرت آزموده | دل از محمود غزنینی ربوده

چو آن سر را نگارستان چین دید | گره از باده بر چین جبین دید

لبش از گفتگو تنگ شکر ساخت | عقیق ناب را کان گهر ساخت

سخن را پوست کنده زهر خندش | شکر رانی بناخن کرده قندش

تراوید آنچنانش شکوه از تو | که ای از خون معشوقت قدح نوش
مکن بر من زه و بر جانفشانی | که احول میکشد خود را به ثانی
زد آتش که زد پروانه بر خویش | مگر کشته شد شمع جگر ریش
دلش از سوختن بسیار خون بود | که سیر آخرش معشوقه کش بود
مراد از این مثل کام دل است | که بائی حرف طالع در میانست
چه خوش گفت آن غریب دل شکسته | که مطالع بروز خود نشسته
بمرد مهربانی تیغ بیداد | شکستی بر دلم دستت عزیزاد
روان شو آستین بر چشم تر نه | برنگ نار دندان بر جگر نه
بگیر این پاره دل را بجان واوز | برو در عاشقی درسی بیاموز
پس انگه اشک ریزان ... | نمکدانی شود بر ریش ...

شکوه محمود با ایاز از آنجا آمدن بغزنی و با غلامان صحبت داشتن ...

بدیده ای خیال غیر خون شو | که حرف خلوتی دارم برون شو
درین خلوت بجز دشت چه بینیا | که هر دم بر سر روزن نشیند
اگر بیرون وهم سوز دل ریش | نگیرد پروانه شکر از سوزش خویش
زخرمن مغز آتش جوش گیرد | بانگستان شعله گوش گیرد

دل محمود در خون زد پیاله | ز جوش شکوه هاے دو ساله

بگفتن روی گرمی را چه حاجست | که خون از بینی آتش برون جست

که مِهر نرم بردن دلِ پاره چند | بداغِ همچو برگِ لاله پیوند

همه از سینهٔ بیغم گریزان | بدل چسپنده چون داغ عزیزان

همه خود ساقی اند و خود شراب اند | همه خود آتش اند و خود کباب اند

همه کان نمک کای شور کشمیر | نمک از پای تا فرقت نمک گیر

بلا انداز چشم عشوه سازت | قیامت یکه تاز تیغ نازت

نزاکت سایه پرورد صباحت | تصور پیش مهمیزِ خیالت

کند خاکِ تو بر رو فتنه سازی | چو هندو بچه در مهتاب بازی

شکستن را بزلف و خط نگهدار | وزین مشق جنون دستی نگهدار

شکست دل که مشقِ خاطرِ تست | خراشِ کلکِ مژگانرا نکن سست

که دل در بر شکستن پیشهٔ ماست | شکستن آب و خاکِ شیشهٔ ماست

مرا بر خاک درگاهِ تو حقهاست | اشارت چیست باید رفت یا نه

چو من رفتم بسے باجانِ ناشاد | پشیمانی ز بی خواهی فرستاد

نم داغ سرشک و دیدهٔ تر | نماید رفتنی را رفته بهتر

نم داغ سرشک و دیده راه بنماید رفتنی را اگه رفتن تو بهتر ست ۱۲

چو محمود از ایازان زخمها خورد	سخن را در گلو با خود فرو برد
گرفته خشم آتش در سر و بر	برفتن خون سر وی ان پس و پر
برآشفت و شد آشوب زمانه	چو زهر چشم مار از در روانه
بداماان گریه در دامن فشاند	چو آه نو سفر شبدیز را راند

تمثیل

گرفتم قطرهٔ خونابه بر دوش	چو طفلی پاره الماس در آغوش
در آغوشم چکید و پی سپر شد	پیش پیمانهٔ خون جگر شد
که من بودم دل رنجیده رفتم	ز خنگ او بسیل دیده رفتم
فرس بر برق ره زن چون تنیزد	که خرمن سوز باشد چون گریزد
زبانی قصر دلبر تا بغز می	جگر ساقی و دیده ساغر می
شکست دل کز اندیشه میرفت	شه از پی چون برنگ شیشه میرفت
سمندی زیر رانش و رنگ و تاز	که میزد کام بر بالای آواز
دگر دستش جیب گردون چاک میشد	هوا تا می گرفتش خاک می شد
بمغرب گر ز مشرق رفتی اندست	به برگشتن بصد چابکویش می گشت
بهر جانب که شاهنش تیز میراند	زنی صد شعله مهمیز می ماند

۱۹۹

زبار خشم ابر و خشم نی زد ترازو یک سر مو کم نی زد
به کوه و دشت حی میراند پی که تا گروید شور شهر غزنی
زبس تابش گل از شاخ زران ریخت خیال کشته چون برگ خزان ریخت
شه آزرده جان و دل شکسته چو مینا تا گلو در خون نشسته
رباب ساز و مطرب و می و چنگ رخ و عکس و بناگوش و گل و رنگ
که تا جوشید ابار یش از می رشک بخون دیده غلطاند در اشک
غلامان را بباغ یاسمین خواند بغل را بر سر خوان سمرین خواند
غلامانی ز رنگ آمیزی چهر بهم آمیخته چون سایه سهر
دل سایه بهار سبزه بخت فگنده بر بساط ارغوان رخت
ز جام مهر شان در جوش مستی سر خورشید و پاکی خود پرستی
شده باغ از نفس شان عیسی آباد عروسان چمن حسن خداداد
بباغ داغ دل گشتند یک یک که نرگس جام می و لاله چشمک
چه باغی دلکش و رنگین و شاداب زمینش شبنم و گل خاک مهتاب
سراسر یاسمینش پرورده به جنت همچو صبح نو دمیده
زرو و غش تر نوازیهای ناله زروی آبی بداغ خشک لاله

۲۰۱

ز سر تا پای شاخ گل بپاید	سرش در جنبش تحسین [illegible]
صبا چون بیضهٔ غنچه دریدی	بجای برگ گل بلبل پریدی
بزنبق گفت گل از بید باغی	که باشد صحبت نگرفته باغی
چو گریبان کودکی زار نشسته	در افتاده نمکدانش شکسته
زدی نرگس بجام باده چشمک	که غم را مرگ نوباوه مبارک
شقایق جام گشت و داغ ساقی	که صحبت هست باقی یار باقی
ملک از گوشش مینا پنبه برداشت	عروسی را بکارت پرده انگاشت
ولیکن خون خود در جام میکرد	قدح نوشی بخون آشام میکرد
ز هر یک قطرهٔ می خشک و تر را	بخون گرم چسپاندی جگر را
دو بالای دماغش خون گرفته	بهر ره برگی گلگون گرفته
که کی از در درون آید ایازش	چکد از تیغ مژگان آب نازش

پشیمان شدن ایاز و رفتن از عقب شاه بباغ

طبیعت را غم رنجش کشنده است	دماغ صلح بی پروا بلند است
دل نازک ندارد تاب رنجش	جگر چون ریش شد منهای کاوش
چو رنجش ریشه گردد مایه ور شد	سر منصور بر دارش ثمر شد

برنجش خوکمن در آشتی کوش — که آمد زهر او جان داروی نوش

ز دل آتش رنجان چو عاشق قهر گیرد — بگیرد هفت دریا زهر گیرد

ز بیم طوفان چین از بهر نظاره — بغنود کشتی ابرو پاره پاره

ولی معشوق هم در گردش چشم — ز پیمانه های کار خشم

چنان با که رنجش تیغ راند — که جای آشتی رنگی نماند

بت شهباز عشق از دست رفته — ز جام خشمناکی مست رفته

طلب فرمود ساقی را سحرگاه — که گردد مست تازه از پی شاه

درآمد با صراحی چون بحن نخ — بجام و باده تقریب و بهانه

ز رنگ چهره مے در جام میکرد — ز لعلش باده مستی وام میکرد

صراحی آمد از پی چون غزاله — چو آهو بره با او پیاله

شده خون مشک از خون نافه — دماغ غنچه زوشش لاله خشک

نه خون بود و نه مشک آنکه می بود — ز دُر دوشش بحر و کان یکقطره خون بود

مے همشیره خون سیاوش — به مهد بیخودی بهیا دایه هوش

خراب جرعه اش روز ندامت — ز مستی تکیه بر دوشش قیامت

چو زان کشت گلی شمشاد کشمیر — برآمد بر سمند همچو تقدیر

جهاندی توسن چو چوگان زیر زینش — بمیدان چنین گوی ببر نیش
سمندش را که لعل واژگون بود — سر پا دو و داغ شعله خون بود
شدی صرصر تراداو آتشین خوی — ز پا و نافه رنگ گل پیش از بوی
سواره مست و توسن مست ره مست — ز نعل سوزه تا طرف کله مست
همه ره پایکوبان سوی غزنی — که تا نه در بر رخ در بوسه پیی
ز جای بوسه اش آتش برون جست — جبین آستان خونابه چین بست
رکاب آمد که خالی کن ترازو — عنان از نبض کرکش زور بازو
ز برج زین که آغوشیست چون ماه — در آمد آن مه تابان دلخواه
دو کوه عاج آه ویران بمویی — گسستن سوی بستن ز سوی
کند تا جلوه در میدان آغوش — نموده ماه نخشب را قصب پوش
فرود آمد مه و مهر زمین شد — بروم مهر افگند از چین شد
ز گل بوی فرو مهتاب و نرمی — در آمد از در محمود دل تنگ
شه آزرده محنت کشیده — هوس نخچیر غم عالم چشیده
جبین آن نوع گشته چین نگارش — که رفته موجه دریا کنارش
پس زانو چنان سنگین نشسته — که پشت خاک تا قارون شکسته

نغمم چسپانده تا حد دل تنگ	که از خون بر رخ خون ریخته رنگ
گرفته نوعی از آزادگی خشم	که جام زهر گشته گردش چشم
بهر جانب که بیتابانه دیده	جگر از خنجر مژگان چکیده
دمش چون مار زخمی نیش میزد	بسوراخ جگر بر خویش میزد
چو راه بر خدنگ ناله می‌بست	نفس میزد که خون صد نیزه می‌جست
ایاز از نخجش سلطان خبر داشت	هزاران زخم تیغش با جگر داشت
نگاهش شرمسار ناتوانی	نگاهش اعتبار بدگمانی
نشسته در تلافی همچو پیکان	که کاو و باقی تقصیر پیکان
سر چون شاخ گل افگنده در پیش	چو غنچه تو بتو در دل تنگی خویش
ازین سو غمزه خونریز تلافی	وز آنسو طعنه در بخیه شگافی
ازین سو بندگی در عذر تقصیر	وز آنسو خواجگی زهر گلوگیر
ازین سو گرم بازار خموشی	وز آنسو شور معشوقه فروشی

فرستادن کس محمود بطلب سوی ایاز و گران آمدن غایت خشم و فروختن ایاز

چو تار بخیه عاشق پیچ گیرد	فروشد یار و قیمت هیچ گیرد
نه کس زانسان دل آزرده جو شد	که دلبر را بدل رنجان فروشد

چنان باید ستیز تیغ راند که جای بخیه اصلحی نماند
نباشد چاره در کینه جوشی بجز تقریب معشوقه فروشی
چنان سوداگری را باز دانند که شه را سراسر بحسن کاردانند
غلامی خواجه را بود ناچاره در آورد از پی سودا به بازار
محیط چشم خواجه گوهر افشاند برو فرزندگان بنده تیغ خواباند
که من تلخ انتقام نادوکوشم غلام پس خم خواجه فروشم
گریزانده صید فتنه نامم غلام بیوفائی را غلامم
کسی نشنید گاهی بر خرید و فروخت بجز محمود کو معشوق بفروخت
فروشنده ایاز خشم آلود خرید از غضب یعنی که محمود
دوانید از پی دریا نشینی گل سرشاخه بر سبز زمینی
بر بخش آشنا تیغ زبان کار نفصیده که آسان نیست در کار
بدرد دل رسی در خوش تماشی غلام عصمتی در خواجه تاشی
نگه دزدیده از دیده در دل بجان تعلیم رقص نیم بسمل
شکسته شیشه خشک تری را چو نوح نوحه گر سوداگری را
طلبگاران برو بحر پیما عیار وزن گیران من وما

گمان در بار حسن از راه تابش | زبان در کار شد از آفتابش
سر این سرمایهٔ بازارگانی | دو نیمه قرص سیمش از گرانی
گران جانان سبکروح نثارش | ترازو دار چشم انتظارش
در آمد همچو مه ابرو گشاده | کله بالای پیشانی نهاده
شهنشه در طلسم عهد بستن | ز جا برخاستن بهر نشستن
شکست از پا چو تصویر روزگاران | به سبزه رنگین تر از حسن بهاران
رخ محمود برگ لاله تا ماند | بدامانش نگه تعظیم افشاند
که غزنی را همه شکر گرفته | ز خاک تیره بازار گرفته
نمودی روی دل جان جستگان را | گشودی چین ابرو بستگان را
در آمد خواندن که کارم حیله بافیست | خیالم پرنیان باف تلافیست
رخ اندیشه را تا دیده ام هیچ | که تا رد بود من خون میخورد هیچ
غلامی سیم دستم جا بادا گل | گریزان رحم و طاقت ز دیده دو بیباک
دو گیتی سجده گاه آفتابش | شهید غمزه حاضر جوابش
همین عیبی که دارد بیوفائیست | ولیکن این هنر طبع آزمائیست
نگاهش محض استغناست افزون | دماغ دلبری بالاست افزون

زبارِ جلوه تا سر بار انگیز | بهیچش مے فروشم با همه چیز

خریدار از پی رو کردنِ مفت | نه نے میکردگان آری همی گفت

چنین در سوختن ها خشک و تر را | برون داد از نفس دودِ جگر را

که شاها مرکبِ داغت فلک باد | بموکب را یکصفت دانه یدک باد

ز دودِ کینه ات خورشید جوشے | غلامِ لعل پوشی در بگوشے

کنیز زاده ات ناهید چنگے | ز پیچ زلف نرمت زلف زنگی

مرآن دل کجا باز هره ام جفت | که معشوق ترا گرم چنین مُفت

اگر دلها و جانها جمع سازم | گدازِ ماهِ خود را شمع سازم

نیم با ساز و سوز هر نوائے | پر پروانه را خونِ بهائے

چو دید افسرده گرمی بازار | شکر شیرینیے آورد در کار

که گرچه من ز شیرینی بتنگم | باین تلخی مهر شکر بتنگم

درین سودا که نقصان خروشم | پشیمانے بطالع میفروشم

وگر فکری ز فکری کهنه متراش | خریدارِ خیالِ نازِ او باش

خرید آخر ایازِ نازنین را | ایازِ نازنینِ مه جبین را

تماشا را ز درویش مست افگند | چو گوگل در میانش دست افگند

برو آن سپرواز بر شاه جهانش	سوی آرامگاه کار پردازانش

پشیمانی محمود از فروختن ایاز و حکم نمودن به فیل و خلاص وی و بگفته ایاز

از آنکس کش دل آزرده خوشست	تمنا خصم و دشمن آزمودنست
اگر باد هوس بر خاک ریزد	ز جوش آب و آتش پاک خیزد
نه بندد هیچ نقش آئینه بر خویش	ز زنگ عکس مرهم تا دل از ریش
اگر بیند و گر نه روی جانان	شود قانع برقص بسمل جان
پیاله بیشتر خواهد دل مست	همه با لغز هوشش رفته از دست
پشیمانی که اول کار خیزد	اثر را شور در بازار ریزد
پشیمانی پس از عذر گنه هیچ	چنین در رشته آهی نپذیر هیچ
ز بدکاری که نفس برده تاست	پشیمانی تتبع کرده تاست
چو من نامه سپید و رو سیاهی	بجرم مغفرت محتاج آهی
دم آخر که رفتن در نظر داشت	گذار گریه در خون جگر داشت
هنوزش اشک در آرایش خویش	که شد میش نگاهش مرهم ریش
پشیمانی باین درگاه بابست	اگر فوغ خیال و چشم خوابست
پشیمانی پس محل نه سرگشت	مکافات عمل از پیش برگشت

دل محمود در گلزار ناله ‌ ‌ ‌ سراپا خرقه‌پوش داغ لاله

چو شد گلزار داغ از گلفروشی ‌ ‌ ‌ سراپا خرقه‌پوشی داغ‌پوشی

پشیمان ز تیغ دوربینی یار ‌ ‌ ‌ دوانید از پی دلبر خریدار

ز بی چابک خرامان کشودند ‌ ‌ ‌ غلام و خواجه را حاضر نمودند

غلامی خسته جان دل شکسته ‌ ‌ ‌ پریشانی بدوشش زلف بسته

طبیعت پیشهٔ خاطر شکستن ‌ ‌ ‌ نزاکت خویش را بر شیشه بستن

گل کشمیر اما سرو غزنی ‌ ‌ ‌ لبش مے خنده اش می بسته

نشاطش را ز بیش پای کم‌ها ‌ ‌ ‌ غم شه شد یکی بالای غم‌ها

خریدار آنچنان رنگین ستاده ‌ ‌ ‌ که وشتی زعفران را آب داده

نظر تبخالهٔ حسن ایازش ‌ ‌ ‌ نیاز آلودهٔ پوزش ز نازش

شهنشه خواند جلاد وجه جلاد ‌ ‌ ‌ تیغش و دستش رگ از شغل آزاد

سیاست دفع خونریزیش کرده ‌ ‌ ‌ بروتش تیر و تیغش کرده

رخ ازرق دیده ازرق موی ازرق ‌ ‌ ‌ بقاروره دو خورشید معلق

بدیده مهرهٔ یرقان نشسته ‌ ‌ ‌ که در روی زهرهٔ مردم شکسته

ز رشکش همش اثر میکرد در شهر ‌ ‌ ‌ نمی شد کشته او زنده در شهر

همان نوعی ز نخلش برگ میریز | که مرگ از امتلائی مرگ می مرد
اشارتهاست راند محمود جهانبان | بجلّاد از دم شمشیر مژگان
که این سر را ز بار دوش برگیر | ادیم خاک را در لعل تر گیر
کف جلّاد میدان عدم شد | دم صبح اجل از وی علم شد
دم صبح اجل یعنی که شمشیر | دمیده از دم گرم گلوگیر
ز شمشیر آب خشک و آتش تر | ز تاب جوشش در خون قند آذر
ز بس گردیده خصم جان مردم | شده آب و بجا گستر شده گم
ایاز آن زهر کی لطف چشیده | چو تیغ آبدار بر کشیده
لبش تا سینه از شکر نشسته | تبسم قند محمودی شکسته
کمان ابروان را کرده بر کش | بچندین تیر بر آماج ترکش
روان آن آب هندی ریخت بر خاک | ز مشت کینه جلّاد بیباک
سوی محمود برگشت و چنین گفت | شکر پاره بکام سینه آتش رفت
که ای شه نامه مه تا بماهی | ندارد عاشقی دخل بشاهی
ز آب خنجرت تر کن گلویم | که آب رفته باز آید بجویم
ز [illegible] هر کس که معشوقی خریدست | بقتلش غیرت خنجر کشیدست

چو خواهد بود حکم جور کوشان	جزای کار معشوقه فروشان
ملک از گفتهٔ دلبر خجل شد	اجل گردید و تقصیرش بحل شد
دگر محمود شب جانب کاخ	شدی بر شوخ بی پروا و گستاخ
بر آوردن بکار شبروی دست	نهادن سر بپای یار سرمست

داستان

شب عاشق غزال عنبرین بوست	که کعبه نافهٔ افگندهٔ اوست
شب عاشق که شیر تیره گرست	بچشم بوالهوس داغ پلنگ است
ز روبه بازی شیر سیه گوش	دهد در چشم عاشق خواب خرگوش
شب عاشق سواد دیده باشد	ستاره اشک خون تر دیده باشد
چو ماند در سپر تیر شهابست	جهد هرگاه تیغ آفتابست
شبی تیره تر از آه سحرگاه	که با عاشق نبودی سایه همراه
ز تاریکیش دیدن دیده جوید	نشان بخت برگردیده جوید
شبی چشم بتان و سرمهٔ ناز	سیه روزان دل را عشوه پرداز
چراغ شب روان محمود عاشق	دلش آتشکدهٔ عشق مجازی
عسس آثار روز خود سیه پوش	برون آمد حمائل تیغ بر دوش

شده شش زلفِ پریشان راه و بیراه	که تا آید بپای قصر آن ماه
کمندِ چین بچین بر کاخ افگند	ببام او بر آید فسکر مانند
شتابان رفت بی منع حجابی	چو بر گردون عالی مستجابی
درون قصر آمد شاه رهزن	برنگِ آفتاب از راه روزن
ببالینِ بلای خفته آمد	چو کاکل بر سرش آشفته آمد
بلای خفته اما نیم بیدار	دو نرگس فتنه خیز مست و هشیار
فسرده خوابیده سر مستِ تغافل	سرشتن گل بسترش خرمن گل
لبش شسته مئی را تنک کرده	عقیقش بوسه را گلرنگ کرده
گرفته پنجه بر ابروی دلخواه	بروی نذ بسم الله الله
تصور کهنه کرده نو چمن را	که آیا این بغلهای سمن را
ز سرو خفته و ز دستان خیزد	گلستان در گریبان کی ریزد
زلالی زین خیال و خواب برخیز	گهر در دامن فکر دگر ریز
که صیدش تشنه بر بالین نشسته	طلسمِ خسرو و شیرین شکسته
گرفته چاشنی در رفته از هوش	نمک از حقه و لذت ز آغوش
ته غزلی فغان از جان فرو ریخت	بلای خفته را از جا بر انگیخت

خرامانش بقصر خویشتن برد — بهشتی را بمهمان چمن برد
بساط مجلسی انگنده در پیش — که جنت در پس در ماند بیخویش
چه مجلس عیدگاه ماه و هفته — نشاط از کیسهٔ ایام رفته
بطلک آن نوع در قهقه گری بود — که هر گوشه پر از کبک دری بود
شده طنبور با پشت شکسته — کهن تابوت غم بر دوش بسته
زنی برخاست بی تابانه نالان — که ای ساقی پیاله هی پیاله
پیاله سوی لب پرواز میکرد — ولیکن چشم ساقی باز میکرد
می در جام از جام نظر گم — چراغ و شمع روشن سینهٔ خم
ز رویش رنگ و بوی گل نوشتند — بدست آبی از آن آتش سرشتند
می گزو می گشنده شاه و درویش — بدامن ها عقیق از چهرهٔ خویش
بچرخ انگنده هر جام و سبو را — بجوش آورد مغز آرزو را
قرابه بسکه غلغل ساز می کرد — شب آهنگ از چمن پرواز میکرد
پیاله در ترنگ از چنگ مخمور — تو گفتی گشته هم آغوش گل نور
ز لعل گلرخان غشوه اندیش — صدای بوسه می پیچید بر خویش
تاسف هاي دوران گذشته — صراحی بر لب ساغر نوشته

فروغ روی مطرب برنگ عود | کلید استماع آهنگ نی بود
بهر برگ غم گشاده چنگ گیسو | چو لیلی گشته بر ناقه حدی گو
شده شهزاری کشان دواند آغوش | چو آن طفلی که می پیچد بش گوش
بط و ساغر بهم سینه کشیدند | ز چشم و دل صفی در هم کشیدند
سرشک از خنده گاه شیشه سر کرد | قدح بر گل دهن از خنده تر کرد
می از لعل لبان شور دگر داشت | به گردیدن قدح آتش بسر داشت
ز رشکش پیوسته ابرو گوشه با هم | مه نو زد و هم رفته بس خم
ز خجلت مهر و مه را گوشه دادند | غبار کهربا بر باد دادند
ز بس کاوش جراحت نیش بر ریخت | قطره نشتر بروی آرش سر ریخت
بلا آسیمه سر از زلف شبرنگ | چو صیادی که بیند سایه رنگ
نگه شد نقب عشوه بردریدی | که تا یک پرده و دیدار دیدی
تماشایی شدی تا زخم جوشد | که دیداری بدیداری فروشد
شدی خرمن چو صحن باغ لاله | فراهم برگ گل با داغ لاله
درو مرغان بهلو می سرودند | سرانیده سرشکی می کشودند
چو مجلس در گرفت از آتش می | دویدن کرد شعله در رگ پی

که درت ناز نشتر غلط
از دیده روان شوند
۱۲ مولانا سید محمد
صادق علی صاحب
دام برکاته

برآمد از دماغ مشکستان دود | که هر اشکی برشته نغمه بود
ایاز از خلوت شاه جهاندار | بقصر خود روان آمد دگربار
شب دیگر چو شه را تشنه سر شد | قدح زاول پر از خون جگر شد
به ایما قاصدی را امر فرمود | که رفتن زود باید آمدن زود
به صبرم چاشنی گیری نفرما | بزودی تلخی دوری مفرما
در آور وا ز دم نخل رطب را | ایاز لاله روی نوش لب را
که بی لعل او در شیشه خون است | نمیدانم دل محمود چون است
چو او ساقی نباشد می حرام است | هوس را لذت حسرت تمام است
همان ناسفته در لب گوهر ناز | که چون روح شهیدان کرد پرواز
کبوتر وار شد تا برج آن ماه | ز پی محمود را بالا دو آه
به دم دادن چه آهن نرم گردش | به آوردن چو آتش گرم گردش
میانش را آنچنان تنگ شکر بست | که ناز و نیشکر دیگر کمر بست
قدی چون شاخ گل رعنا و چالاک | نگر از باده آتش داده افلاک
رعونت سایه پرورد نهالش | جگر میدان نادر و خیالش
ره ناز و خرام جلوه سر کرد | زمین را چون فلک زیر و زبر کرد

۲۱۵

٢١٦

درآمد از در قصر جهانبان | قیامت زیر پایش پای کوبان

بجنبش قوت لبی کشاد لعل سیراب | تواضع کرد چشم عشوه پرتاب

نشست و لاله رویان جمع گشتند | همه پروانهٔ آن شمع گشتند

ندا در داد نوش نیم باقی | که ای ساقی و ای مستان ساقی

درین میخانه‌ئی چون و نه چند است | بیک تن دست صد مینا بلند است

میفشان در کنار دشمن و دوست | که کرد این ورق بیهوش دارو است

چو زلف مهوشان بسطرش و لانر | صف ساقی همه می در قدح ریز

لب خواندن شراب لاله گون است | نفس در گوش تار ارغنون است

از آن شیشه که کمتر می چکاند | که تا هوشش جهان باقی نماند

پیاله گفت نوش و دور سر کرد | خیالش غنچه بشگفت از گل زرد

گلابش لب که بی عشرت نمی خفت | به گوشت زهرهٔ مینا چه میگفت

اگر بر عقل می خندید کم بود | بنازم کشش دل پر خون غم بود

نبیند امیکشان لهرهٔ ساز | پیاله سوی چشم قطره بار

اگر خم در جو است خوب یاز نشست | حدیث تلخ گوید گو سر و خشت

بسر گردید جام از بسکه گردید | صراحی سست شد از بسکه خندید

ز هر سو بانگ نوشانوش برخاست	فغان بیخودی از هوش برخاست
بمستان خواب بیهوشی فسون خواند	ببالین پیاله سرنگون ماند
بتان از زور می بیخود فتادند	همه سر را بجای پا نهادند
ایاز از ناز خود را واکشیده	بدامان تغافل پا کشیده
کمند افگنده بر بر کار ابرو	نگه را کرده نازک رشته چون مو
جبین از بهر دزد آشنا رنگ	کمان پرکش چین بر سر جنگ
چو تیر فتنه بر نخچیر می زد	نگه را صد قدم از تیر می زد
تمنا در میان آتش دهن بود	تغافل اندکی دندان شکن بود
ز بیم غمزه دفتر وا نمی شد	برات بوسه مجرا نمی شد
شکست لشکر پروانه محمود	ز بیش چابک سوار شعله چون دود
بطوف کعبه برده سرکشی دست	سرش احرام پای نازنین بست
که ای خفته که قدت سرو پیراست	بانغمی که گل خوابید و گل خاست
درین میدان سر مهر جهانسوز	غبار آلوده می غلطد شب و روز
همانا زیر پای پایمال است	که گردش خصم ابروی هلال است
دلیری کرد و سر پاش بنهاد	که ای گرد خرامت سرو آزاد

بهارست تلخ و رنگ سنبلست تلخ | گلست تلخ و فغان بلبلست تلخ

شکر و دامن گلبرگ تر کن | نمک را پخته خون جگر کن

تبسم چند حیله ساز گردد | گریبان چاک زان لب باز گردد

ز شرم کو و رهبت فرسوده مباش | تغافل می زن و آسوده مباش

سر شمعی کو نقطه پای بنا شد | دم تیغش ز گردون برتر اشد

شکر لب می شنید و دم نمیزد | حباب ناز را بر هم نمیزد

پریرخ بسکه پابوسید شاهش | برآمد الامان از خاک راهش

چو بر برگ صبا سوسن برانگیخت | چو زد و باغ گل محمود بگریخت

غلامی با ایاز آشفت گاهی | نیامد شرمت از روی شب و روزش

تو میدانی که سر و پایت می سود | سر شب تا طلوع صبح محمود

جوانیش واو معشوق وفایش | که ای معنی نگار صورت خویش

تو محرم نیستی بر من غزن مست | که من مستم و دلم مست و سخن مست

هزارم حرف در خون میزند جوش | که سر جوشش بود محمود را گوش

مرا آندم تغافل مصلحت بود | اگر فرسوده می شد فرق محمود

دل عاشق که از معشوق خون است | تو میداری چه میدانی که چون است

نصیحت نمودن یکی از اصحاب محمود را از عشق ایاز و جواب شنیدن

نصیحت هر دلی را ناگوار است ۔ شراب تلخ جور گلعذار است

نصیحت سنگ جام طبع شوخ است ۔ که شوخی را نصیحت چون کلوخ است

نصیحت را رگ جان بر نمیگیر ۔ که درد دل نمی‌چسپد به پرهیز

نصیحت عشق را موی دماغ است ۔ نسیمش خوی گلبرگ دماغ است

نصیحت کهنه فانوسیست مر را ۔ که رقصاند درون سینه غم را

نصیحت عشق را ناسودمند است ۔ دم عیسی دهد گر پند بند است

نصیحت گو خبر از خویش دارد ۔ همین تاثیر نوش نیش دارد

کجا عاشق نصیحت میکند گوش ۔ که پیش از استماعش شد فراموش

فضولی گفت با محمود کای شاه ۔ غبار آستانت خرگه ماه

نمودت سیمیای عقل جا بود ۔ وجودت کیمیای عشق افزود

گل امید این فیروزه گلشن ۔ چراغ حسن و چشم عشق روشن

ترا بر در هزار و یک غلام است ۔ به بین معشوق دل رنجان کدام است

ایاز نازنینت اینقدر نیست ۔ بجا است اینقدر خون جگر نیست

جوابش داد محمود غم اندیش ۔ که ای مرهم نصیب معنی ریش

نمکدان لبش بد انجم سر نگونست	نمکدانی که حال داغ چونست

تمثیل

چو شد پرویز از شیرین چنان تلخ	ز سهر جوشش شکر بر شربت جلاب
که شاید بشکند زان لعل نوشین	خمار بوسه های بکر شیرین
خیال کافر شیرین خود کام	شکر را گر ز زهر و ریخت در جام
اگر صد شکرت در تنگ باشد	بشیرینیت هنوز آهنگ تا بشد
اگر محمود هم صد بنده دارد	ابا دوشش خون زناله می فشاند
چنان شد چون بلندی نشانم	که نامم هست محمود و ایازم
لکاو دگر گم از نیش پیکان	چکد او پیش و خون از بی بدامان
تو تی نازک تماشا رو تنگ خوی	نظر بر موی داری چشم بر روی
تو گوهر می شناسی نه خم دل	نه شهر حسرت و نه عالم دل
سر گلبرگ دل را ور دم آباد	که باد آورده را هم می برد باد
در آن گلشن که نقش غنچه سازی	چو طفلان با دل خود بیضه بازی
اگر چون شاخ گل دل آورم باد	که هستم مفلس و دل پیش دلدار
من و حسن سخن چندانکه صافست	طبایع را یکدیگر خلاف ست

۲۲۱

سخن را و لکشان مهری گوهر	که از خضر معانی سبز رخت اند
کنند از خود چراغ انجمن چرب	دماغ از روغن مغز سخن چرب
بریدم زلف حرف و آه کردم	سخن را روز و شب کوتاه کردم

بزم آراستن محمود بباغ مشغل ز اروستر ون زلف ایاز لاله عذار

چو افتد از خمار چشم لاله	گره در ابروی موج پیاله
سر زلف بنفشه تاب گیرد	دل شبنم پی سیماب گیرد
برافروزد شقایق مشعل داغ	ز جان سبزه ها مون تا دل باغ
گل رعنا زند نقاش از خار	به برگ نقش رنگ یار و دلدار
زبان سوسن از برقان شعور زرد	ز کف آورد بر لب با دل درد
سمن بر ساز و سوز باغ نازد	بهم پنبه های داغ سازد
زبان غنچه زیر لب سر آید	که ای گلهره چنین شو تا که شاید
چو شور شمع ساقی چرب و باش	ز خورشید صراحی ماه نو باش
چراغ بر فروز از روغن می	دماغ ناله از نغمه نی
بهار عشق محمود طرب ساز	گل پیمانه شد در گلشن ناز
چو گلشن گلشنی چون روی خوبان	نهال او بیکجا پای کوبان

هوایش بسکه بر روی ز جگر بود — چمن را آب داری ناله آب

درختانش سر بدوش یکدگر مست — سراسر بر سر یار رفته از دست

گل شوری ضراح اندیش گشته — ز بس خندیده کامش ریش گشته

چو پر پروانه پر بدی داغ لاله — چکیدی نرگس و رستی پیاله

دل غنچه سراسر پرده پرده — بهم چاک جگر را کرده گرده

دران گلشن که نخلش بیخزان بود — غبار خاک ره خون رزان بود

به نوشانوش میخواران نشستند — دل و پیمانه را گلدسته بستند

و باغ شان لبستی آب میخورد — ز رشک زلف در هم تاب میخورد

تمثیل

زمینی داشت نورس باغبانی — چو دشت سینه ام سنبلستانی

بیاد زلف سنبل کارگشته — نزاکت همقدم بر روی نشسته

بر دشت ستمگاری قدم زد — خیال زلف خوبان را بهم زد

شباهت کار بلبل با دل ریش — چنین زد در برگ جان سخن نیش

که رشک زلف پیش از خط و خالست — سیه ماری چنین خونش حلالست

ز قطع زلف دلبر دم بپیچیم — کمند آه را در هم بپیچیم

صحرا که مانند سینه ام صفت سنبلستانی بوده ۱۲

ایا ز آیین مژگان تاره میکرد / ورقهای جگر شیرازه میکرد

رخش آتش بداغ لاله می زد / نگاه از تاب می تبخاله می زد

بیاض گردنش شاداب روشن / صراحی را گرفته خون به گردن

بناگوشش بگل زد بوسه خویش / نزاکت تا بآن حدی که شد بیش

زرو تا عارضش دیدن شمر بود / سپند شعله زخم نظر بود

شده زلفش کمند بند تشویش / گره در پرده دیده بسته بر خویش

ز زلفی هندوی ز ایمان رمیده / سیاهی پای بر مصحف کشیده

چه زلفی دود آه و تار تاری / به گنج حسن مار بیقراری

چه زلفی کو برنگ دود آید / که از بوی کباب دل برآید

برشته سوخته چون آه و بسوز / چو خط دفتر بلبل نوآموز

بهر عمری درازی کام داده / بصیادان گیتی دام داده

بخود پیچیده عمری پیچ در پیچ / بلندی گم نکرده دیده از هیچ

برقص ماتم عشق سیه پوش / شکنج پای کوبش تا سر دوش

نسیمی خاست از دل شوخ و گستاخ / چو مرغ دام دیده شاخ بر شاخ

طپانچه کاری باغنچه سر کرد / دهانش بوسه داد و پر ز زر کرد

بچین آبا ز زلف دلبر آمد	سر رشته تا بچی مشک تر آمد
از و زلف شکن گیر سیه کار	پریشان عقرب بیتاب خونخوار
چو مارے حلقه بر تنگ دهن زد	شکر را نیش بر جان سخن زد
چنان از آب حیوان گشت بیتاب	که بیش از خضر آمد بر لب آب
مدام ای نکهت و کاکل فزون دم	ورق سیر قصد و زلف سخن هم
عجب خامه در نقطه نمودن	بنفشه تا برم عمرے درودن
چو رشک زلف بر محمود دیدش	چو آه تند خونے بر دل ایش
مژه از چشم خون آلود بگرفت	کفش تیغ و دماغش دود بگرفت
سبک بر دو شست زلف از چهره چون	چو بسم از سر نوشت سوره نور
بریده از عمر خود نیمے و افگند	بر و آه تمامے کرد پیوند
که قطع زلف یار از عمر من شد	ز رشک چشمه باغ سمن شد
گہے دام و گہی زاغ بہشتی ست	چو زنجیر که در باغ بہشتی است
دمی بر شمع عارض دود ریزد	ز شاخ شعله مشک آلود خیزد
ایاز آن صلح ظاهر خشم آلود	گرفت آن مار را از خنگ محمود
که گر زلفم بریدی از سر است	مخور غم هیچ این سنبل در آبست

چه شد گر ماند چو کاتم قدم کند	که میدان تنگ بود و گوی میال شد
ازانرو بستروی زر اشتم دود	که این کج مج نوشته پُر غلط بود
بلا که مصرعه تندے نوشتند	سیه شد بسکه مضمونش بر نوشتند
شب تاریک و غم کوتاه خوبست	درازی با کمند آه خوبست
سخن کوتاه که این قصه درازست	این نیمه باقی ز گرفتاری هر خوا رحیه کوتاه نه آخر نیمه زلف ایازست
بصحرا شور عشرت مایه برگیر	همارا از تهِ بے سایه برگیر

ظاهر شدن هما در شکارگاه و رفتن مجنون زیر سایه او و ماندن یار در سایه مجنون

بهار شور و اشک و ابر و ناله جوے	و لے گاہے بصحرا می نهد روے
اگرچه گرد باد آشوب صحراست	شده آشفته و مجنون سوداست
ازان در دامن صحرا نگشت	که میدان فغانی هست در دشت
بکام دل توان در حسن بالید	نهال آه را در سینه پالید
زمن بشنو سخن کز اهل دردم	یکے صحرائے آهو نوردم
همائے نظم صید کوهسارم	ز خورشید استخوان در سینه دارم
کنم مغز سخن در استخوان دود	ره آتشبازی صحرائے محمود
که چون آواز طبل باز برداشت	همائے چتر او پرواز برداشت

زبان تیغ برگ گلشن گفت با باد | که ای آشفته عیشِ این غم آباد
شگوفه لب بلشکر خنده آمیخت | ز بس خندیده دندانش ز هم ریخت
چنان نرگس ز پی دیده به لاله | که واپس داده چشم او پیاله
دم صبح بسوزش برگذشته | برشته تر ز خورشید برشته
کباب اخترش از سینه ریزان | ز گل اشک از کباب او گریزان
شفق را باده گرد آب و تابش | عرق بر روی ریزان آفتابش
بصحرا تاخت محمودِ جهاندار | برون جوشیده تر از جوش گلزار
ز سرو میکده بر دوره دشت | پیاله همچو داغِ لاله می گشت
ز باده شاه لشکر مست گشتند | بسیر بادیه همدست گشتند
کدامین بادیه گم گشته اش باد | ز طول و عرض بسته وسعت آباد
بران لشکر گشادش نیم رس شد | پی جادو فشان چندانکه بس شد
ز بس شور سپه در شور می شد | قیامت از شتابا هست درو شد
در آن کثرت اجل چندانکه می گشت | اجل گردیده را صاحب تیغ گشت
ز بیم کثرت از هم نام بسیار | قضا سرگشته می شد همچو پرگار
که ناگه جلوه گر از خاک آن دشت | که آتش در دهان خضر میگشت

به پرواز شرف آمد همائی | ز همسایهٔ دفتر دولت گشائی
به پنجه تا نخستین چون غرهٔ ماه | به گردن هیکلی چون حلقهٔ آه
نخوردی گر شدی خونابه آز | بغیر از استخوان کشتهٔ ناز
ز رشک اوج فراز مهر و مه ماند | نزول سایه اش در نیم ره ماند
بزیر سایه اش لشکر تبه گشت | پریشان چون گل خورشید در دشت
بفر موکب گیتی خداوند | ایازی ماند دور از سایه خورسند
ایاز شوخ بی پروا و طناز | نگاهش باز مژگان چنگل باز
چو شاهین گرسنه چشم مستش | شده از نشهٔ خوبی می پرستش
همائی کاکلش در صید اقبال | که برگرد سرش گشتی مه و سال
خرامش خنده بر کبک دری داشت | دم طوطی ره شکوه گری داشت
دل بلبل ز رویش ناله گر بود | گل آتشخواره و غنچه شرر بود
دهانش در خموشی ماه بودی | در و خضر هوس گمراه بودی
زبانش کردی از اعجاز مطلق | چو انگشت نبی آن ماه را شق
یکی گفتش که ای نزدیک مستور | چرا از سایهٔ دولت شدی دور
ایاز آن دیر قطع زود پیوند | چنین از سرو معنی سایه افگند

که تا بر فرق دارم سایهٔ شاه | همارا چه غم بیدانم درین راه

بیان محمود در شب تیر و وصف آن شب

سفر کردن بود خام جهان را | تعالی الله سخن را و زبان را

سخن خام و زبان خام در کام | بود الماس نوش و خنجر آشام

سفر در شب بود خضر سلامت | مسیح مژدهٔ روز قیامت

سفر در شب فروزد شعل صبر | تبسمها برق و گریهٔ ابر

شب ابر بهار و عشق در دست | چراغ راه روی یار سرمست

عجب کیفیتی در شب چرا هست | نفس گلزار و سینه دست غیبست

منادی کردن از عیش پس و پیش | شب خون غم و شبگیر تشویش

سفر گر گریهٔ شب توشه بندد | پیشش آفتاب گوشه خندد

بیا ای جان آگاه دل ریش | به نزدیکی مبدا میرود بیش

تمثیل

شبی مستی صراحی در بغل داشت | زمی گلگون آتشی در کنل داشت

رهش چون بود در عیش شبانه | کفایت کرد رحمت را بهانه

بر این درگاه کاحسان عذر ورنیست | اجابت مادر آلی کفر و ایمانست

۲۲۸

	تمثیل
پی فیضی که جان دارد روشن	سر هر موئی شمع دلفروزست
طپیدم تا بکام دل رسیدم	بتسلیم دم بسمل رسیدم
شنیدم همسایه قومی شب دوش	همه بی منت ماتم سیه پوش
شبی هر روز شان هامون نوردی	قدم در مشق راه دشت کردی
ز نیسان در نظر مژگان شکستم	که تا نقش شبی بر آب بستم
شبی از ابر مادر زاد شبنم	چو روی شهر نگین و زلف درهم
سیه ابری ز طوفان در دمید	چو اشک چشم عاشق در چکیدن
کشیدی گوهر شاداب در گوش	چو اشک سر بیالینی که زد جوش
شبی از تیرگی آبستن آه	زمین و آسمان سرگشته راه
ورق ابر و نوشتن جستن برق	صریر خامه رعد و گهر غرق
شبی از صید نوعی در سیاهی	که می شد ابر با سینه چو ماهی
کسی یک گام اگر بی صبر می رفت	بدوش رعد و ابر برق میرفت
زغن شاه دریا دل بر وش شد	مدار مهر تابان واژگون شد
سیه بسیار هامون اندکی بود	بساط ذره و صحرا یکی بود

بای و تاریکی و سیه
ودوام و یکره بود لهذا
بر یاد دلی شاه غزه تن ا
سودای در حین هنگام
شاه محمود وقت شد
شهر قدم نهاده با تن شان
شوکت که دار سکونش
مهر تابان علق و وارگون
گردیده
بسیار رها مون اندکی
شان شوکت و انبوه
لشکر شاه گردون
[illegible]

ز تیزی سنانِ شعله انگشت
ستاره ناف می فرو ید بر پشت

زگرد پویهٔ اسپان تازی
فلک در پیچ و تاب چاره سازی

طپیدی نهانش از گرد سیه فام
چو مرغی کاوفتد در حلقهٔ دام

ز بانگِ شیهه و فریاد مردم
صدائے صد و محشر شدی گم

بهر گامی که لشکر مے شد از دست
زمین در ناف آهو هیچ میگشت

چو شب راه سخن کوتاه کردند
درونِ تنگنائی راه کردند

چگونه تنگنائی تنگیٔ دل
در آسانی رهِ اندیشه مشکل

صدائے موری از نقلِ اقامت
در و پیچیده بودی تا قیامت

رهش ز آهنگ پشت هر کوئی
چو تار عنکبوتے بر هوائی

خیال از حرف او بر صفحه نشست
تنش نالِ قلم جان ناله می گشت

چنان رهے که بودی تا به منزل
شکست پر زدی بر شیشهٔ دل

بدل گرمی شدی کام از پس و پیش
دمِ شمشیر و چاک سینهٔ ریش

شدی هر بار گم باره و رهزن
برنگ تار زلفِ و پای سوزن

دران وه تیغ میدان زره پوش
چو مژگان انبئی هم نیزه بر دوش

جگرداران خست و کینه اندیش
بهم چسپیده خون لخت دلِ ریش

عنان داران چابک هر کناره	دم آخر که افتند در شماره
طرف گیر رکاب تیغ بندان	بجاکِ دل چو بار افسرده دندان
غلامان قصب پوش و هم آغوش	چو زلفِ خم بخم افتاده بر دوش
بتانِ لاله روی تازه شبنم	چو برگِ گل بدامنِ ریزی هم
بیاضِ گلرخان یاسمن بوی	چو اوراقِ جگر پاشیده هر سوی
سواره شاه و لشکر گرد بر جهر	همه بالینِ سنان کردند چون مهر
که تا صبحی برآید روز گردد	نظاره مرغ و دست آموز گردد

شکستن صندوق گوهر و مغرور شدن اکثر و استغنای ایاز از آن

بنوعی صبح صادق بار بندد	که چشمی گرید و چشمیش خندد
سرشک و خنده اش آشفته چون بند	دو آتش زاده آه سپهر بند
ز اشک و خنده اش ناهید مست است	نثارِ اختر خورشید در دست
یکی بر تخت دشمن روز و شب دو	یکی بر کینهٔ عمر تهی پوست
ز گنجِ پادشاه و گنج درویش	ز نوش مرهم و نیش دل ریش
بتاراج گهر جان را هوس نیست	دلم صندوق سر هیچکس نیست
چو این صندوق انگاره عاشق	تبسم قفل و شکر خنده تا راز

۲۳۱

ازان راهی که در پیچش خزنده | سیه افعی رسن تا دم گزنده

و ناوک شاه بر توسن عنان داد | هوا گرد او پیچید و جان داد

یکایک راه گذر ناکام خون ریز | دم شمشیر و نوک خنجر تیز

ز نقش نیمرخ بر لوح دنبال | تمامی صورت مستقبل و حال

نهاده رخنه از وز رجگرگاه | شریک بخیه و دامان دل آه

در آن رفتن که راه تنگنا بود | شکنج آموز پیچان اژدها بود

گران سنگی که آمد در ترازو | که شد چرخ کشیدن زور بازو

بگرد کارش از اندیشه می‌گشت | چو مژگان تیشه ریشه ریشه می‌گشت

گران بودی ز بس مهر جهان گرد | به پهلو سایه اش یکسو نمیکرد

طلب فرمود شه خاره اشکافی | ز خارا موج خون بر خاره بافی

بعکس کس ز تیشه گل کند تاب | شود الماس آب و برق خوناب

طلب کردند سرهنگان چپ و راست | چنان خاراکنی کش خشم و دل خواست

به بست کار آن سنگ خطرناک | که خورده همچو قارون غوطه در خاک

درآمد تیز چنگی تیشه در مشت | قوی گردن قوی بازو قوی پشت

چنانش تیشه در خارا گذر داشت | که خاره کام بر فرق شرر داشت

تبر را در دهان از کارش انگشت / گره در سینه گوئی تیشه بر بست

چو زخمی تبر رگ آن خاره می زد / زمین خون می شد و فواره میزد

که تا آن خاره را از راه بر داشت / بیابان را با آهن ریزه انباشت

ستیله زان عقده آمد آهن در رو / برنگِ برگِ گل از باد گلگشت

چه دشتی جیب تا دامن شگفته / غزاله در کنارِ لاله خفته

نسیم آنجا سراسیمه قرارش / که روز و شب شگفتن بود کارش

قطارِ بختیان ابر محمل / ابر پر بارِ گوهر ناف بر گل

شکم شان را خمِ گردون دفینه / بران خم خسپ پیشانی و سینه

همه سرمست و کف بر لب چو دریا / بدوش از زور مستی کله فرسا

بهم مالیدنِ دندان شان باد / ز صورت تیشه و غربال میداد

گهر گشتی بجای رشته بگسیخت / چو ابر افتاد صندوقِ گهر ریخت

بغلطیدن در آمد گوهرِ پاک / روان شد اشکِ دریا بر رخِ خاک

گرسنه مرغکان دیدند دانه / بتاراج آمدند از آشیانه

چنان در چیدنِ در پی فشردند / که اشکِ یکدگر را تیز بردند

ایاز از حلقهٔ غارت بدر زد / سر پایی چو مرغکان بر گهر زد

[illegible]

بروشنور دیده غواصی بر آشفت	بالماس ثمره گوهر چنین سفت
که ای لعل مذلت دست پالا	چرا بر غارت گوهر زدی پا
چو استغنا است بر گوهر محک شد	خیال خام پیه بی نمک شد
تبسم گونه در کار من کن	دری در گوش دریای سخن کن
چرا الماس داد ایاز دل خریدار	که هر سودا ببازار است در کار
دل محمود می باید نگهداشت	بخون صد جهان اندیشه ره داشت
دلش بسته بر نظم در شهوار	چو غافل میشوم می ریزد از بار
سخن آنست کز روی تو تهم	شکست جام لعل آید بدستم

شکستن ایاز جام یاقوت بفرمان محمود و عتاب ساقی و جواب شنیدن

چو در گیتی بنای غم نهادند	شکستن را بدست توبه دادند
شکستن نوع خدمت شد بهر چیز	در ایام خزان عهد پرهیز
شکستن را ندائی هست در کار	که جان جان شود آهنگ سرکار
اگر در پرده پست و گر بلند است	شکست بی ترنم دل پسند است
شکست دل ره الله باشد	که این ره با دل آگاه باشد
خدای کو شکستن آفرید است	ورق بر ساغر و مینا درید است

[illegible]

گر از دشمن شکست آید ور از دوست | شکستِ خاطرِ ما خاطرِ اوست
در آن دنیا و این دنیا که هستی | درست آئی اگر خود را شکستی
بود چشمت صراحی جان در و می | که دل را امید هر خون پیاپی
صراحی بشکن و می را بکل ریز | و هم جان بجانان می ال را بدل یار ریز

تمثیل

شدم غم بوستان که هفته بسته | که آرم دل بدست اما شکسته
ورق گشتند گلهای شیرازهٔ ما | چه خوش آید شکستِ تازهٔ ما
اشارت شد که چینی درست شکست | نگهداری کن و کین دل بدست
شکستن را ز خود گلدسته بستم | سراپا در شکستِ دل نشستم
نهالِ باغ جان از شیشه دارم | شکستِ دل بود باری که دارم
شکفتن همچو گل از کف پیاله | که عنوانی بر شکستن بسبب ناله
چه زخمهای نازک وا م کردند | که تا خاک دلی را جام کردند
بدخشی خاره پیرای هنرمند | ز آب دست شبنم بر شرر بند
رگِ کاشی و دلِ دریا خراشی | ز لعل آب جام می تراشی
شرار غیش از بوس تیشه جستی | چو خون بر چهرهٔ خوبان نشستی

چو بستی تیشهٔ او نقش بر سنگ | ببس از قانون پیکر جستی آهنگ
چو دو فرهادی ز تیشه بازویش زور | ستردی عکس نقشش از دیده بور
چنان جام شرابی ساخت او لعل | که بر آتش نهادی لاله را نعل
بکف ادراک تیغش بخجر رنگ | تو گفتی آتشی افتاده در خنگ
چنان نازک که طبع نازک دوست | برون میریخت مغز از دیو ار پوست
ز آب و تاب کشش بر روح باقی | می دو وی را غلط میکرد ساقی
اگرچه شیشه سرشار لعل تر بود | ز آب خشک او بسیار تر بود
چنان ساغر که در خون غوطها خورد | بتحفه پیش شاه غزنوی برد
ملک در قیمتش مخزن تهی ساخت | بساط عالمی نو کیسه پرداخت
چنان بزم طرب خیزی بیاراست | که قهقه از گلوی شیشه برخاست
چه بزمی بزم جشن باده رویان | فلک پروانهٔ ز دیده مویان
صراحی در سرش خون گشته دیده | پی نظاره گردن برکشیده
گلی گردیده ساغر بشگفته | حبابش غنچهٔ لعل نسفته
بطک چون بط بشیشه شد خرامان | بگرداب غم آلوده دامان
گره گشته بنی طنبور را مشت | گرفته چار گوش خود به انگشت

۲۴۷

نی از بس کوچه آتش ناله بدرزد — برنگ برق نالان بر جگر زد

خمیده بر سر صد فغان چنگ — که تا پستان بهند در کام آهنگ

کمانچه موی گر بر موی تارش — کشف بر پشت بسته تیر بارش

زناه دف که بد چنبر حواله — بدو خورشید نالان کرده هاله

رخ مطرب بس آن ماه در ابر — زده در خرمن دل شعله صبر

بتان طرف کله را بر شکستند — چو گل پهلو به پهلو بر نشستند

ز آتش ابرو با بر و گوشه پیوست — نیارستی ز مژگان از کمان جست

ابا زآن ماه پیشانی گشاده — بچنگش بود جامی پر ز باده

می از روی چو یاقوت فروزان — چراغی در میان آب سوزان

چنان انجام کارش نقش بسته — که از رنگ خودش رهم شکسته

اشارت کرد شاه خصم افکن — که این پیمانه را بر فرق خم زن

بفرق خم چنان زد آن پیاله — که شد باد بهار و برگ لاله

ز رقصش در سماع جان بسمل — بهر یک پاره صد پاره دل

چنان در پرده خارا نوا بود — که تا صبح جزا یادر هوا بود

بهر لختی که جستی زان پیاله — شدی همراه او تا حشر ناله

چنین شد ابروی ساقی گره گیر
گرایدل سنگ آب و خاک کشمیر

چرا جام چنین درهم شکستی
چو یک قطره می گلگون نشستی

مگر از دیدن آن عکس شدی مست
که بیخود گشتی و افگندی از دست

ایاز آن مست ناز فتنه هشیار
چنین شکر فشاند از نمکدار

که گر جام شکستم دل بدستم
نه زانکت گفته محمود جستم

دل ساغر از آن رو میخراشم
که قربان ملک آن شکسته باشم

اگر خواهد شکستم با دل ریش
بسی عیش از شکستن میبرم بیش

رفتن محمود به تخریب آنجای هندوستان و گرفتار شدن ایاز بدست ایشان

زهی جانان که ملک جان ستانند
حیات آب و گل یک گلستانند

بخون ریزی و مستی شان هنر کار
هزاران کشته و یک جام دیدار

نگارستان دل در دست دارند
بپای خون بهائی جان نگارند

شه گیتی ستان یاد بهار است
نشست و عاشقش کرد مزار است

چو افتد ملک آب و گل بچنگش
درآئی کاروان گردد درنگش

[illegible]

شه آفاق محمود جوان بخت
کلاهش آفتاب گوشه تخت

چو شمع تازه وود شعله با بود
چراغ دل به دود هند آلود

عجائب فیل مستی شد نماوش | که آمد ملک هندوستان بپاوش
بفصلی آب هندی خویش برداشت | که لاله بر سر نیزه جگر داشت
زده خیمه بصحرا لشکر گل | عجم مستان تاراج تحمل
دم عیسی به طبل غنچه زد باد | نفیر بلبلان برداشت فریاد
شقایق شد علم بهر ستیزه | سری پر موی خون بر نوک نیزه
سپه سالار میدان دریا چلین | کند لشکش موج گلشن زاده چلین
کمان را راه کرد و چرخ زر اشت | سپر را آفتاب پیشش نه پشت
برآمد نفخهٔ صور از عقابش | سیه ابر یکی بر شد رکابش
سیه آمد چو پیل از جا خروشان | غبار پیش و پس دریای جوشان
فلک در زیر پی شان سر منشان | گستان خاک و هلال نعل مهتاب
زره را چشم وا داده بی غارت | فقره ناوک نمود و کرد اشارت
زمیل خود ابلق سر بدر کرد | فلک جان را نثار شاهپر کرد
نگر ترکش کمر را پیستون ساخت | همای چاره بر منقار خون ساخت
در ترکش تیر نی پرداز میکرد | دهن چون بچه زاغان باز میکرد
سپر بر کتفها نو روز گشته | بهار نوجوانی قوز گشته

زباهرا نیزه ور کام ستاره / برون کرد از قفایش پاره پاره
سر گرز از دماغ خاک بی مغز / پی گاوِ زمین را گشته پالغز
کمندِ حلقه بر بازوی رنجه / زمین روزگاران در شکنجه
شد از پیکان مستِ چرخ رفتار / ز هر کوه اژدهای سرنگون سار
رسه از تیخال پیشان فرو میکرد / زمین تا گاوِ ماهی در زمیکرد
بهندستان روان فتند چون رنگ / برون هنگامه آرائی دل تنگ
بمیدان بندیابن هم سو نهادند / بساطی از شبِ هجران گشادند
بر آمد ناله‌ها از من مبارز / جوابِ نعره آه محرم عاجز
جهان را تیره بختی تیغ گشته / اجل پروانه ناوک شمع گشته
چنان شستِ یلان ناوک فشاندی / که چشم زخم بی مژگان نماندی
هوا در هر دو چون مرغ قفس شد / نفسها سوی لبها بازپس شد
ز خاکِ تیره تا چرخِ تهی راه / چو اشکِ شمع بر هم بسته ارواح
تنگ بی جانسپارانِ دمادم / ز مژگان تیغ خواباننده بر هم
بسر ها نیزه ها انگشت بازان / دو میدان یک قلم از کاسه بازان
ز سهم تیر کز فرق آب میخورد / اتاقه سر ز زیر بار میبرد

۲۳ ناقوس در بتخانه هنودان می سراید که محمود برای شکستن بت بسوی هندوستان

فرس در زیر بار نعش راکب	فکندی دست و کندی کوه جیب
فرو می برد اجل در آستین دست	کلاه و جامه می افگند و میجست
قیامت یکه و کامی دل بجو داد	چو و آچپن به بیجو گشت و افتاد
ز خنگ هندیان سوخته رنگ	بخون آلوده چون زاغ و زغن جنگ
شه غزنی چو زلف یار شکست	دل و خویش بنار و مار پیوست
ز حرف سرزدن در قلب ناورد	زبان تیغ هندی مو برآورد
خدیو هندیان از قرب محمود	ایاز فتنه را تاراج فرمود
ز عرش زین به بتخانه رساندش	به کرسی بت اعظم نشاندش
هنوز از این نوا ناقوس سازست	که نوبت نوبت حسن ایازست
از ان محمود شد بی دین و دنیا	که آن بت را بر این بت کرد سودا
قضا چون ورق حق یکطرف نیست	خدنگش دست آموز هدف نیست

رزم دوم محمود با بت پرستان و خلاص نمودن ایاز را

شنیدم خرقه پوشی بت شکن بود	گل تسبیح را خاک چمن بود
زبان تیشه اش آمد بدستان	که ای هر ذره ات چندین بستان
بت بیجان شکستن نیست دشوار	بتان خرقه را زو در شکست آر

۲۴۱

شادی وغم اند ۱۲ مولوی سید صادق علی صاحب دام ظلهم العالی

بردن مخالفان هند ایاز را از مقابلهٔ حرب محمود دل گداز شو

سوی بتخانه بار شیشه بستم | سر راهی بزخم تیشه بستم

برآمد ناله از تیشه کای دوست | بت و بت آفرین و بتکده اوست

گر ایمان پرستی دیده بر دوز | که باشد حسن بیچه وینان گلوسوز

ز من بشنو خزان این گلستان | دوباره رزم شه با بت پرستان

چو فصل برگ ریزی شد زمان را | طراز نامهٔ پیری خزان را

فلک از دیگ رز در طبخ دم گشت | نوال زعفران شد بهر در شت

بصورت معنی شب را نمودند | قلندر خانه را در گشودند

برنگ آمیزی مهتاب صباغ | قلندر خانه شد رنگینه باغ

چمن را دفتر باقی دریدند | زبانها بریده بر بریدند

نه شاخ عنکبوتش داغ واماند | بچنگ گربه پای زاغ واماند

کلاه لاله سر بر باد داده | بخون آلوده چون خود فتاده

شقایق در وداع پنجهٔ تاک | گرفته بر کف خون گشته تریاک

گل از حرف صبا ماتم برانگیخت | برخ میزد طبانچه تا فرو ریخت

فتاده غنچه بر خاک و طپیده | چو پیکان از دل بیرون کشیده

... از دست خود بدل داغ داشتند قوله چو آتش سوی هندو زار الخ

شها آفاق محمود جهاندار	پراگنده سپه چون برگ گلنار
رکابش را ظفر شد حلقه در گوش	عنانش را قیامت موج مهر جوش
غبارش از سر خورشید برخاست	جهانی را شهنشاهی بیاراست
به نعل توسنش کز فتح دم زد	به پیشانی هلال رنگ خم زد
دل عاشق که در گیتی نمائیست	بلند آئینه صنع خدائیست
ز معشوقش که رهبر و شخند ست	خبر بودش که در بتخانه بند ست
دلی کند و جانی مهجر اشید	ز یاقوت جگر بت می تراشید
دمش میرفت و می آمد بسویش	بکار پیچ و تاب رشته خویش
مژه پروین و لب بتخانه می بست	جگر خونابه و دم ناله می بست
وجودش توشه بر دوش عدم بست	شکسته خیل را پیمان بهم بست
چو داغ لاله زاران جمع گشتند	همه پروانه یک شمع گشتند
چو آتش سوی هندو زار برگشت	بخار سوخته سیل شرر گشت
دو صف شد رسته بازار شب و روز	برنگ زلف و رخسار دل افروز
سپاهی غزنوی و هندوی زشت	برنگ آتش و افسرده انگشت
جگر را بود و دل را دم گرفتند	زکال و نایره در هم گرفتند

قوله سپاه غزنوی و هندوی الخ باز میگوید که سپاه شاه غزنوی برنگ آتش افروزان بوده و سپاه هندیان افسرده انگشت

خدنگ از زه دو سو پرداز برخاست | ز پیکان بانگ طبل باز برخاست
پلارک زخم بر الماس میبد و خست | ببالائی هوا چون شعله میسوخت
سر از گردن زدنها آنچنان بود | که در رقص سپند جادوان بود
دم خنجر ز حلق آن مایه می برد | که صد ماهی باشکی غوطه می خورد
چو پیکان ز استخوان لذت چشیدی | دم آهن ربا خون می کشیدی
شکم با تن بخاک و خون طپیده | خم پرتاب و کوس بر دریده
شکستی با سپاه هند آمیخت | که زهرهٔ شیشه را ابر زهره میریخت
زهی واماندگان بیخود از خویش | غنیمت گیر چاک سینهٔ ریش
چنان در راه غارت پی فشردند | که رنگ هندوان را نیز بردند
به بتخانه درون شد شاه غازی | ز آب تیغ در دشمن گدازی
ایازی دید بر کرسی نشسته | که قلب بازی فرسی شکسته
لبی چون برگ گل در غنچه پنهان | ز آسیب نفس برچیده دامان
نموده زلف و رویش فتنه پیشه | که مه در برج عقرب بد همیشه
برون بردش از آن بتخانه محمود | زهی طالع زهی اقبال مسعود
ز بتخانه برون جوشاند گلزار | جگر چابک سوار نالهٔ زار

ز دشمن گدازی متصور بود دید که ایاز سراپا ناز بر کرسی نشسته است و در آینده ابیات شاعر تعریف سراپای ایاز که زلفش چنان و رخ چنان ۱۲

۲۴۵

غلامان گشاده رو تراز ماه — امانت دار ایغای شهنشاه

شتر ها زیر بار بت کشیدند — ز سنگینی پس از زانو طپیدند

شدند از گران باری پشت دوش — چو کشتی شکسته در خوی خویش

که تا در شهر غزنی شور گشتند — سواد مردمی را نور گشتند

ایاز و شاه را غم بی شکیب شد — ره خونریزی نخچیر شد

جدا شدن ایاز در شکارگاه از محمود بقصد سیر از مرکب افتادن

شدم روزی بسیر کوه و هامون — کنارم لاله زار از اشک گلگون

چه هامون تا بمحشر راه ناله — بزیر داغ مینا و پیاله

ز ژاله برگل و لاله نمک بود — که داغم زخم داغش در نمک بود

نی رستنش ز دامان و لب جو — بجز سبزی خط و سرخی رو

دران هامون که گردیدی فلک پای — نه بودی زلف جهرش تا کف پای

چه کوهی چرخ اطلس در پس دوش — کشیدی خضر و عیسی را در آغوش

گل و بلبل دمیدش از گل و سنگ — ز دی این ابر نگار تر ابر آهنگ

بپائی کوه بلبل چه سیه زد — ببالا رفت کبک و قهقهی زد

بقمری فاخته گفتی که کوکو — بپا تیهو ندیدش گفتی که هوهو

داغ اور نمک سود یعنی بر زخم نمک بودن موجب ایذا و ضرر ست ۱۲ مولوی سید صادق علی صاحب دام فیوضه

[illegible]

بهار است و پیاله دستگیر است	بصحرا روی نه کین روز دیر است
قدح در کش بپای چابک و چست	ز رحمت هیچ نبود هیچ با تست

بیان حسب تمثیل میخوار که وقت سوال نکیرین هم سدرا [illegible]

مگر میخواره بار از وطن بست	صراحی و پیاله بر کفن بست
چو از خاک لحد انگیختندش	نم آتش بچهره ریختندش
گمانش اینکه ابر دست ساقیست	ترشح های نازو نوش باقیست
بجنگش در نیاید چون پیاله	بدامان کفن رفتش حواله
صراحی بر گرفت آن سر گذشته	قدح پر کرد یعنی کای فرشته
یقین دانم چه پروایم ز بیم است	که من پر جرم و او پر کریم است
چه شد صحرا ز خون آلوده دامان	بر نگمینی گریبان شهیدان
بصحرا تاخت محمود جهاندار	ایازش همعنان و راهش هموار
ایازش رهزن ابروش پرکش	همه ترکانش تیر روی ترکش
کمان و تیر او بی شست و انگشت	نجسته حبشی از هر غمزه پشت
رخش ز اخال سر در پی نهاده	قمر را هندوی گشته پیاده
کمند سروش ز زلف در چنگ	ز چنگ افگنده بر چاک دل تنگ

[illegible]

کمان ابرو که کند زلف در چنگ دو مشق و شست و از چنگ بر چاک دل تنگ همان کمند می افگند تا دل عاشقان گرفتار کند و در دام کرد

شد قسم دیدبان جان مدهوش | که می ترسم ازین دزد سیه پوش
چه صحرا گلستان سیر آهنگ | شگفته آرزوی دل بصد رنگ
فتادی گرد ران صحرا گذارت | کنار کشتگان کشتی کنارت
سمن با سبزهٔ نورسته سرمست | کفن در گردن و شمشیر در دست
نشسته ابر نیسان بر لب رود | غریبی گریه ناک گرد آلود
بهر سو رعد آمیزش باد | چو جانا گم شده لبریز فریاد
رسیدنهای برق نوبهاران | خیال دور گرد گلعذاران
صراحی سجدهٔ مستانه میکرد | زمی تسبیح اشک دانه میکرد
سوی نخچیر بازان بر پریدند | برات سینه پیکان در ریدند
زبرق تیغ تا نیفه غزاله | نهفتی خویش را در ناف لاله
زرنگ کوی دورنگی اگر بود | همان رنگی که در رنگ دگر بود
سگ از عیشی که بسیار آرزو داشت | قشکر خندهٔ روباه رو داشت
پلنگ از دوغ خود میخست خود را | بخون زخم خود میشست خود را
ز تیزی نگاه دشت پرزور | مژه برهم نمیزد دیدهٔ مور
چو از نخچیر بوم و پر تهی شد | کمند آرزو در گو تهی شد

ایاز از صیدگاه شاه غزنی ... بدیگر شست گلگون گل شدن نی

چه بستی چون بناگوش گل اندام ... بگل بالیده ایام خود کام

شد از عکس شقائق هر کناره ... سم گور و پی آهو ستاره

ز بس داغ شقائق غازه می بست ... سر شک رغوان از دیده می جست

فگنده زلف سنبل دسته دسته ... بروی لاله آه رنگ بسته

بت کشمیر شهباز نو آموز ... رخش با زلف صبح و شام نوروز

نشسته بر سمند فتنه انگیز ... چو بر مغز قلم حرفی دلاویز

سراغش خوابی از خاطر فراموش ... خیال وصل اما در شب دوش

ز تیغ غمزه از تندی چشیدی ... بر و سر پنجهٔ مژگان کشیدی

پی نخچیر کردن دشت در دشت ... نسیم و لاله را ارقصاند در گشت

بدلهائی شکارش نوش پیکان ... نمودی خار خار نسخهٔ پنهان

بستی شاخ گوزنان را بناوک ... درخت خشک ماران شیشه گل کرد

خدنگ از شستش از آهسته جستی ... بجائی جنبش مژگان نشستی

چو تیرش چشم آهو ریش میکرد ... تماشا چشم دیگر پیش میکرد

بصید شاه باز و تیر پران ... نه آهو ماند و نه کبک خرامان

یعنی خاموش شدن هم آمده ای ایاز در آن دشت بسیار گوزنان شکار کرده و شاخ آنها را شکسته گویا که درخت خشک ماران را خاموش

زبس بر خاک خون وحشیان ریخت | زمین را چون جگر با گل بر انگیخت
برفتن تا برون آید ز هامون | چو یک قطره سرشک از لجه خون
زمین پا لغز آمد توسنش را | فرو غلطاند از زین گلشنش را
فرو غلطید از زین میکسا ان | چو چهر از ماه عید روزه داران
فتاده مست عارض مجلس افروز | چه بخت است این کجا بوم من آن روز
دران افتادن خونریز گلگشت | که بر گرد سرش گلزار میگشت
ز خود چون عکس ساقی بیخبر بود | همه جاش از همه جا مست تر بود
که تا قاصد رسید از پی پیاپی | روان چون اشک چشم شاه غزنی

فرستادن محمود قاصد طلب ایاز و آگاهی یافتن از حال و رسانیدن خود را

دران صحرا که جان صید تماشاست | صدای دل طپیدن قاصد ماست
که صیادش کجا آرام دارد | اجل گردیده در دام دارد
چگونه گنجد از گلبرگ پایش | فتد در رنگ و بو سرخوش هوایش
چو صیدی گم شود از چشم رهگیر | بر آید ناله از تیر و پر تیر
پروانه بهم پرواز گیرند | سراغ آشیان باز گیرند
اگر یابند وحشی را نشانه | همه گیرند سوی آشیانه

٢٤٩

که حال صید تماشا شود دل طپیدگی عاشق صدای قاصد میگردد ای دل از دل خبر دارد و فورا از دیده او صدمه معشوق

اگر سر رشتهٔ زلفی بیابند	فرود آیند و تا ره آه تابند
سر اشک قطره زن دامن افشاند	بقاصد پای بوس رفتن افشاند
زخون داغ محمود تنگ گیر	سوی نخچیرگاه شور کشمیر
طلب فرمود پیک برق آرام	که بر بالای درد دل زند گام
چنین سوز جگر را بر نفس زد	پر مرغ سخن را بر قفس زد
سر پای بالین هوا زن	به سوی صیدگاه یار پی زن
که پی برگیر و دستی بر صبا زن	حباب دیده را بر جوش می زن
ز یاد من شود گوئی پیامی	که از داغ جگر گیر سلامی
بیا و غمزه را شیرین زبان کن	روان تازه را همراه جان کن
بریز خسرو خون دل آشام	خراب انتظار و خصم پیغام
چنان زد در حریم دل سنان گرد	که پیش از گردش پیمانه گل کرد
ایازی با گل و سبزه هم آغوش	ببوس لاله پنهان تا بناگوش
همه شبنم شده گلشن زمینش	که غلطه چند میدان ها سر خیشش
فرستاده صبا شد بر گل اندام	شگفت از باد دم گلهای پیغام
که ای سر حلقه دام بلا گیر	گلستان هزاره روح نخچیر

حال عشق و الفت و دل دادگی برایاز ظاهر شد ۱۲ مولوی سید صادق علی دام فیوضه قوله همه شبنم شده گلشن

عرض آنکه گوید تو چنین گفته و چنان عرض از زین بیان کردن دهانش آفتاب گشته ۱۲

فرستاده برت محمود خون ریز	ز اشک و آه من گلگون و شبدیز
نشستن در اشک و آهم در یدک گیر	فلک در خون زین ادر نمک گیر
سر اسر گشتگان را دیده حیرانست	بیا بنما که رویت عید قربانست
جوابش داد ماه مهر رخسار	که ای تیر ری شهاب چرخ خونخوار
دم تیغ و سر مژگان نخارم	که عیدی چون دل محمود دارم
زپیکان خدنگ عشوه پیداست	شکاری کرده ام نوعی که دلخواست
خبر ای پر زبال زاغ بردار	جگر را توشه از داغ بردار
سوی هنگامه خسرو قدم زن	ز تیغ و تیر دو دانگاه دم زن
شکر لب چون ز زهر خشم شد سیر	خدنگ نیم نازش زین نخچیر
دگر ره یکه تاز آمد سوی دشت	بیابانی وحشیانش جان بگلگشت
بقربانگاه آورد همچو بسمل	یکی جان و یکی جسم و یکی دل
سخن کوته درازی نفس را	نوائی ناله زار جرس را
سمند و پویه و نخچیر و آن ماه	وداع قاصد و طی کردن راه
پر از مرغ هوا ابر پای بسته	طلسم سست برد جان شکسته
بر بید برق پی آمد بدرگاه	دهانش آفتاب گفته ماه

قاصد گرده و قاصد طی راه کرده بسوی محمود شاه خبر آورده ای قاصد باین عجلت در رفتار میکرد که گویا پر از مرغ هوا ابر پای خود بسته

بوا گفتن بحرف شور کشمیر　　　چو اشک خنده مینا گلوگیر

چنان زد بر دم تیغ این مثل را　　　که شد شاخ گل رعنا امل را

تمثیل رسیدن قاصد و رفتن محمود بشکارگاه

بمجنون فتنه شد لیلی پیامی　　　که از آتش بهشت خس سلامی

زمجنون ته خم دل ریخت بیرون　　　که لیلی را غلط رو داده مضمون

مرا شکست بر حرف از پیامش　　　زنامش بر لباس یاد نامش

بریدما چلی آمد بدرگاه　　　دهانش آفتاب قبضهٔ ماه

بداو محمود گفت ایجان شیرین　　　چرا او گفتنت نخست چندین

جوابش داد کای شاه قدح نوش　　　غم گیتی بدورانت فراموش

بت بیگانه رحم آشنا رو　　　چنین گفت و چنین گفت و چنین گو

سخن نوعی ازان لب نابهیوش　　　که حلقه بر در دل میزدی جوش

چو تشنه فهمید مضمون سخن را　　　نزاکت رهبر خاطر شکن را

به گلگونی بر آمد آتشین کام　　　حیات اضطراب و مرگ آرام

شب و روز از خیال خود گذشته　　　به آغاز از اشارت باز گشته

سوارش کافتاب بحر و بر بود　　　بسر غلطیده جام نظر بود

دو بالا شد دماغش از می ناب	چراغ عشق بسمل طوفان خوناب
رسید شد ایاز سر رهزن جان	ز چین ابروان و تیر مژگان
ایازی کش شده در کار نخچیر	دهان تیر ریش و چشم زهگیر
گرفته شمع مجلس رونق نور	چراغ آشنائی چشم بد دور
سر زلفش گرفته روی آرام	بچشم دل فریب حلقهٔ دام
غلامان را و شاه و آن پری زاد	قدح نوشی بروز دیگر افتاد

آزاد مودن شاه غلامان خجه را در بزم شراب انگیز یک غلام و رشک انگاشتن آن ایاز

چمن بر سبز بود و خط خوبان	هوا تنگ گیر صحرا پای کوبان
گزیده لب بدندان ژاله گل را	چکانده از لب گل خون دل را
شده تقویم عشرت جدول جوی	زمین تا گاو ماهی عنبرین موی
کنیزان بنفشه موی درگاه	غلامان ریاحین در سفرگاه
دران صحرا که بودی گور نخچیر	شهید صیدگاه شور کشمیر
نشسته شاه را در سوز و سازش	هزار و یک غلام چون ایازش
همه چون سبزه رو بارو نشسته	چو داغ لاله همه از نو نشسته
زمین پهلو به پهلو بود جاشان	گره میریخت از بند قباشان

ومعنی نهر که در چشمها میباشد میگوید که هر جدول جوی حکم تقویم عشرت داشت و تمامی زمین تا گاو ماهی عنبرین مو شده

نگه زوار ازان رو بر در خشم — که راهش بود هر سو گوشه چشم

غبار دی بسکه چین موی بر موی — نبودی ره بدار د مشک از بوی

بهار هر نشست بیش از بیش — فرو رفتی زمین در مرکز خویش

ازان بر نونهالان گلستان — ایاز از دسته پائین پرستان

ایاز در خمار دل فریبی — تمنا را نصیبی جا بی نصیبی

خمر را بستن کرده پیوند — بیک زهر تغافل صد شکر خند

شه آفاق چون چشم و دل خویش — صراحی و قدح برداشت از پیش

گل جام شراب شد و میده — که پیش از قطره تا اکنون رسیده

سبیل مغفرت اشکی زتاکش — تجلی کودک دامان پاکش

شدی گر بردی از اشکی ذخیره — نگاه کاتب اعمال خیره

برای سوختن را پاشکسته — که دست شعله را ابر چوب بسته

غلامان را شه غزنی پیاپی — می و می دستگاه میهای وی

بهر یک ساغر لبریز میداد — ز شغل بندگی میکرد آزاد

هزار و یک غلامش را یکی ماند — ایاز از آن او اندر شکی ماند

بفرد انوبت او نامزد شد — نه خاطر شراب کام زد شد

و بر زمین شنیدیم از رنگ غنم همان بنده دوست میدارد که تن خود را در سوختگی

صبوحی مانند فردا از ایازش	خمار نوش و ستیهای نازش

صفت چشم ایاز و رفتن در کشمیر و عاشق شدن مسعود شاه بر ایاز

تصرف در قضا دخلی ندارد	که امشب بر سر فردا چه آرد
ترا امروز فرصت کرده ممتاز	که این فردا بآن فردا امید از
دهد ساغر که هر فردا چه چیز است	گل میخانه یاد اغ عزیز است
کسی کاین روز و شب آفریده است	ورق بر غیر علم خود دریده است
پی منصوبهٔ عشق مجازی	حقیقت را بلعب عشق بازی
بر آدم پردهٔ ترکیب بسته	ببازی در پس پرده نشسته
بلعبت بازی از آن پرده بیرون	گهی لیلی دوانده گاه مجنون
بهر دیده که عکسش وی باز دست	تکلم خانه زاد چشم و ابروست
غمش آن بنده را دوست دارد	که مغز سوختن در پوست دارد
ازین بیقیدیم قید گناه است	خط آزادگی روی سیاه است
خریداران که در بازار نازند	غلام ناقبول آزاد سازند
قدح بر دست شاه و گشت ساقی	که صحبت هست باقی یار باقی
در آزادی که شد محمود در کار	غلامان او آنکه یار خونخوار

۲۵۵

خونخوار را ای ایاز را ابهم ۱۲ مولوی سید صادق علی صاحب دام فیوضه

چو نوبت شد ایاز نازنین را | اشارت کرد خوی خشمگین را
ز جا شاخ گلش افراخت قامت | قیامت شد قیامت شد قیامت
سوی کشمیر راه فتنه سر کرد | سم توسن بجون برق تر کرد
کمان ابرو نموده چشم مستش | خدنگ غمزه در پهلوی دستش
ز روی ناز چشمی باز میکرد | بعاشق غائبانه ناز میکرد
فرس تازان چو فکر دوربینان | هراسان چون غم صحرانشینان
به کشمیر آمد و تسخیر دل کرد | تنک را غزل و شکر را خجل کرد
بر آیین پدر بر سلطنت دست | برون آورد در عدل و سخا دست
پی رشکی که سوزد جان محمود | برآرد از خس و خاشاک او دود
بجود مسعود شاهی بر تراشید | تراش رنگ بر محمود پاشید
پس رنجش گل زود آشتی بود | درون رحم جای راستی بود

فرستادن محمود قاصد را در طلب ایاز بجانب کشمیر

بتا نازاهست خاطر سخت نازک | اگر برگ گل بود خون تدارک
ز بس در شیشهٔ نازک نقش بسته | برون نادیده صد جا شکسته
ولی عاشق هم از نادیدن دوست | شکستن عکس خوبی نازک اوست

صد بسته باشد و از برون نادیده باشد و او شیشه از صد جا شکسته شاید آری عاشق هم از نادیدن دوست خود

دلی دارم درون سینه محزون | شکست آرد بر چندین شبیخون
بخون گر زیاد چشم عاشق زار | که بیند جلوه گاه یار بی یار
ز هر یک دیده شاه غزنوی را | دوات و خامه نقش مانوی را
بدیداری که همراه نگه بود | ز دیده تا نگه صد ساله ره بود
ز چشم خویشتن محمود خونریز | خمار آلوده بخت گران خیز
گشاد از موجه خوناب مخمل | دو دریا را که بودش داغ بر دل
سرشکش تا بپای بد در کار و سنگ | که این یک چاک ساید آن یکی سنگ
بدند از یار دلرنجان نشانه | جگرگون سرشکش تازیانه
بجوش آتشین مهر جوش گل شد | که شعله از خجالت آب و گل شد
نسیمی آمدش در زیر گلزار | که بودش صورت فتن نازار
قبول رنگ اگر گرمی شرر بود | دگر بوی نفس دود جگر بود
سبک کامیش پیشاپیش سر رفت | ببالای غبار خویش بر رفت
عنان دادش بجست وجوی دلدار | چو اشک لاله گون از چشم خونبار
بهر گردی ز آهی حلقه آراست | که خلخال گدا این دود سودا است
بهر ناله جرس شی پیشکش کرد | بهر آماج آهی نیم کش کرد

بهر داغی ز لاله مانده رگ‌کش | نهاد از مردمک نعلی در آتش
به هر برگ گلی مژگان قلم کرد | بر و دیوان جانسوزی رقم کرد
به هر گامی نشست و رفت از خویش | حجاب هوش ابر و دشت از پیش
بهر خاکی نم اشکی فرو ریخت | میان رنگ و بو با گل برآمیخت
نزد بوئی سراغی بر دماغش | فرود آمد به لاله زار داغش
بره پویان صلائی راه در داد | چنین از شیوهٔ جستن خبر داد
که هر قاصد براهی شور گیرد | ز ناله نار و از گل نور گیرد
از و گر ژاله درمان پذیرند | ز هر شکی سر و بد کش نبض گیرند
اگر مرغی پرد بی باک گستاخ | نشینند در کمین جلوهٔ شاخ
بتار هر نالهٔ زاری شتابد | که شاید از کشش سررشته یابد
اگر موجی به بحران برنشیند | ز هر شکی سر مد کش نبض بینید
سبک گاهان ره فرمان گرفتند | هوا را در شه داامان گرفتند
به تیغ سبزه رنگ ناب گشتند | به زنجیر موج آب گشتند
ز تبش بستند نقش آهن و سنگ | شرر شد چون عرق از سست نیرنگ
گرفتند از شرشک ارغوان شور | ز چشم نرگس مخمور و مستور

قاصدان از جستجوی ایاز بطلب محمود شاعر رقم کرده که در آهن و سنگ هم شعله و رنگ پیوستند و از شرشک ارغوان و از چشم نرگس

و بظاهر اثر شن معلوم نشود ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

بجز یک قاصد اندیشهٔ منزل	که بردی پی به جانان تا در دل
زهر پائی به پی میزد چنان دست	که نقش پا و نعل مور می بست
روان شد جانب تحصیل مقصود	که آرد مژدهٔ دلدار محمود

خیال بازی محمود در شب اول هجران با زلف ایاز

نسیمی چون کند از جور گیشان	سر زلف خیالی را پریشان
خیالی اشک هم در سوز و ساز ند	شب بازی چراغ سایه بازند
تصور از پریشانی نسازد	که با جمعیت غم برنبازد
در اندیشه سر و سامان هر سو	چو باد تند صحرا آتش از دو
بهر یک ذوق جستی عاشق از کار	برد هر شب بپای رفته از کار
چو عاشق را شب از هجران ابد سوز	چراغ رشک بر خاکش برافروز
شب هجر آور درو ز غیبی	سراغ کشور حسرت نصیبی
شب هجر افگند شرح قیامت	قضا راندت قصد اقامت
برنگ هم برآمد صبح و شامش	ز اقلیم زبان کم باد نامش

تمثیل

شبی از شمع کوته ماند دستم	نظر ابر بر پروانه بستم

۲۵۹

که داغ و خیال‌های سر رشک مرده شمع رشک و چراغ غیرت بر خاک مزار او باید افروخت ۱۲ قوله شب هجر آور در روز الخ یعنی

ورنگ شب چادر ظلمات بر روی عالم خصوصا بر این مبتلای درد والم فرو هشت و قابض ارواح از کوه مغرب

به رنگ دود ماتم کشور روید | به آتش پاره چسپید و پرسید
که این ملک از کدامین بادشاهست | که لشکر در قلم و جمله آه است
نفس زد کای چراغ سینه ریشان | سواد کشور چین پریشان
ز دود آه عاشق زلف سازند | درین چوگان بدلها گوی بازند
برات زلف بر جان می نویسیم | جنون وارم پریشان می نویسیم
ز زلف ار خامه سطری سر نمیکرد | چراغ حسن دودی بر نمیکرد
زبس ارم ز شب داغ جگرسوز | بشب بازی شبی را میکنم روز
چه بازی نقشه شب بازی دل | شور ورزش بقربان مرغ بسمل
ز شب روز مرا کردند فیروز | که شمع هر شبی می سازد و میسوز
بگرد خویش چون پروانه میگرد | که شبخیزی ز حیبت سر بدر کرد
شبت دشمن مبادا خفته فرد | اگر شب دوستی آهی برافروز
بشب رقص خیالی سر توان کرد | دم صبحی و نم اشکی زبان کرد
سحرگاهی سحر با مرغ شب گفت | که ای شب دشمن باز و زغم جفت
از آنم شب حصار روزگار است | که شبها دست آباد و کار است
چو بر محمود رنگ شب در آمد | روان روز از مغرب برآمد

به پشت کارگاه آن شب تار
امید از شب نشینی بر فشرده تار

شبی از بیم گمراهی غم اندیش
گرفته تا قیامت دامن خویش

چو موی زنگیان پیچیده در هم
شده پرخون ز تاریکی پس و خم

چو مژگان گیسویش را شانه میکرد
دل انجم بخرمن دانه میکرد

شبی گهوارهٔ روز قیامت
کزو چون دوش انگیزند قامت

برنگ آه عاشق پیچ بر پیچ
شکنج تار و سواس دگر هیچ

شه اقلیم گیر سینه ریشان
بزلف اول برون آید پریشان

گدای دودی بگوی مجلس افروز
چراغ هیچکس نفروخت تا روز

فگندی زیر ابرو دام گستاخ
براه آهوان شاخ بر شاخ

زبس دام تو زنجیر فسون بست
سر سر حلقهٔ چشم جنون بست

خیانت رشته از دل گسسته
که زنار بتان زنار بسته

بنوعی کردی ایمان ابسته کار
که روز نار ترسائیست زنار

شدی در شیون آباد بر درو دود
برگ آه بید ردان سیه پوش

کمندی گشته دام بلا را
که تا وزدی دل هر مبتلا را

چو وزدی ساز ریش گوئی شکسته
براو چوکان کمند نیم بسته

خوبان مانده بود و خال شده ۱۲ کلها مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

بصید مرغ دل زاغ سیاهی	چو شاهین از عقابان طعمه خواهی
چه در کاویدن چنگال دارد	که دامش چشم بر دنبال دارد
بلا در گردن بخت که ریزد	پریشان با که خواهد با که خیزد
رگ جان کرا در تاب دارد	که چندین قید مجنون باب دارد
بخاری عنبرین مجمر کیست	در باغ آرای بزم نو بر کیست
شب قدر کدامین روزگار است	که روز و هفته مه تا روز تار است
کجا شام تو مستی میکند خرج	بصبح بخت پست تیرگی درج
غرض زین گفت و گو شبگون سبب است	که تا در وی نهان یک خنده دور است
به کوتاهیت پیچیدم رسن را	فرو بردم بمجنون بیخ سخن را
زدم از خال جهری بر لب خوش	که نتوان با تو آشفتن ازین بیش

خیال بازی شب سوم بود با جمال خال ایاز

ز هجر شب که صبرم را فزا شد	سیه شد روز و در دیده گره شد
برو لی لاله داغی تازه شگفت	درین باغ کهن سوز چنین گفت
که شب لف عروس زنگیان است	ز خورشید از و شب در میان است
خدیو ملک دلها از پی فال	پیش بر روی خوبان خال شد

٢٦٢

بظلماتش نهان کردند چوگان
نمود از لب نشان آب حیوان

ز مشکین ارزنش بر یاسمین نار
برای دام زلف و صید دیدار

نظر بر خال بی تابانه چسپید
چو مرغ گرسنه بر دانه چسپید

بعارض گر چکد ریزد دگر بر
سپند خشک زیر آتش تر

بکنج لب فتد چون از پی قوت
شود مهر وزند بر درج یاقوت

چو بندد بر زنخدان نقش چاه
ولی باشد نشسته بر سر چاه

بچهره از شمیم روح پرور
به برگ گل چکانید عنبر تر

بپشت ان مردمک را جلوه گاه است
که همرنگ ببک سنگ سیاه است

شب غفلت مکش شمع شب افروز
بود خاکش بدر ده چون همه روز

شبی بسته لبش از وی بنجو آب
شود گرد سر بالینش بی تاب

شبی هجران ز شبهای سیه تر
ز دود دوزخ حرمان بد تر

چو سوراخ جگر تاریک و پر خون
دم صبح ملامت را شبیخون

نمی کند از گرفتن جنگ با زش
که ناسازیهای بود سازش

شبی کاشوب زلف زنگیان هم
ازو تا مهر یک در در میان بود

در ان تیره شبی و چنین غم در رنج
بدخل دشمنی بسیار کم خرج

۲۶۳

قوله شبی الخ ای غم
از دود دوزخ حرمان بد تر

اے وہ این تاریکی شب که در چنین غم در رنج بود و بدخل دشمنی بسیار کم خرج بوده اشاره باین معنی که بدخل دشمنی خرج بسیار

محاکات اخال موزون ساخت محمود	زرد رخساره خود ابرا و سود
که ای مهر لب شیرین پرشور	مگس در شکر افتاد دست یا مور
چو تو شوخی ز خاک دل نروید	که تخم سوخته از گل نروید

تمثیل

بنفشه با گل سوری بر آشفت	ز سیلی کرد چهره نیلی و گفت
که بودم نقطهٔ خالی ازین پیش	بروی گلرخان بی خار تشویش
کنون سوزی ز فلفل دانه دارم	به گل خال بنفشه سی نگارم
چو آهوی شمالی چون شو خون	ملک دیگر ز خالش نافه زد خون
که ای مشکین سپند لاله تر	که در جستن گره گشتی شعله در بر
سوادت بر بیاض روی گلگون	نشسته سر دیک تا سینه در خون
ترا شیرینی فتنه بران چهر	ز عنبر قطره چسپیده بر مهر
دوم هجرت سویدا از دل کند	و مادم فلفلی در آتش افگند
پیاده در رکابت نالهٔ کیست	چراغ چشم و داغ لاله کیست
بحرف بوسه کو نقطه گشته	گر الخت جگر در خون برشسته
گر آنچه حاشیه روزی گره گشت	بشب گردی و شبنگی فره گشته

کند آئین برگ را شبنم فشاندن	اگر از یک قطره خون خشک ماندن
کشاده برگه سوراخ دل تنگ	بر آتشخانه جان دود آهنگ
بدیوانت که تازه سوخته داغ	زبوده هر ورق از لاله باغ
چو فلفل بر آتش سپند بار	فقطرانه غالیه بر صفحه تاز
ورق یکسو عارض از چپ و راست	که خال فتنه گر معجون سوداست
نقش دل بعارض تازه کردم	گلستانرا ورق شیرازه کردم

خیال بازی شب سوم محمود با عارض ایاز

کسے کو عارض خوب آفریده	ورق بر عیب بینی دریده
در مجلس پریشانی نشده جمع	که پروانه شب و روز آمده شمع
ترا باید که شب بیدود افسوس	خیالش را فروزی شمع فانوس
اگر شب تیره و روشن فروزد	چراغ مهر او در راه سوزد
از و پیمانه کجدار و مریز است	خمار هوشیاری ور گریز است
اگر صلحت بر مستانه در جنگ	قدح گیر از گل مستانش در چنگ

تمثیل

بباغی ساقی و بدم نشسته	بر ش طاوس مستی پر شکسته

۲۶۵

چو بر طاوس و بدیم شیشه دیدم | ز سروش شعلهٔ اندیشه دیدم
که گرد مطلعهٔ دود چراغم | طلوع مصرعهٔ دیوان داغم
بساقی نسخه دادم در سحرگاه | که زلفت شاه بیت قطعهٔ آه
پیاله مهر گرد می دران ماه | گزو باش و از و گیر و از و خواه
دیها چون بادهٔ چشم فتنه خیز مشت | ستان خوش خوش نگهدار و مریز
دگر شب تیرهٔ و کرد و اشتنستی | سحرخیزان دل را اشکشتنستی
به بیداری ملک راه انمی باش | به تسبیح سرشک شعلهٔ فاش
مشو غافل که جانت از دو خابیست | که فیض شب نشینی سخت عالیست
شب نور مرا کلند ار نارست | تجلی لاله زردیها بهارست
بیاض عارضی در پیش دارم | که خون دل ز ناله می فشارم
چه عارض کش ز عکس چهره بستم | ورق لخت جگر گردد بدستم
شبی چون عارض جانا دل افروز | رساندی جان شیرین لب روز
چنان نظاره زو می شد می آلود | که رو فرش ز رنگ عارض قدح بود
بعارض چهره شد محمود دل تنگ | که ای در خون برگ گل ز دنگ
شدی پرورده آغوش مهتاب | ز شرم مهر تابان ریشه در آب

قوله چو بر طاوس الخ دیدم چون بر طاوس ... ساقی نسخه دادم ... دیوان داغم ... بیت قطعهٔ آه ...

مولوی سید محمد صادق ... قوله دیها چون بادهٔ چشم الخ

قوله چه عارض الخ این عارض که در بیان ... عارضیست ... لخت جگر بدست ... چنان غالب است که جان ...

قوله شدی پرورده الخ چهره شدن مقابل بودن ای محمود بان عارض همچهره شد که آن عارض پرورده آغوش

چنان بردی ز سر جوش حبابش	که آتش تیز کردی بر سر آب
ببرگ لاله ات از نیش زنبور	نوشته دست بر شعله طور
گشاده دفتر گل آفتابت	فتاده رنگ باده در گلابت
نموده لعل را در نسخه یاقوت	بدخشان زیر مشق خط یاقوت
شفق را کرده فرمان بناگوش	خزان گهربار ارغوان پوش
گرا سودای این در دماغ است	که مغزش بوسه آباد چراغ است
گران بسته بر نور سحرگاه	که از نار تجلی پخته آه (کاف کدامیه و علت ١٢)
کداین داغ را در خون سرشته	که سوز شعله بر محشر نشسته (کاف کدامیه در مصرع و علت در دوم شده ١٢)
گرا داده شراب دیرساله	که در خون جگر غلطد پیاله (کاف علت ١٢)
چه برقی میزند در خرمن من	که چون سروم ز خود برچیده دامن
چو عارض سوخت حرب از و تابش	دهان شد ذره و او آفتابش

تمثیل

درآورد ند مساحان افلاک	ز پرکار فلک تا مرکز خاک
شب تنگ و دل تنگ و دم تنگ	فراخ آهنگی درد و غم تنگ
خیالی در شب تاریک کردن	بتار جان تن باریک کردن

٢٦٧

قوله درآورد ند مساحان الخ مساحان افلاک اشاره به کارکنان قضا و قدر چون شاعر

دو بهزار ان دل تنگی این شب آشوب مشکل کم بود در تمام شد بتاریخ ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام ظله العالی

در تسلیم و جودت سیر کن سیر	که یابی نشئه بیت الله از دیر
سیه آهوست شب در روضهٔ او	که کعبه نافه و افگندهٔ اوست
خیالم بر در تنگی نشیند	ز خاک آستان خونابه چیند
کشش از تنگی درون خانه ره بست	برون جز گاه عزلت سوزنه نیست
همیشه غنچه ام این رنگ دارد	که شکر جای شیرین تنگ دارد
به تنگ آهنگ برکشش حلقهٔ زین	به رخ کش تنگ اسپ آخور فرزین
گهی دارد بساط و بازی تنگ	فراخی ره و تنگی فرسنگ
پیاده کن رخ فرزین امانت	سوی در پیلبند بیغی مات
شب هجران به تنگی کار دارد	همراه دهان یار دارد
شب از تنگی و تاریکی راه	چو سوراخ دل و پیچیدن آه
شبی از روشنی ظلمات تنگی	خط خالی ز آتش زلف زنگی
ز تنگ آنچنان پیچیده در هم	که مو پیدا و بر گیسوی ماتم
گره از دل به تنگی هم نشانده	سیه بختی بچشم بر چشم نشانده
شبی در تنگ آغوش دل تنگ	ز خود بیرون شده گنجایش رنگ
زبان گر دیده تنگ از هیچ رنگش	ز ره اندیشه پا بسته در تنگش

زنگی است بلکه الماسم جگر سفت	شکر از تنگ دل و ز تنگ جان سفت

تمثیل

جگر سوز شبی ساز سفر کرد
نفس با رشته ساز سحر کرد

بپرواز آفرین سر رشته پیوند
ز تار پرده کی نغمه چنین جست

کرای خود رو بهار گلشن دو تو
خوش بنجیزی کنی هان ای من و تو

بمن در شب توان پیوست تار و
نغم اندوز و دل افروز و جگر سوز

درین شب کاماده تمثیل تنگ
بمضمونش سر آمد آشنا رنگ

ز تنگیهاش افغان این نوا داشت
که ناله بے بہ پی در پیش جا داشت

گشاد بستگی محمود دل تنگ
گرسنه سوز و ساز سیر آهنگ

شکر افسانه شد تنگ دهن را
چنین شور نمک شیرین سخن را

که ای چون پسته بر خنده بسته
ز تنگی تا کمر در خون نشسته

بگردار از درست جان عیان تر
بگفتار از شکست دل نهان تر

چنان غنچه به تنگی مے فشارد
که باد غنچه در وی جا ندارد

بطرح خوبیش حیرت زند دست
که از پیچش قلم زن نقش بست

خیال بازی شب چهارم تمثیل محمود با دهن ایاز

۲۶۹

قوله بکردار از درست جان الخ در عالم تصور رغائبانه بدهن میگوید که اے بفعل از دور سے حال عیان تر هستی و اے

دهن و ظاهر شدن از خنده و دلیل انیست که هرگاه خنده بخیه خود بگسست و بلب دندان قرعه خویش را افگند البته ظهور شد

بگلبرگی گلی دیدم فتاده	ز وه زنبور نیش و نوش داده
چو دیدم خار خار گلستان بود	تصور بسته نقش دهان بود
ز دست تنگیش با عالم شور	بمبارا می برد دیوان دل مور
چنانش روی تنگی در وریه تنگیست	که در بازار دل قحطی و تنگیست
ز ننگ شکوت ایجان شیرین	سخن ریزد چو مغز پسته خونین
زبس در تنگ دارد لعل ترا	شکنجه میکند نام شکر را
بتنگی چون شکنجه تنگ تر شد	صدائی بوسه فریاد شکر شد
گر از حقه دار دنوش دارو	که ریزد در قدح بیهوش دارو
بجا راه عدم گم کرده بر خویش	که برگشته وجود از خویشتن پیش
گر از تنگی دل در خون فگنده	که خنده خویش را بیرون فگنده
چه در ره در حیاتش راه زد شد	که مهر از رشک و عبرت آه زد شد
گر از وسعت مشرب گذشته	که هیچ نقطه موهوم گشته
چو شد خنده گسست بخیه لبش	بلب افگند دندان قرعه خویش

حال یاری ست پنجم محمود با لب ایاز

در ان ساعت که از دو دل جلیس	تلفق شد جدول تقویم افلاک

۲۷۰

قوله خم آئین دل و دین بنده الخ ای خم آئین دل خود برین لب و دین خود

ز سفره صفر بیرون داد شنجرف	بخون هندسی و قسمت حرف
چو شب باران نفس را پرده کردند	هیولائی شب از دم گرده کردند
سیاهی آنقدر چهره گشوده	که ریزد طرح سوزن خورده دوده
بمژگان آب دیده نقش آمیخت	چنین سوزن زده طرحی فرو ریخت
که گر بینی بآب رنگ شکر بین	شفق را چاک بر شق القمر بین
مشو پس خیز روز شب نشینی +	که باشد شب نشینی پیش بینی +
شبی کائینهٔ روز دگر بود +	جمال حال و ماضی در نظر بود
برنگ شاخهٔ مرجان غبارش	بهار گلستان گرد کنارش
بپائی سر نمانده داغ لاله	سیه مستی آه و جوش ناله
صراحی عابدی گردید شب خیز	پیاله دیده بیخواب خون ریز
خم آئین دل و دین بنده میکرد	سبو صوفی ذکر و کف در زنده میکرد
کدو تاج مقوا جلوه میداد	ز بیرون لاله لاله شعله میزاد
گشاد لعل شد چون صاحب اورنگ	برون داد از بدخشان سخن رنگ
گدائی کرده پیوست استخوانش	دو ماه تو به تسبیح ستاره
بود مرجانت گنج بوسه پردار	دو ماه نو براو بیت سخن سان

٢٧١

و کواکب زن رنگی را پر نور آراستند آن چهره خود چنان کشاد که هنگام طرح مصوران دوده از سوزن ریزد

وبا فاعل شب باشد که شب غم خوشتنگار شب که شب بیدار بود همه آسانی با دشوار سے سازد ۱۲ منه دام فیوضه

[illegible]

ز موج می زده برخنده مسطر	که تا بیرون نویسد قوت شکر
تبسم بر شگافِ غنچه بافد	پرند برق را در هم شگافد
فگنده عکسش از گلبرگ میگون	دو آتشپاره در یکقطره خون
چو آن یکقطره خون سوخت تند	که دارد دور دو لب سر بدنبال
همه تلخی نامت جان نوازد	شکر گفتن دهن شیرین بسازد
کتان گرد دهش آندم که خندد	بهر سوئی اگر خورشید بندد
گرفته قند کارش شکرنیش	رخ نقش خردمندی نگینش
از وتا گل کمند چند خنده	شگفتن باد در غنچه فگنده
گدا مین داغ را در آزمونست	که لعلش را نمکدان سرنگونست
گر از تلخکامی نوش دزدد	می شیرین که دیده هوش دزدد
که می سوز ز آب و تاب بیتاب	گند خاکسترش را باده ناب
پی بیهوشی نوشت پیاپی	لبالب بوسه را در ریزش می
پیاله زد بر ویم گردش چشم	که از من نوش و بیرون آر خشم از
خیال بازی شب غم همچو چشم ایاز	
شب غم چشم شب بیدار خواهد	همه آسانی دشوار خواهد

[illegible]

۲۳ مراعات شعر ست لفظا و معنی ای بلاله زار دل آهوان وحشته یا که مراد از هر دو چشم

کنم جان را انجوانِ گرم پیوند | چو چشم تیغ بند و زلف دل بند
زبیخوابی هرانکو رو ندیده | زباغ دل گل شب بو نچیده
شبی زنگ لباس ماتم آلود | چو بر گور غریبان شیون و دود
ز دوش رقص شیون تا بافلاک | ز گورش چاک غم تا دامن خاک
شبی دود دماغ روز محشر | جگر کاونده چون مژگان دلبر
بداغ چشم زخم او دلیلست | که ته خم خانه یک انگشت میلست
ازان نیل فلک گردد سفالش | که شد بخت سپهر عین الکمالش
غم محمود شادی را خجل کرد | خیال چشم آن شب باز دل کرد
لبش مثل دهان زخم شد باز | سخن را نان چو خون پسته ناز
که ای آیینه بخت سیه روی | گو خونابه را از خنجر موی
زتیغ غمزه آرائی تو صد را | کنی خاک قیامت هر طرف را
بخون قصان پر چون مرغ بسمل | نشینی بر سر سوراخ هر دل
بداغ مردمی چشمک زن نیش | که تا صرف چکید نها شو و ریش
چو نوک نشترت گوشه نشاند | جگر چون خانه زنبور ماند
بلاله را ز دل دار اسد ارا | چراند آهوان وحشته یارا

قوله درین کهنه سرای الخ ای اندرین جهان کهنه سرای غم که روا رو صفت خیال شب و هم صفت غم صفت چنان

صادق علی صاحب دام ظله العالی

ز خون عاشقان دیر ساله	گلگون دارد نمی ریزد پیاله
اگر کاوش نگار در دل ریش	خراش معذرت بر تیزی نیش
اگر در صیدگاه جان گذشته	سیه شاهین سوزن بال گشته
کدامین سوی نشتر ریزه بارد	سر اشک گر از نیزه دارد
کجا شد آهوش مرهم رسین	که در دنباله بینی مانده دین
بدامانی که خون بر ے فشاند	ز خار سوخته گل سے دماند
کدامین خاک را سوزن فرو شست	گسست رشته را خونابه بو شست
براه رهگذار نازچشمت	شده پل ابروان بالای چشمت
اگرچه با تو گفتن عین آهوست	که بر بالای چشمت جای ابروست
کدامین بهر طاعت چاره سازم	که نارد بر نماز دل نیازم
ز جام سرنگونت روی بازو	شدم قبله نمای طاق ابرو

خیال بازی شب هفتم محمود با ابروی ایاز

درین کهنه سرای غم روا رو	اشارت شد ز ابروی مه نو
که از مهر قدح بد رطب شو	هلال سلخ نار فروش لب شو
که تا چین میزنی بر ابروی خشم	شکسته پل ز سیل حسرت چشم

رخ ساقی چراغ جمع گردید — قدح پروانهٔ آن شمع گردید

زهی ابروی موج آمد گره گیر — کمان قطره جنبش ریخت چون تیر

مو دون شد صراحی در خرابات — رگ گردنش خونریز مناجات

گدای پرکار جفت طاق ابرو — بقلب توبه صد شمشیر بگیر و

درستی را ابباز از شکست آر — دل ما را چو جام می بدست آر

که گریه در گلوی خنده بندست — دماغ فکر شبخیزی بلندست

شب عاشق بروز خود نشسته — چو آه بسته و زلف شکسته

زبان منت به بسته خار می ریز — چو آتش مه نشین چون شعله می خیز

که گوید دوستت کای سو در کار — ز البستان و برخیز از سر آه

شبی در زیر نه طاق شکسته — ز ابرو صید هزاران قبله بسته

دلش قصیده چون بسمل گرفته — جهان را خون دود دل گرفته

شبی خود چتر و از چمبر آه — ز کال عود سوز ماهی و ماه

غم ژولیده موی پیش خیزان — پس سر کرده شادی گریزان

شبیم را پای زاتشبازی بست — که جز آتش نگیر و شعله ادست

کباب خام سوز شعله طور — که بروی خنده میزد آتش از دور

۲۷۵

خفتن شب و خواب در چشم نیاید و نه بیند چو آتش منشین و مانند شعله برخیز ۱۲ قوله که گوید دوستت کای سو

شاهین ترازو خمیده پشت گردیده ۱۲ مولوی سید محمد صادق علیه ما علیه دو زنگی بچه هر دو ابرو را گفته که سر یکی بر سر دیگر هم آمده ۱۲

نمی شد سنبل شب گرشکن ساز — شرر شبنم نمی زد بر گل ناز

زدود شب چراغ شب نشینان — نماید ابروی آتش جبینان

دلم مایل بابرو گشت چندی — نهادم شیشه بر طاق بلندی

برآمد از شکست شیشه آواز — که از ابرو بابرو آفرین باز

چو تیر غمزه اش در جان فرو شد — کمان ابروان قربان او شد

مه ابرو شده برکش چنانش — که جسته ناوک از پشت کمانش

ز ابرو عشوه اش اوصاف جنگ — کمانی شد سیه پی بر سر جنگ

در آن شب تا سحر محمود غمازه — رخ آتشکش بخون دل نمازے

ز آتشبازی دل جان پر دود — بابرو گشت دودش سجده آلود

ز ابروی گره دو چین فرو رفت — که ای طاقت بموج آه من جفت

ز قوس کشتگان نمی ز آغوش — هلال عید قربان سیه پوش

به پیشانی که سلخش تیره چهر است — ز تمغا صبحدم را داغ مهر است

بگشتی در فن آشوب عالم — دو زنگی بچه را سر بر سر هم

ز آتش باز کان تاب برده — بود محراب دود آه خورده

ز بس سنجیده چینش زور بازو — خمیده پشت شاهین ترازو

نوشته بیت قدرت چشم بد دور	دو نون سرنگون بر سوره نور
کمانش زه به نخچیر که بسته	که تیر از قبضه اش تا گوشه جسته
کدامین نوش را افگنده در شور	که لبته پل ز نوک نیش زنبور
نگین بازی بمشک آلوده چوگان	گه آمد نوبت گوی زنخدان

خیال بازی هشتم محمود با زنخدان ایاز

شبی فکرم که نبض آه دارد	زنخدان بر سر ره چاه دارد
بسینه تا دل و دم بی چه و چون	کشیدم در ره هر نفس صد دلو پر خون
قلم با آفتابم تیز چوگانست	که لوح عرصه گوی زنخدانست
گو حسن ست در راه خیالم	که خواهد شد پر از خون حلالم
ورق شد عرصه گوی زنخدان	به گوی آفتابم خامه چوگان
بخرقه کاویدم چون رو بدامان	کشایم تکمه تا گریبان
ز آب چشمه خورشید جانسوز	درون چشمه شب را میکنم روز
شبی فرمود چون خال زنخدان	گره در نافه دارد به چوگان
نقط از غالیه بر صفحه مشک	چو داغ لاله در خون جگر خشک
شبی چون تار غم تاریک و باریک	چو سوراخ جگر پر خون و تاریک

عشرت و عیش تلف و برباد کرده ۱۲ ۹ قوله نقط از غالیه بر صفحه مشک الخ غالیه خوشبوی معروف و ان مرکب باشد از مشک

میاند از شب و روزم جهان را | شنو در نخلبندی این بیان را
که آرایم بهار روز تشویش | برون بزم گل چند از شب خویش
شبی زهره بچشم غوطه خورده | فسون خوانان بچاه بابلم برد
زبیرنگش سهیلی گشت رنگم | یکی سیب ذقن آمد بچنگم
دلم دارد بگرداب زنخ راه | معلق میرود این قطره در چاه
چو از سوی ای نار عشق محمود | ز لیموی زنخ صفرائش افزود
ترنج مهر را آمد سزیده | زنخ بر نخل سیبش بر گزیده
که ای از موج غبغب بچه ماه | به باده سرنگون کرده پیاله
بچاه بابلش ز و زمه و سال | فتاده یوسف و زهره بر و چاه
بگرد غنچه اش گرده خالی مگس | که گوی در یاسمین افتاده بر عکس
بحق کو چهره روی نقش بسته | دری بر کرسی سیمین نشسته
تهی کرده بسی دل را ز خوناب | بجام و از گون لبریز مهتاب
هزاران بهتر از هاروت زهره | بداو دست خونش داده چهره
مهیم در بازیش چون گوی در باند | بچوگان فصاحت گوهر افشاند
بچنگ کیست این سیب بهشتی | که تا بوسیده از بی راه گشتی

کجا برآرزو مهر پوش عاج ست	زعکس گلستان زجاج ست
گرانشد حقهٔ دندان دلاویز	که از گلشکر خال ست لبریز
نمکدان چگونه خوان داغست	نمکپاش کدامین زخم باغست
به بستان کف شیرین نگارم	نگار شاخ و برگ نوبهارم
بقطع تار بست گوهر آلود	که در قد رگهر بالای او بود
زنیشکر قلم افراخت قامت	علم شد قد و گفت اینک قیامت

خیال بازی شب نهم محمود کشور گشا با قامت ایاز

بتعظیم قلم کان قد رعناست	قلم از جای خود صد بار برخاست
که آن نکته تو در گوش قلم گو	باین همت تراطبل و علم کو
نگر راهش سوی معراج برگشت	که چون عکس قد دلبر بسر گشت
زفکر قد که بگرفته به سر وم	بسر وناز پرواز تدر وم
شب بود روزم و مرغ آمد پریزاد	زخود بیهوش سر بر دوش شمشاد
بود روزم همای عرش پرواز	شبم مرغ شب آهنگ سحر ساز
شبی چون کاکل بالا بلندان	سواد از رقم گیسو کمندان
فلک را بسکه مجنون گیر گشته	ستاره حلقهٔ زنجیر گشته

یا سپید پشت ران باشند ۱۲ فلک را بسکه مجنون گیر الخ یعنی این شب چرخ را باین وسعت و همت و بلندی

درین شب کز برای چاره سازی	گذشته ده برابر از درازی
بباغی گشتم آهنگ شکسته	ببوی بستهٔ و رنگ شکسته
بپائی نونهالی رفتم از کار	بزیر سر نهادم گوش بیدار
دل پرخون غنچه متکا شد	رخ خور ناز بالش را قفا شد
گل آمد بر سرم با دشنهٔ خار	که تا کی خون ما ریزی بیازار
خراشی کز جراحتهای گلشن	خرام سرو را بگشای دامن
که سنجیر نیست و شیشه یار دارد	شکست شیشه در کار دارد
قیامت شاخ طوبی را فرستاد	ز خود بیهوش سرو دوش شمشاد
که با متواریان قد یاریم	ز پا افتادهٔ دوش و کناریم
برید اندیشهٔ محمود خودکام	چنین کالا ببالائی دلارام
بقد افشان دو بالا کرد جانرا	بکام تیر و داغش کمان را
که ای از بوستان در کامش انگشت	صنوبر را دل صد پاره در مشت
خرامت سرو را در خاک مالد	خورد آهو غبار و کبک نالد
بلندی آنچنانش نخل بسته	که افتاده از و زلف شکسته
سماعش سست بالادست مستی	وداعش آستین باد دستی

۲۸۰

بلند

بلند بیای رعنای خرامش | نگارستان مانی نقش گامش
شکست دامنش برج سلامت | گسسته بخیه اش اشک ندامت
گر از شاخ گل طعن بهشت است | بنازم پنجه کین نخل گشت است
بر او بسته ز چشم کیست لبته | بجائی از نرگس لبسته گشته
کدامین باغ را نخل بلند است | که دست جلوهٔ گل خوب بند است
قد بالا شکستم طرف دامن | چو ماه نو شدم خلخال گردن
ز کلکم شاه بیت سرو آزاد | خرامش بر بیاض گردن افتاد

خیال بازی شب دهم محمود با گردن ایاز

سخن را گل چو لبریز طبق شد | بیاض گردن معنی ورق شد
صراحی سجدهٔ مستانه سر کرد | ز خون دیده آهو نافه تر کرد
دم صبح از دمیدن سر برون کرد | سمن را از خجالت لاله گون کرد
روان استاد جوش آب حیوان | بجوشیدن زمینی تا بکیوان
فروزم آه تا کی در شب تار | ز تاریکی به باریکی فتد کار
گریبان من و فوارهٔ نور | ز روزم تا شب هنگامه طور
شبم با صبح دارد آشنائی | که باشد آشنائی روشنائی

سراغ ای گردن نیست بلکه دم صبح از مطلع خود بدمیدن سر کرده و سمن را سفیدی این گردن از خجالت لاله گون نموده و لاله گون

پیاله بر سر بالینم آمد | به تیمار گل رنگینم آمد
چو دیدم جام سر پیمانه ام بود | درون خرقه ام میخانه ام بود
ید بیضا حسد بر آستین داشت | شکست آستین چین چین چین داشت
گریبانم ز صبح آمد تهیدست | بگردن طوق نقش گفتگو بست
بگردن دید محمود جهانگیر | چنین جوش شکر افگند از شیر
که ای چشم صراحی بر تراز تو | سر آهو ز خجلت در براز تو
فشانده دسته گل ورمی ناب | ز فواره برون جمشید جتاب
بنور و نار آب و تاب داده | شکر را آب و گل اخواب داده
بر و یارب حمائل بازوی کیست | که او را تاب رنگ خویشتن نیست
زهی صبح کی دامن خون گرفته | که رنگش را شفق دامن گرفته
ز نرگس جان جان کیست در تاب | که دارد سنبله اش نیک شاداب
چه مجلس شمع سیمین و صفا بست | طلوع مهر فانوس خیابست
ستون عاج خلوتخانه کیست | چراغ تربت پروانه کیست
زجهر کیست در گردن رنگ | که آمد ساغر این نشتر بر سنگ
ز کلک و نامه از مضمون برشتن | سخن ابر گل شعله نوشتن

بجو و طومار در پیچید گردن	شنید از چنگ مهر و ماه دامن
که قاصد میر سردار کوی دلدار	بشهر آشوبی محمود خونخوار

ملاقات کردن قاصد ایاز را در کشمیر و آمدن بجانب غزنین

بجست از جو قدم را سکه زن راست	که از جوینده گی یابنده گی خاست
ترو چون رگ اندیشه گیرد	گلاب شاخ گل از ریشه گیرد
بود در شاهراه ملک تحقیق	شدن از قاصد و جستن ز توفیق
ز اشک و ناله آه دمادم	رسد قاصد بپایه از پی هم
کسی کز دوست مغزش مانده بی پوست	صدای دل طپیدن قاصد اوست
چو جست و جو سپیدار سینه گرد	نفس خاکستر آئینه گرد

تمثیل

شبی پروانه بر شمع خندید	ز اشک زود میر شعله پرسید
که گو پروانه و شمع شب افروز	بگفتش تا چراغی هست میسوز
بیا بشنو از آن قاصد به شبگیر	که رفت از شهر غزنی سوی کشمیر
سبکرو تر ز بوی یاسمن بود	چو الهام سخن پیش از سخن بود
هوا از امید رید و گام می زد	شرر در خرمن آرام می زد

۲۸۳

روزی بهمان مشغول شده ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام ظله ۱۲ ای درین کار شهرت خود را پیشه ساخت ۱۲

پیش هم نامه و هم مرغ شبگیر	ز غزنی بال میزد تا به کشمیر
پیاپی بر در دروازه آمد	درون آن سواد تازه آمد
که تا گردید شور شهر کشمیر	ملاحت زاد کانش آنمک گیر
چه شهری گلشن گلهای خودرو	شکست خاطر نازک دل او
هوایش هر طرف مستانه می گشت	گلش در باده چون پیمانه می گشت
چو قاصد نو بر آن آب و گل شد	خیال کوچه گرد ملک دل شد
خرد را مایه اندیشه میکرد	نهانی کار شهرت پیشه میکرد
دماغش پس که شد میخانه دور (همان قافیه ۱۲)	به علم باده سازی گشت مشهور
ایاز آن قاصد فرخنده را خواند	حلاوت گیر شکر خنده را خواند
که ای گل از کدام آب و هوائی	که خوش ناساز کاری آشنائی
ز روز زردی مشو گلدسته بسته	خزان را بر سر نخل شکسته
شگفتن شو که اینجا چون قبائی	بساط لاله دل را گشادی
سبک پر مرغ شبگیر نو آموز	بخوانده نیم بیت از صفحه روز
ز شیرینی پاسخ رفت در جوش	که ای شکرستان تنگ آغوش
ز غزنینم ولی از کوه پایه	خمیرم راز درد باده مایه

۲۸۴

زمین موج قدح در رنگ باشد | رگ جام میم در چنگ باشد
برم از تیغ مژگان جبر اعانش | چو حسن خویش سازم باده اتش
ز جرات در زمان پی و بی رو | دهم دل را جگر در بزم محمود
چو نگر فتند می بردم روانش | پس شرمی شدم چون کاکل خویش
ایاز آن نوشخند تلخ ابرو | بت پرکش کمان ناوک مو
هوای پادشاهی در دماغش | کمند خسروی دود چراغش
شنیدن را چو از گفتن برید | دل و غم را شهید یک گردید
درون سینه میلرزید جانش | دلش خون بود و عاشق در میانش
چو قاصد یافت کشت جان شکار است | ایاز آئینه مسعود شاه است
بجموعش سر موئی شکن نیست | شکر شایسته تنگ دهن نیست
بجز بر در زدن از خود پس یار | نبودش چاره تقریب ناچار
روان شد سینه آتشگاه آزرم | چو خون کشته حسرت تر و گرم
گرفته بال از روح شهیدان | پریدن از خیال ناامیدان
چو نور شمع بینش چرب و بود | که تا آمد به بزم خاص محمود
درون آمد به بزم ساقی خشم | چو نور مردمک در گوشه چشم

۲۸۵

برگشته بود که قدم او سرگشته چنان بود که در پس و پیش امتیاز نداشت ۱۲

۲۸۶

که رشکم میرسد از مجلس یار | چو اشک شادی غم خیز اغیار
سراپا آتش زردشت گشته | چو شمع و گل لب و انگشت گشته
ز بس تندی به برگشتن رسانده | پس و پیشش ز بس سرگشته مانده
نگارستان چینی دشت در جیب | ز طلسم غیب و کارخانهٔ غیب
شده ز اشکال و خل طرح کرده | چه صورت نقش بند پشت پرده
پس پرده درون پرده ره یافت | حریر شعله بر بالای شه یافت
که شاه نخل امین گلشنست باد | غلام قید بخت سرو آزاد
درین گلشن خلاف سو سازت | چو بلبل می سرایم از ایازت
بایمائی گرفته ملک کشمیر | نیالوده بجز مژگانش شمشیر
گرفته عاشقی مسعود نامش | ولیکن در سینه رقصان تر ز جامش
که او سالار و سر خیل سپاه است | چو تیغش در میان گشته راه است
سراپا جراحت عشقست و خوبی | دل از دست غمش در سینه کوبی
میان مهر و ایما دیده بانست | نگاه انتخابی در میانست
چو این آتش بگوش شه فروشد | ز شعله تند تر آشفته خو شد
چنان دل در برش شد ناشکیبا | که جست از جا و شد خونابه بجا

ز زخم رشک در میدان ناورد	جگر بر تیغ مژگان حمله کرد
پلارک از دماغ خامه افتاد	سپرداری بدوش نامه افتاد

قصد نامه نوشتن محمود به ایاز و دبیر طلبیدن

سوی گلزار آتش رنگ محبوب	مرا بوی نفس رغبت به مکتوب
نی خامه ز چنگم زد بر آهنگ	که ای ناله فراخ سینه تنگ
سفیر خامه چون دمساز گردد	ورق در سینه کوبی ساز گردد
سفیر آن ز جان معنی تراشد	صدای این دل از شیرازه پاشد
دوات و کلک چون گردید همدست	جرس واری بسر پای سخن بست
رقم شان چون پی تحریر گردد	بمجنون سخن زنجیر گردد
شد از سیری غیرت نوعی آشفت	که خنجرهای مژگان از نظر رفت
چو آمد خون رشک شاه در جوش	قلم را کار تیغ افتاد بر دوش
در آمد نامه از در سینه کوبان	دوات تیره دل چون خال خوبان
طلب فرمود شاه بحر درگاه	دبیر کان طبیعت را بخرگاه
دبیر آمد چو موج از شهوار	رگ ابر قلم از گهر بار
دبیری مار زخمی در بنا گوش	ورق را مرهم کافور در جوش

۵ قوله چو آمد خون رشک شاه الخ ؛ د خون رشک در دل محمود بجوش آمد و خواست که از قلم کار تیغ گیرد خامه و کاغذ

دو زانوی ادب مالیده بر خاک	گریبان قلم زد بر رقم چاک
نشسته چون صدف با سینه پر	ز جوش گوهر و غلطیدن دُر
دو انگشت هلالی را کمان کرد	خدنگ مشک پی را امتحان کرد
پیاپی از کمانش تیر می جست	چو میزد زخم بر روی مشک می بست
بجنگش شمع دود سر نگون خیز	زمان مار با مژگان خونریز
دواتی در برش لیلی موزون	درونش آشیان موی مجنون
شب قدری کرده در حقه نور	کفی دل سوخته در دامن طور
بیاض نامه چون نور خورشید	که دیده داشک می پاشید و میدید
شد از توحید مژگان ریز خامه	هو المحمود تاج فرق نامه
چه خوش زد حمد ایزد نقش بر آب	گل نارورق بر روی مهتاب
که این نامه بنام آن همه دوست	که دشمن گشته بید و در پوست
غمش هر جای دلها از ان شد	که گشتن عشرت آباد جهان شد
دل معشوق و عاشق هر دو خونست	برو نتوان بر آشفتن که چونست
ز نو فیضش نفس گر گل نچیند	اثر پیش از دعا در خون نشیند
مبارک باد یار نو گرفتن	ز ماه چارده پرتو گرفتن

۳۹۹

سرانی عاقبت را باش محمود	که محمود تو کم نبود ز مسعود
سیاهی کم بها خوش پرده باغ است	گل از این طعنه زخم و لاله داغ است
تو پنداری که درمان جو بست دردم	نسیم بیغمی دستان کردم
تلمن زین پیش با من سخت روئی	از آنجانب مرا هم تند خوئی
هنوزم نار کی در دل نشستم	برو ناوید صد جا شکسته
هنوزم تیر ناله ناف سوز است	سر شکم گوشهٔ بالین فرو بست
هنوزم خار خار غوطه انیش	گلی برمی تراشد از دل ریش
به آن خطی که داری در بنا گوش	که مضمونش بغارت میبرد هوش
بهیتی کش قلم زن کج نوشتم	بگلبرگی وی کز می سرشته
بهیمی سرنگون بر روی من	که گفتی وسمه برابرو کشیده
به رکاهم که چرخ از من شکسته است	ایاز خاص بودن بار گشته است
که برخیزو بیا حشری برانگیز	بخوان و دیوان حالم را و برخیز
کرت در آمدن کامیست تقصیر	رسد انیکت پی شمشیر شمشیر
گر از اسپان گیتی رخ قیامت	سر سپاهان محمودی سلامت
بود مسعود خستم نامدارم	ز محمود قلم والله اعلم

برپا کن و دیوان حالم را بخوان و سر برخیزان برخیز و در مصرعهٔ ثانیه متعدی است بمعنی برخیزان و الاچون در آمدن تو تقصیری خواهد بود

نامه بردن قاصد از محمود نزد ایاز بر کشمیر

ز فکر نازک دل چسپ جمهور	شود مینا جگر معشوق مغرور
زند مینا بفرق عاشق خویش	که شیشه ریزه گردد دل ریش
ز هر یک ریزه صد موج شمشیر	گشاید نامه را در گاه تحریر
نبات نامه تیغ آفتاب است	ز خواندن دیده عاشق پر آب است
کشاید غنچه مکتوب دلدار	کند جا غنچه نهال زخم گلزار
شود بر برگ گل پروانه وارش	براند داغها در لاله زارش
کنون من مرغ مضمون را پرانم	ورق بر چاک گردون میدرانم
که چون رفت و چگونه قاصد از پیش	پرید و بست نامه بر پر خویش
سوی کشمیر رفتن کرد پرواز	که تا آمد به برج اختر ناز
نگار نامه را چون نیش خامه	زبار و گزدم قلم نیست نامه
سخن بر کوچه خامه قدم زد	جنون غوطه بزنجیر رقم زد
پی تعلیم پخته کار سر زد	ورق چاک گریبان عشق میکرد
چو شد محمود را نامه نوشته	جگر از شعله خامه برشته
ز داغ مرد و ملک مهری برو زد	لبش قفل گهر بر گفتگو زد

ز غزنی نامه پرواز گر شد	به کشمیر آمد و شور دگر شد
بدیوان ایاز شوخ در باخت	در و دیوار را آغوش و نظر ساخت
چو نامه مستمع را جان خراشید	نثار نامه سیم اشک پاشید
طلب فرمود منشی ابر خویش	چو مرهم در کنار سینه ریش
درآمد منشی از در همچو نیسان	ز موج گوهرش دریا هراسان
ز پیشانی قلم را کرد گلچهر	چو انگشت هلال و جبهه مهر
درآمد پیش او چون نی شکر برد	ز طوفان تازیانه بر کهر خورد
دو آتش در میان بنیاد کهر داشت	چو در در موج زرین تا کمر داشت
ورق در دامنش گلبرگ تر بود	نه برگ گل که خوناب جگر بود
دوات و خامه در افسون معنی	دم افعی زدی در کار افعی
نوشت از ناله منشی مضرب زر	ز شرح سینه ریشی شهره در در
خراش پرده آهنگ قلم شد	هو المسعود طغرائی رقم شد

نامه نوشتن ایاز به محمود

که این نامه بنام آنکه دانم	ز لطفش آنچه خواهم می‌توانم
اگر دشمن درین غم باغست در دست	دل شادان و غمگین ناله اوست

۱۵ ای قاصد بخوف هلاک هم ملال بسیار بسیار بعجلت بحر ز بر طی راه میگیرد ۱۲

وپیش از غنچه‌اش گستاخ خویش کرده	کمیش از بوس مژگان ریش کرده
نگوید دیده تا او نگوید	نخندد غنچه تا او نبوید
نریزد قطره تا او نریزد	نجنبد فتنه تا او نه خیزد
ترا چنگ قد و قانون پهلو	بنالد رشته‌ای بی ناخن او
براشکی کز گل عشق تو تر زد	خزان برگ ریزی بر جگر زد
ز مسعودم لطعن یاد کردی	مبارک مژده آزاد کردی
چه غم داری ز روزی شاد بیباش	من آزادم تو هم آزاد بیباش
شهادت بست اجل گو با گلوگیر	که هردم میزنی شمشیر شمشیر
شوی تسخیر کشمیر ای جهاندار	چو می آئی کفن همراه بردار
اگر آئی ز خشم آن نوع خندد	که دست و گردنت از آن ببندد
همان قاصد که از شه نامه آورد	ایاز نازنین او را طلب کرد
که این نامه به بر گیر و ز جا شو	چو برگ گل عنان دار هوا شو
هوا داری مکن نقش قدم را	وجودت گر نه ندارد عدم را
گرفت آن نامه قاصد از دلارام	روانش چون شرنگ آتشین کام
هوا را میدید و بال میزد	پیش بر بحر و بر تخال می‌زد

۲۹۲

که تازه سکه پی بر زر بار	گر بیابیش بهشت از نامه یار
درون خلوت محمود گل کرد	دل و خون سخن را جام و مل کرد
گدای شهر شعله آتش فروزی	گل نوروز و داغ اشک سوزی
بگیر این نامه و آهسته برخوان	گهر از دیده در گوش جگرخوان
فکند آن نامه از طرف گریبان	چو چاک سینه بحسرت نصیبان
چه نامه مارچین چهره آلود	که میزد نیشها بر چشم محمود
چو آن نامه ز پیچ و مهر وا شد	جگرگاه بلا رگ کهربا شد
ز هر حرفش که میزد مستمع جوش	شرر میشد دل و میجست از گوش
شه غزنی از آن نامه برآشفت	سپهسالار را خواند و چنین گفت
که بار از فتن کشمیر پیش است	پریدنهای زخم از تیر نیش است
کنید از چنگ و دم شمشیر غم شد	گلوی غنچه و دست علم شد
سپه کش فتنه آخر زمان شد	پی آوردن لشکر روان شد

لشکر طلبیدن محمود برای رفتن کشمیر بسوی ایاز

شه غزنی چو زخم نامه دریافت	عنان صبر از هنگامه بر تافت
نره شمشیر دار مردمک گشت	نگه از ره بزهر چشم برگشت

اشارت کرد سرهنگان خود را	گل گلنار کن تیغ خود را
که بر اسپان تازی بر نشینید	سوی رزم و رخ طاقت نه بینید
سپه شد کوه آهن نزد محمود	ز سر تا پای همه ز کله خود
فلک شد از صبح و مهر آمد قوی پشت	کفن در گردن و شمشیر در مشت
شفق از کشتگان کار روانی	چو خون سرو وا ماند از روانی
روان شد لشکر از غزنی به کشمیر	سوی خونابه زار ملک کشمیر
پی تحصیل وسعت دشت و در رو	زمین میرفت و لشکر میگذشتی
زمانش پهلوان سنگی فرو دوش	که در عشق از دل جان بود دوش
ز کوکب نعل اسپان قمر سم	ره از رفتارشان در ماه نوکم
شنیدی گوش مریخ سپاهی	صدای استخوان گاو ماهی
ز گام نخجیان ماه رفتار	که تپ در مهر بینان بود گلنار
ز لرز خاک کوه از جای گشتی	چو پیل مست هر ساعت بدستی
طپیدن بس ز طبل آواز داده	ز دم گردان شده راکب پیاده
بتان ماه سیما دوش بر دوش	هلال زین ز قرص مهر در جوش
ز ماه نعل اگر بر تو فتادی	ازان سوی عدم در کو فتادی

۵۷ قوله اشارت کرد سرهنگان ...

بر تو بر زمین افتد این معلوم میشود که ازان سوی عالم گوی فتاده یعنی نقش نعل را عدم گفته ۱۲ مولوی سید محمد جعفر دام ظله

سپه آمد به کشمیر از درو دشت	زمین و آسمان زیر و زبر گشت
بنوعی خاک در پستی خزیدی	که قارون پشت پا بالب گزیدی
بروت تیغ بندان ستم کیش	چو جوهر از غضب پیچیده بر خویش
طلسم یار گیتی شکستند	خط کشمیر بستند
ایاز از برق شکر تند خوشد	بجوش شعله فزا فروشد

جنگ مسعود با محمود

درین ناوردگاه بیم و امید	که ذره گشت جوهر تیغ خورشید
دم امشب که از فرد ابر آمد	پیچیده صبح مهر از در در آمد
شهاب از تیره روی ترکش افتاد	سپند اختران در آتش افتاد
علم زد صبح چون گرد ستیزه	غبار جلوه بالا هی نیزه
ایاز از شهر بیرون تاخت شبدیز	سنان از آتش چون ترکش خونریز
بدوش غمزه از ابرو کمان شان	ز مژگان چار ترکش در میان شان
ز بس پیوسته شد نیزه به نیزه	بمیدان نوک بر نوک ستیزه
اگر باران ز سوزن یختی نشتر	نگون ماندی بنوک نیزه تا حشر
دلیران شور در میدان فگندند	دو روزه عمر پیش از جان فگندند

۲۹۵

او هم چو مژگان او خونریز بود تا همراه داشت و بدوش غمزه از ابرو کمان زه کرده و تیر مژگان در دو راست بود گویا چار ترکش

بجان و جسمهای ریزه ریزه
نمودی بخیه بر طعن نیزه

سنان بازان نقب سینه پرداز
ز طعن بر ست آهنگ چپ انداز

بهم چون لعب نیزه می نمودند
زره را حلقه حلقه می ربودند

ز زخم سر و مهران گرم تردست
نفس خاکستر شمشیر می گشت

ز تندی نسیم تیغ خونبار
بدن چون برگ گل میریخت از بار

سپر بنموده خرمنهای لاله
نی نیزه و بیابان های ناله

فتاده خودها بر خاک ره پست
برنگ جام می از چنگ بدمست

تن از بس پاشنه مالید بر خاک
می گاو زمین روی شد بخاک

ز جیب محمود بر مسعود در تاخت
چپ اندازش نظر بر راست انداخت

چو گل سینه سپر بشگفت مسعود
ز بوس لاله کار تیغ محمود

چو تیغ آن یکی در خون زده جوش
گرفتی این چو شاخ گل در آغوش

اگر تیری ز شست آن رسیدی
مذاق این چو نیشکر مکیدی

ز تیغ آن دو شیر بیشه تمثال
هزبر نیزه چنگ و دشنه چنگال

ز زخم آشکارا او نهفته
دو رویه گل بروی هم شگفته

ایاز از قلب لشکر در تک و تاز
کمان ابروی و مژگان قادر انداز

زدی جولان کرشمه در کرشمه	جگر را زخم غمزه چشمه چشمه
بمژگان گفت ابرویش که امروز	دهان مار و چشم مور می دوز
صف مژگانش زد و تیغی بر آتش	که از من بستن و از تو کشاکش
روان با گلرخان عشق آلود	عنان افکنده بر مسعود و محمود
در افگندند باز و برگشاده	دو شیر شرزه در یک قلاده
بروت هر هزبری باد نمرود	یکی آتش یکی پیچیده در دود
یکی بر کف پیاله سرنگون داشت	یکی لب بر لب افسوس خون داشت
یکی زنجیر آه از خون گرفته	یکی پای سر مجنون گرفته
غنیم هر دو شیر زخم خورده	براه کینه خواهی پی فشرده
می و مطرب بکف شان خون و زنجیر	که تا کی رخ نماید شاه کشمیر
که چون سرو از خزان آزاد کردند	بیک دیدن گل و شمشاد کردند

صفت مجلس نمودن محمود و ایاز در باغ کشمیر و گردن زدن مسعود را

بیا ساقی که گل در انتظار است	گلستان قدح در خار خار است
گل کشمیر بزم آراست امروز	گل و مل را بهم سود است امروز
مشو از زهد سرمست مباهات	بهشت و این عمل هیهات هیهات

خزان خستن خار خار گفته و ساقی را الطبیعه اشاره باین معنی کرده که گل در انتظار نشست و گل مراد اینجا از می سرخ رنگ که

را واین مقصود مصنف است یکی در عاقبت یعنی انجام کار محمود محمود شد و مسعود نامسعود و بابخت گردید ۱۲ امنه دام فیوضه

زدی گر خسروی بخت تیز — گناهی میکنی باری کبیره

ز پاکی خم بدست خویش جمشید — بسر گر میکنی خاک بلند

ز هر کیفیتی افسانه کوتاه — جهانان دوزخ اینک بر سر راه

فرو افشار از غم دامن پاک — که با دو عالم ابست و غم خاک

گل کشمیریان در باغ کشمیر — بساط افگن و شد دست قدح گیر

چه باغی دستگاه پای کوبی — ز سر رفته شگفتن های خوبی

اگر آه از دلی رنجیده منت — بسنبل تا فلک پیچیده منت

بتان از لب بتو بس تازه گشتند — کباب بوسه را شیراز گشتند

دل از شمشیر غمزه جان نمی برد — جگر در چشم مژگان غوطه میخورد

می از دیگ شان توبه شکن بود — تغافل دور کرد انجمن بود

می در ساغر آمد مجلس افروز — که میسوز شعله آتش که می سوزد

می آتش نام سوز دهر داغ — چو افروز چراغی از چراغی

چو آتش نور پرتو در نظر بود — که زاغ مردمک خورشید گردد

طالب فرمود ماه مهر آشام — دو عاشق را باتشخانه جام

یکی در عاقبت محمود محمود — یکی با بخت نامسعود مسعود

۲۹۹

به بزم دلستان جا گرم کردند
قدح لبریز رنگ شرم کردند

نگار سرگران دست سبک کرد
پیاله چون دل عاشق تنک کرد

لبالب شد ز موج آغوش محمود
سر زنجیر ماند دوش مسعود

طلب فرمود جلادی چه جلاد
که سر زد موبمویش راه فریاد

جگرها پاره پاره از نگاهش
گل پژمرده طرف کلاهش

ز بیمش رعشه نوعی دل شکن بود
کاجل دندانش دقاق سخن بود

گر از کفگیره رد خوی فشردی
زمین تا دیگ کیوان جوش خوردی

زخش چون صورت شمشیر بعرض
زمانش الطول ایام بلا فرض

برونش آشیان نیش آزار
سپیش در روی نهاده بقیه مار

بهر مویش به برف شکل کم بود
زباد سرمه در اشتلم بود

مسعود دش ز کشتن قید فرمان
که ساز و در در اخون آب روان

کشید از فوطه گاهی زرد تا تیغ
چو برق ناف سوز از سینه میغ

چه تیغی شعله در جامهٔ آب
بجاه قبضه جوهر عقد سیماب

ز بس زخمش جگر سوز ست پنهان
شده جوهش پر از خاکستر جان

زمین تشنه را چون آب داده
ز خاکستر روان خوناب داده

درمان ساز و ای خون او روان گرداند ۱۲ قوله کشید از فوطه گاهی الخ از دها صفت تیغ و میغ ابرای تیغ آن جلاد

محمود اسے چشم تر دلبسوی وحشیان سے باخت ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

اجل گردیده را بگرفت دامان | حیات از پیش و مرگ از پس خرامان
چو شاهین گرسنه برق شمشیر | پریدش جانب گردون بنخچیر
نشستن شد بزانو پیش جلاد | سرش اگردنی چون شعله از باد
سرش نوعی پرید از چنبر دوش | که بردار خون او خمخانه سرجوش
تنش همچون خم باده نگون شد | سر از تن رست کاسه سرنگون شد
بسامانی سرش بر خاک غلطید | که تن شد خاک و سر میگفت و می دید
سری افتاده در پای دلارام | زده از بوسهٔ شمشیر یک جام
همان ساعت ایاز ست بر دست | ز گریه شست و بر فتراک بست
که ای عقده کشا قید هوس را | چنین آزاد باید کرد کس را
برون شد باشه از کشمیر چون شور | که بود آن شهر در وسعت دل مور
بدشتی راه شان برلا افتاد | که آتش در سواد ناله افتاد
چه دشتی آب و گل مجنون زنجیر | که همچون موج گل میگشت نخجیر
بفرش سهمناک داغ لاله | قدم میگشت بر چشم غزاله
ز نقش سایه و خورشید بر گل | بهر گامی پلنگی خفته بسمل
شکر بالب خدیو و زهر چشمش | تقلب وحشیان در تاخت چشمش

کمند و تیغ و باز و فتنه گشتند	که هر یک تا بسر از خون گذشتند
بقتل صید اجل نوعی صلا زد	که جان از برق خنجر امتلا زد
گرفتی تیر هر سو روح نخچیر	گرسنه تر ز مرغان مگس گیر
ز بس افتادی از تیغ اجل کور	کنام کور بودی گور را گور
شکار افکن ایاز و شه دران دشت	که روح صید گرد غمزه می گشت
بخون صید شان می تاخت کشتی	چو برگ لاله و باد بهشتی
که تا گشتند غزنی را گل باغ	سمن را برگ مرهم لاله را داغ

عزم نمودن لشکر محمود غزنی و طلب نمودن ایاز را جهت دیدن لشکر

اگر غوص سپاهی میزند جوش	که مرغ سر و گشته قد آغوش
مگر مانده در ایمای شمارش	که مژگان ریخته چشم ستاره
ز خوبان کله بر گوشه گوش	قبا را تنگ در رو تن در آغوش
کمربندان کوه سیم ساده	میان بسته گره ز ابرو گشاده
الاقه کج زنان قادر انداز	بجان کشتگان خنجر ناز
نمکدان سرنگون سازان کشمیر	بزخم شور بختان نمک گیر
قیامت قامتان نیزه بالا	دو بالا فتنه درگاه والا

۳۰۱

سرنگون سازان کشمیر بر زخم شور بختان نمک گیر بوده و قیامت قامتان نیزه که دو بالا فتنه درگاه والا بوده اند نیز جا جگر گشتند

شمار لشکر هی عرض نظر شد	که خامه کوچه تنگ القمر شد
ز خوبان بسکه کثرت رفته در جوش	سهی سرو ایستاده سایه بر دوش
شد از شوریده سبزان نمک گیر	ملاحت زادگان شور کشمیر
ز رشک هر خرام قد موزون	طپیده تا بزانو کبک در خون
دلیران را که آمد کینه در جوش	ز مژگان غلامان نیزه بر دوش
فلک از ناله کوس تهی پشت	گرفته گوش مهر و مه بانگشت
شده خوبان و گردان آهو و شیر	دهان زخم و تبسم برق شمشیر
سر زلف کمند هوشمندان	دماغ نیزه بالا بلندان
زره بر جان و تن جسم بلا بود	نهنگ و موج با هم در شنا بود
خدیو ملک دل محمود غازی	خراج عافیت را بی نیازی
بمیدان خواندشان با جام مینا	برنگ شعله زار طور سیما
غلامی از پی دلبر فرستاد	نمک را همره لشکر فرستاد
فرستاده نبی آزرد خود را	چو باد و برگ گل می برد خود را
که تا چون رنگ و بو بر لاله افتاد	بدلبر از دل عاشق خبر داد
که از قامت قیامت را علم زن	بیا و عرض لشکر را بهم زن

و توانائی در فرمان تو دلمن را انفی ست و الا فلک هسم خمیده گشته ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام ظله

داستان طلب کردن ایاز بصد ناز در بزم نوا انداز

بلورین گنبدان خانه زرین / بگردن نه چراغ گوهر سیمین
بتان جلوه گر را پای تا سر / بخاک شرم رعنائی فرو بر
دلیران را ز تیر موی مژگان / بچاک سینه افکن گوی پیکان
غلامان را ز مهر گیتی افروز / چو سایه از خجالت بر زمین دوز
جوابش داد ایاز لاله رخسار / که آه از عاشق معشوق آزار
چو در خلوت ز چشم برقع کشاید / درو هم چشم روزن کور باید
پی قاصد سراپا بر هوا زد / پیام غنچه بر گوش صبا زد
پیامش این که ای صیاد عزی / جهان عشق را بنیاد بی پی
جگر را پاره ناچار خود کن / دلی پیدا کن و در کار خود کن

ترتیب دادن محمود بزم خلوت جهت صحبت ایاز

هوا در سردروی چون شد گرم / خزان گلگون و زرد از خجلت شرم
شد او هر برگ گاه و گه با گل / سراپا شاخ چنگ و مرغ بسمل
صبا آن چنگ را در بر کشد ساز / چنین گردد ز عشرت نغمه پرداز
که ای ساقی میخواران صلا زن / ره بیگانه دل آشنا زن

گلگون گردد و هر برگ گاه و گل گه باشد و شاخ سراپا چنگ مرغ بسمل بود و لیس بجای نسیم صبا آن شاخ چنگ را بناز در برکشد

ز خون خشک زهد دیرسالہ — بگردان اشک در چشم پیالہ
درون خلوت غنچه نشستن — در دل بر رخ دریوزه بستن
کشیدن از خون غنچه پیالہ — که تا یک نیزه روید شاخ لالہ
سر شب تا طلوع حسن هر روز — گلو سوز و دل افروز نوآموز
ندانم زین هوس کاشوب جانست — که خلوت انجمان با آن جهانست
همانا خلوت آغوش بخشی ست — ولی این آرزوی نشئه مستی ست
بیا ای ساقی لاله بناگوش — گل خلوت نشینان قدح نوش
نشین در خلوتی خور باده با دوست — چو بادام دو مغزی در یکی پوست
شه آفاق ده خلوت گزین کرد — که هر یک نگارستان چین کرد
چه خلوت خلوتی دلچسپ آرام — دو تن را جای بوس گردش جام
نسیم طرف بامش ناله نی — غبار آستانش پرتو می
در و نقشی که با حسن چمن بود — همه در رنگ و بو سیمین بدن بود
از آن و صورتش صورت نمی بست — که می رفتند نقش و خامه از دست
غبارش شاهد مشکین کلاله — گنارش گردش چشم پیاله
هوا کافور ریزی پیشه می کرد — خرد دیو جنون در شیشه می کرد

ستاره باهمه داغ جگرسوز | بدوش شعله می لرزید تا روز
بخلوت فال زد چوبک زن دے | زاشک می بروی شیشه مے
چو خلوت ابشب روزن گشودند | چراغ دیده اش روشن نمودند
فروغ حسن خوبان در نظر بود | ز دیدن دیدهٔ خورشید تر بود
درآمد شمع بهر روشنائے | عصا بر کف چو کوران در گدائے
سبو و خم بجسم دریک حسودے | چو نورس کبری و کهنه یهودے
پی قانون از رشتهٔ چنگ | کشیده ناله را ابردار آهنگ
سهی سرو چمن آباد کشمیر | که آب و تاب شد او گردشگیر
درآمد از در خلوت پرستان | ز شادابی گلستان در گلستان
زخش عید بهار کشور دل | بقربان لاله مرغ نیم بسمل
به پیش هندوش نیرنگ زاده | مژه شمشیر بر دوش ایستاده
بلعلش چشم بینا چون که دیدے | بتاراج شکر طوطی پریدے
نهالش را چمن آغوش خود کرد | کمند زلف را همدوش خود کرد
پری رو با صفا نو عیش پیوست | که در روی عکس خواهش نقشی بست
دهانی آنچنان غنچه که خنده | ز تنگی خویش را بیرون فگنده

رنگ باده برای او نخواهد شد و این غیرست و مخل خلوت و خلاف معنی خلوت اگرچه در شب وصل چراغ بزودی بمیرد

لبش یاقوت، آبگداخته رنگ	بجام میکشان انداخته سنگ
صراحی از لبش درجوش گردن	گرفته خون مرجان را بگردن
نشستن خاستن انگشت سرکرد	رخ شرم و دماغ عشوه ترکرد
صلا میزد بده مجلس بپایه	که تا سرزده و نیزه شاخ لاله

صفت خلوت اول و کنایه مرغ کباب با آتش

شب از زلف و رخ گردون نمی شد	نظر لیلی و دل مجنون نمی شد
نمی نالید زنجیر جنونی	نمی بالید نخل سرنگونی
نمی زد کرشب آز او کی دم	نمی افگند برگل طرح شبنم
بو گلچهره شبنم زیر دیده	ز شبخیزی دمیده یا چکیده
بوصل شب که گیسو پوش گشته	زمین و آسمان آغوش گشته
بشب آنرا کسی هرگز نه بیند	ترا برگوشه بالین نشیند
بهر هنگامه گرمی صحبت نیست	تماشای همه در خلوت نیست
درین ویرانه بنیاد کهن دیر	بود معنی خلوت خالی از غیر
نخواهد دوست عاشق را لجاج نیوش	که نتوان دید رنگ باده بر روش
شب وصل از چراغ زود میرست	که از دل با آتش ناگریزست

بسینه همچو دزدان راه گیرد	کمند چاره را کوتاه گیرد
شبی کز وصل افروزد چراغی	بباغی سخت مکروهست زاغی
بشب جانها بهم آرام گیرند	زیکدیگر ذخیره وام گیرند
صراحی دست در گردن نشانیست	قدح را بر دهن بوسه زبانیست
شبی خال بتان لیکن سیه مست	گره در روزگار خویش پیوست
نگه از بیم در پای قره جمع	چو پروانه که یابد سایهٔ شمع
درین تاریکی و باریکی شب	گرفته دست هم لبیک و یارب
بپای هر چراغی مجلس افروز	برو دود جگر پروانه سوز
ربوده از شعله سرتا بینی و گوش	درآمد چون نگار بر در آغوش
زگرمی کلک شمع راست گشته	برات شعله را بر یخ نوشته
شبی کافسردگی در بار دارد	بتاریکی و سردی کار دارد
شبی کافسردگی در پردهٔ او	پیاله غنچهٔ گل کردهٔ او
علاجش ساغرست و عارض یار	زمرغان برشسته نالهٔ زار
قدحهای خون محمود خمارست	دلش آتشکده در عشق یارست
شد از کثرت باوّل خلوت خاص	بر و بوم و در و دیوار رقاص

معاون و مددگار یکدیگر شده پس علاج درماندگی و افسردگی مستعلجان را از شاعر عارض دل فروز جانانه باید

چنان مائل تماشا خلوتی ساخت | که چشم گیتی از نظاره پرداخت
چه خلوت خلوتی چون گنج دیده | ولی در قطرهٔ خون طپیده
بسی چسپان‌تر از تنگی آغوش | دو تن را روی بر رو دوش بر دوش
برنگ کوچهٔ گلشن ره او | چو پیشانی گل میدان گه او
بگنجانی درونش دوست با دوست | چو بادام دو مغز اندر یکی پوست
ز انگیز قلم در حسن تمثال | بمثل خویش مینا صورت اقبال
ز بس معنی که در صورتگری بود | هوا تا داخلش شیشه پری بود
ز مینا باشد از می زیر ساله | ز ساقی تا بدوران پیاله
همه در نشاء سر بوده پس و پیش | پدید آرندهٔ خاصیت خویش
ز ساغر گونه را گلگونه داده | کلم کج کرده همچون شعله از باد
برافروزد ز می چون روی گل پوش | کنند فریاد آتش آتش از هوش
باتش مرغ بریان نغمه سر کرد | لب اشکی بخون شعله تر کرد
که گر خامم دمی تو سینه تابست | نمک خورده بیک شعله کباب است
گل بیچاری اما میخوری خار | وزان خارت فروزد نور گلزار
اثر اقلیم خیل تاج پوشان | چراغ چشم خاکستر فروشان

سر زردشتیان را سجده آموز	کباب میکشان را مجلس افروز
اشکم قطره قطره مطرب تست	که هر قطره ز دستان دگر ست
منم خام و تو حسن پخته برشته	بهر یک سر نوشتی بر نوشته
بدود گریهٔ من ماتمی هست	که در شیون زند رقص دلی دست
زنی بر سوز جان ریش خود را	فسوزی همچو عکس خویش خود را
از و فولاد مادر سنگ گل بوی	نسیم لاله زار داغ را بوی
چو رقص چشم خون کز دیده ریزی	بنا موی بژولیده چه خیزی

تمثیل

بخامی سوخته جانی نفس زد	برنگ برگ گل بر خار و خس زد
چو آتش داد خام پخته رخشش	که ای مجموع خوناب تراوش
چنانم سوخت خامی خشک و ترم	که تشنا سم ز خاکستر جگر را
نه آخر آتشی در خود فروسوز	برو ده سوزی از جرف گلوسوز
که من گوش آشنای سوز و سازم	ز گرمیهای رسمی بی نیازم
مرا با گریه و زاری برشتند	ز اشک و نوحه خاکم را سرشتند

سیخ آتش مرغ کباب

امسے نقش زدن او بخانه بوده نه اینکه مانند آتش خس و خار من بسوخته چرا که برگ گل خس و خار امی سوخت

بخار ای خورد کز آهن ناب — جوابی خیزد از خوردن جگر تاب

بر گستان گل در لاله زار است — سوالی را جوابی در کنار است

برون آرد چو تیر روی ترکش — جوابست و جواب تند سرکش

مگر آتش بپاسخ می گراید — که چون شیر گرسنه می سراید

زبان مانندهٔ آتش کباب است — که آتشش مطرب بزم شراب است

کشد پروانه اش وا من زدودن — که تا صیدی بدام آرد صعودن

دهان در جوش خنده می ورانند — زبان را می برد بر می پراند

چکد هر قطرهٔ خون ور زبانش — برقص شیون آید در دهانش

زبان وان کباب آتش ناب — که خونش بلبل و دستانست خوناب

برقصه بیندم آهی ز بانش — بسوز جان برشته مغز جانش

بسر موی سرش مو پریشان — بچاک سینه اش تیغ خروشان

برغی باب زن آتش برافشفت — سخن را تاب داد و اینچنین گفت

که ای شیرین نمک در تلخی جوش — اگر خامی مشو یک لحظه خاموش

شو بوئیت ز باغ آشوب مستان — کشد بر روی مستان سنبلستان

ز خامی چون شوی آشوب ناله — گشائی زلف آه دیر ساله

وداغ آنکه سوز دل پذیرد	نفس را چاشنی از بوی گیرد

تمثیل

بداغ شعله داغ لاله رو کرد	جنبش در جگر ناخن فرو کرد
که چونی ای گل بگیروزه جوی	خزان عقل و گلبرگ جنونی
جوابش داد کای خام فروزان	ترا دامن همی سوزد مرا جان
اگر آتش و گر مرغان زارند	روان آتشخور از چشمه دارند
اگر آتش زمرغش آب و تابست	و گر مرغ از گل آتش کبابست
زمرغ و آتش آرم در بر جمع	نهال آرزو روشن تر از شمع

خلوت دوم کنایه شمع و پروانه

شب هر روز باشد شور دیدار	که گیرد چاشنی از بخت بیدار
بچشم شب میسر نیست تخت	ندارد روزن به روزی بخت
شب سنبل برون رسته ازین باغ	پیاله داغ و ساقی داغ و می داغ
کم از نرگس نه ای چشم بیدار	سری بر دوش گیر و کاسه دار
که چندان بی سر و بالین کنی خواب	که خاکت باد گرد و آتشت آب
بده ساقی می و ساقی بده می	به گرمی در شب از دم سردی دی

قوله سر بر دوش الخ سر بر دوش گرفتن هوشیار بودن و بیدار ماندن و سر بالا کرده دیدن ۱۲ قوله که چندان

می در ده که در ظلمت چو ماند
پیاله در عنان مشعل دواند

کران می خون من شب فروکاه
رگ گردن مشو با تیغ مستیز

شب سرمای سخت و طاعت سست
چو مینا خون می در گردن تست

شب افسرده باید جرعه نوشید
در آب و آتش میخانه خوشید

برودت را بجامی دفع می ساز
که تا گردی ازین شب خانه پرواز

شبی چسپنده و تاریک چون قیر
بزیر بار رنگ خود زمین گیر

در افسردن چراغ دم گسسته
فرو هشته زلب بینی و بسته

قدم سوز جهان آهسته دل باد
گرفتی خویش را اسال و گرباد

سواد چشم مشتاقیست سوده
که شب در دیدهٔ مردم نموده

کمی از چشم شوریده شده گم
بخون پنهانی دل داغ مردم

زن هندو سر شو اجدا ساخت
برهنه طفل را در نیل انداخت

چو آن طفل برهنه غوطه ور شد
تبسم کرد و عالم پر شکر شد

چراغ بی چراغان شکسته
بس موی بتاریکی نشسته

جهان را مرهم داغ دل ریش
غلام بی بهای خندهٔ خویش

ایاز و شه بخلوت در خزیدند
سر انگشت و لب شیرین گزیدند

له

چه خلوت خلوتی رنگین و شاداب | لبالب ساغری از بادهٔ ناب
فروزان خلوتی چون سینهٔ مهر | ورش چاک گریبان پری چهر
مر اکلکی که ناف تیره سوزد | به اشک شمع این خلوت فروزد
پس صدقه زان اگر چشمی فشاند | بمژگان ریش حرف عشق خواند
مرکب را کند نقش و چکاند | هنوزش آستین صورت فشاند
چه خلوت پر ز گلهای رخ یار | تهی از خار خار خار اغیار
ز آب و شکر تصویر او شاد | چکیدی بوسهٔ شیرین فرهاد
همیشه روزنش میلست گلگشت | چو آن اشکی که گرد دیده می‌گشت
دران خلوت که جای آست و رگی | زجانان بوس ساقی نقل و لبی
پیاله چشم زخم روزگار است | گرسنه چشم را در روی نگار است
بطاق آن بیضه کاندر زیر پر داشت | ببازی ساقی بازنده برداشت
ازان بیضه که او را مرغ میزاد | بمستان روزهٔ خورشید میداد
کسی کان آتش اندیشه میخورد | بهم جام و شراب شیشه میخورد
درآمد شمع برپا کنده بسته | بمجلس اشک ریز و دل شکسته
بزخمش نازکیها جا گرفته | گذار خون ره بالا گرفته

۳۱۳

۴ همچنان پیاله بیضه را بط شراب زیر پر خود داشته بوده بلعب و لهو ساقی بازی بازیده بازی کنان آن بیضه را برداشته

گزیده و سخن پیمانه و معنی او شراب باید فهمید اگرچه پروانه هم خفاش شمع ست که پیش شمع خودرائی دارند

پریده چشمهایش از پی خون	که گیرد حلقه زنجیر مجنون
سر زنجیرش از سر بر گذشته	شکنج عنبر لرزنده گشته
سر انگشتی ز اشک بسته تر کرد	قلم را تیشه کان جگر کرد
ورق از دفتر پروانه بگشاد	چنین از خامه و دود ان برون داد
که ای نامه بزیر پر نشسته	گشاده نامه را ابر بال بسته
از ان و سوختن جانت دلیر است	که جان حرب دست شعله گیر است

تمثیل

شبی خورشید آید پیش خفاش	که سازد شعله اعتراض کالاش
فره خواباند شب کرد نهان و	که ای زرین چراغ سرنگون سوز
چنان مخمور نور و مست نارم	که تاریکی کند دفع خمارم
بصورت مرغ عیسی آفتاب ست	سخن پیمانه و معنی شراب ست
اگر پروانه هم خفاش شمع ست	ولیکن دفتر دیوان جمع ست
پرش تا می نوید وجه پروان	شود با قبلش دام جان و مسان

پاسخ پروانه شمع را

ز سر دریا که پاسخ دانفس داشت	بپهلو یم سمندر در قفس داشت

چنان شد گرمی دل سر بازار | که دندانم جگر میخورد چون نار

چو بر پشمینه پوش دل در آغوش | زره خود برگ سبزی در پس گوش

ز پاره پاره دل غنچه غنچه | بروی سرخ از دست طپانچه

بگلخن جگری بردم شب دوش | که از سنجاب گیرد خرقه بر دوش

برویم از زبان شعله آشفت | وز شستنهای خار از ته برون رفت

که ای سازنده بزم معانی | بم و زیر سروش آسمانی

بکن ز آهنگ پاسخ پرده را پست | که با هر مشربی آشفتی هست

بشمع تاجور پروانه دم زد | ز آه در شکر باندش علم زد

که ای از موم کافوری کفن پوش | شهید شعلات بر دوش بر جوش

ز چاک سینه خود تا جگرگاه | کشتی آه و فشانی آه بر آه

بمجلس نیزه خطیبیست بالا | سر شکست گشته زنجیر سراپا

کبریت از من خراشی در دماغ است | هزارم سایهٔ پای چراغ است

سر شکست میخوری خندان خندان | سر شکست میزند دندان بدندان

شدم صبحی گل خاکستر خویش | بران گل شبنم خونابه ریش

ز تار آه بخیه تازه کردم | ورقهای جگر شیرازه کردم

صاحب خون خالص خود بر بزم یا مضی این چنین باشد که بران گل شبنمی خونابه آتش از تار آه بخیه تازه کرده ام و ورق

تاریکی ظلمات خضری یا راه گیسو توان گفت چنانچه از زنگ و تیرگی را چشم مدار بوده و قره برهم نهادن شعار

سر آسیمه برقص آمد شرارم	که من شیون نژاد روزگارم
ز ساز آنکه این سوز آفریدست	جگر بر شمع و پروانه دریدست
اگر پروانه و شمعست در پیش	که میگیرند هر یک لذت خویش
همان بهتر که مطرب وهم را	درون دایره چون ناله باه

خلوت سوم کنایه مطرب دائره

شب کافر مبادا سر ببالین	که باشد تلخی دین خواب نوشین
چو شب تار نخسیم تار مدارا	ز راه خویشتن یا بیافت خارا
خیال خواب و گر چشم سیاه است	پس النو نقشینی کارگاهست
شب تار و دل تار و غم تار	چراغ راه باشد چشم بیدار
که آمد شب بخواب سینه ریشان	رهش تا دل بود آه پریشان
شبی همچون دم زاهد فسرده	یخ نوبسته لیکن سال خورده
چنین از تیرگی گم کرده دم بو	که صبحش خنده شام عدم بو
بتاریکی چنان کردن نشیمن	که دود کلبه شد همراه روزن
خضر رهی ظلمات گیسو	سواد مرکز پرکار ابرو
ز زنگش تیرگی را چشم بیدار	قره برهم نهادن بوده شوا

شبی از دود دوزخ یخ گرفته | درازی از ره و فرسنگ گرفته
صدا و صیدا و یخ بر یخ شکستن | ز هر شعله در دوزخ شکستن
ز بس سردیش مغز جان و تن بود | ز موج آه حسرت در کفن بود
ز لرزیدن نفس پیر داز دوم | برعشه همچو زال زنگی پیر
فسردن نو عیش می بست برخاک | که می شد پاره پاره جام افلاک
چنان بستی فسرده کاسهٔ شیر | که سلخ و غره گشتی نعل تغییر
نگارین خلوتی آراست محمود | که آغوش نگار نازنین بود
نگارین خلوتی خالی ز اغیار | غبار خاک آنجا رنگ دلدار
چه خلوت خلوتی در گل نهفته | چو نوبر غنچه اندک شگفته
سرشک رشک زهره دیده بانش | فلک افتاده از یک نردبانش
ز آتش غرق صورت تا ته خاک | چو عکس حسن در آئینهٔ پاک
لب نقش از مکیدن نقش بسته | شکستن را صدا افتد شکسته
چو خلوت را طرب شد کام معراج | بساز و مطرب و می گشت محتاج
نفس سرگوشی بر گوش نی زد | دمش ره امان با آتشگاه می زد
قدح گل کرد و از گلبن فرو ریخت | همه گلبرگ خونین در گلو ریخت

۴ ای لب نقش از مکیدن نقش بسته بود شکستن اصدای شکستن افتاده ۱۲۰ قوله چو خلوت را طرب شد

زمینا قهقهٔ طاوس برخاست	بر آهوی صراحی چتر آراست
پر پیدا ز شاخه آواز آهنگ	پیاپی رنگ نقش از پرده رنگ
رخ مطرب ز گل برد اثر ریخت	گلابی کش فغان از پوست انگیخت
بهوش آورد نش با او چنین گفت	که ای با آب آتش نالهات جفت
سر و سر حلقهٔ حلقه بگوشان	سراپا جوهر ناله فروشان
پی پاکوبی خوبان سرمست	بصد دستان برای بر سر دست
دم قمری از و هر مانده خاموش	که ناله فاخته ضربت کند گوش
بدامان برفشان گل برافشان	که تا گرد و برافشان نغمه افشان
ز مغز دو رخ بر نفگن این پوست	که ناله دست نبود سیلی دوست
روان کز استخوان و پوست باشد	نه دشمن زین نه لایق دوست باشد
چو لاله گوش و همه گوش می باشد	صدا را برگ گل از لاله می باشد

پاسخ دایرهٔ مطرب

طبل دم زدم دستی شب و شب	که از آهنگ شهبازش کنم گوش
شد از طبل انچنین آواز پامال	که محرم نیست اینجا صوت خلخال
چو آن تیغ مژه فرمانش باید	نوائی خون چکیدن هم نشاید

خون فگندن هم نمی شاید در چنین جا باشاره ابرو و مژگان سخن می باید گفت صدای طبل دم باید گفت صدای

داستان باپاسخ دائره مطرب

سحرگاهی که گلرازنگ بودم
زیارب گوش بر آهنگ بودم

نه لبیک از لب یارم شنیدم
نه بحران جگر از تب کشیدم

زهر گوشی چو ابرو خم زدم خم
بغم در چین شادی خم زدم خم

نه از خم راست شد آهنگ جائی
نه از غم ناخنی زد بر نوائی

بعشاقی نه معشوقی نه دردی
نه کامی و نه راهی و نه گردی

نه اوراقی نه علمی نه کتابی
نه درسی نه سلامت از جوابی

بگوشم خود که زدل جان تبنگ است
شکسته شیشه ای پاسخ برنگ است

جواب نوش باشد نیش زنبور
جواب عذر مرهم زخم ناسور

تمثیل

مدام عنکبوتی پرده بستم
چو دیده در پس پرده نشستم

مگس آهنگ بابی ساز میکرد
چنین خون در دل پرواز میکرد

که نغمه باف بود و تار قوتم
هزار کارگاه عنکبوتم

جواب از ساز بالش زیر آهنگ
که ای دستان زن این پرده تنگ

نصیبت از مقام جان وداعست
که صاحب پرده و در شور سماعست

پیدا ساز دبلکه زخم ناسور را و عذر مرهم جواب باید شمرد ۱۲ قوله بدام عنکبوتی پرده الخ دام

۳۲۰

قدید قسمتی در پردهٔ تنگ	که خود از دائره بربست آهنگ
چنین از دائره برخاست فریاد	که ای مطرب بده افسانه برباد
همه روز از طپانچه سرخی آرد	ز سیلی روی من روی بم آرد
همم از چنبر خود هاله دارم	خروش مهر چندین ساله دارم
شو ماه هستم هر شب هویدا	چو ماه چارده از ابر پیدا
ندارم شکوه از بیگانه و خویش	بضرب دیگری می نالم از پیش
ومی آیم دهد جوشش ترانه	گهی آتش بضربی دارم زبانه
ز نطق خود نریزد در سخن بال	بضرب دیگری گوید گهی نال
دریده پوستی برتن مشوش	ومی در آبم و گاهی در آتش
ندارم ساعتی خاموش بودن	ز من بستن سراپا گوش بودن
رسید افسانه گوئی جان خروش	بحجه مانده دائم خموشی
زدوش دستی بلب گاهی خاموش	که دف آتش رهٔ نبرومی خانه گوش
نواسازی که ناله آفرید است	بحجرات سرهٔ ناله درید است
من و تو نه بقانون می خروشیم	فغانی میخریم و می فروشیم
همیشه بر سر بالین بیمار	نفس را آوریم و نه به تیمار

و آن نفس بر آوردن نه از راه بیمار داری است ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام ظله

داستان خلوت چهارم

شب تاریک و ره باریک و دل مست	ندانستم کجا افتاد از دست
نبودش از گسستن شیشه خاری	که صوتش ره نبردی جانب گوش
شب سوم که غافل میشود روز	ندارد ساز فردا پرده سوز
چو شب خوابی سر انجامت تمام است	بر تن خفتنت حلال و جان حرام است
شبی در پیچ و تاب موی زنگی	گره در بوی خون از تیره رنگی
بخود تا صبحدم پیچید و میرفت	شکنج زلف بر پیچید و میرفت
شبی دور و دراز و تیره و زشت	همه عضوش چو انگشت انگشت
درین شب کابروی باد و می بود	سر آتش آتش پرستار می بود
بوی از برودت جمله میگشت	که بر یکدانه دست آتش میگشت
چنان افسردگی گرمی شکن بود	که آتش پنجه بالیش ور وهمن بود
چو شعله شاخ گل از جا بر انگیخت	ز بس لرزید رنگ گرمیش بریخت
شب از دود کباب پاره دلهاست	برین خاکستری کان بر سر ماست
برین گهواره فیروزه بسته	سر آن تن ز طفل نیم خسته
ز بس سردی سرش افتان و خیزان	مگر مهر و از تن گریزان

زده که بر سنگ و کلوخ آن مکان میزد ای بخود دل را مائل مینمود ۱۲ مولوی سید محمد صادق علیصاحب دام فیضه

عسس را سایه و شمشیر را تخت
بتان را کاکل و عشاق را بخت

طراز تیشه بازان دو رنگی
بهر بالین کشان چون زلف زنگی

نه شب باشد که برهم بافتندش
که من آهی کشیدم تافتندش

چه بازیهای شیرین ریختندش
مقابل پردهٔ او بیختندش

کسی خلوت ز سنگ و گل برآرد
که محتاجست و چشم دل ندارد

در خرگاه دل را دیده کردند
سرائی بخت سر گردیده کردند

رقم از موج بر جام شرابست
که غم آباد آب و گل خرابست

اگر خواهی نه از دل یاد آری
گریبان خلوتست از سر برآری

پس زانوی خوبی بایدت زیست
که زانو هم نداند از پس نیست

شب سرما و کنج بینوائی
ز گرمی آرزو گردن گدائی

خیال دوست تا مهمان چشمست
مژه برهم زدن نقصان چشمست

پی نظارهٔ نرگس ارثی کن
گلستان را پیاله کاری کن

تهی کن خانه کامد خانه پرداز
بیک ایمای غارت کو نه باز

شه غزنی شهید غمزهٔ یار
گریبانش ز خون دیده گلنار

بخلوت نقشی از چین و چگل زد
که هر سنگ و کلوخی راه دل زد

۳۲۲

چه خلوت خلوتی چون تنگ شکر	که چسپیده بهم ارواح و پیکر
درش چون روی عاشق کاه دیوار	هوایش آه معشوق هوادار
زمینش پست رنج لاله کاران	گلش چون طینت صورت نگاران
ز حسنش اشک دیده شتابان	چو عکس مهر در آئینه تابان
گلش از آب و گل حسن خوبرونق	نگارستان چین را حسن و رونق
درین خلوت ز تاب سرخی می	که میلرزید در آتش دل می
عروسی شعله دستی بر گل افشاند	سر زلفی بدوشش رقص بازی ماند
اشارت شد بنوشیدن یار پر شور	که دل را شیشه شد چون نیش زنبور
که ای ساقی بروی همچو لاله	پیاله در ده و زود ده پیاله
صراحی را بخندان و تهی ساز	بیا و قطره سوی خم انداز
ز جام می برافروزان چراغی	دو بالا کن ز کیفیت دماغی
چکید اشک و کباب و نغمه سر کرد	لب خشکی بخون دیده تر کرد
که ای عود از جگر دود برانگیز	بخور نغمه در مغز جان ریز
وگر از سینه ات دم بر نیاید	نشاید یا بیاید یا نیاید
نفس در نی در آمد عاشقانه	فغانش از پی زاری روانه

٣٢٣

ساخت مولوی سید محمد صادق علی صاحب زاد فیوضه و دام ظله ++++++++++

که در وی سر دهد باد نفس را	ز مرغ عروج پرواز و قفس را
چو بر گوش نفس خورد این ترانه	به بی رو کرد و شد تیر و نشانه
که ای انگشت بر چشم خردشان	ترنم کوچه ناله فروشان
ز حق دم زن که مستانه نفس و است	حریف ناله های باز پس او ست
خراش ناله اگر سینه سر زند	از و سر کرد و ناخن بر جگر زد

الطریق تمثیل

بتاری نغمه سازی رود و نوای	درون پرده گوش آشنائی
ز گوشش پرده بر آهنگ تازید	کمند و دود دل بر شعله بازید
که نه از قوت از بار ست این ساز	ز پرده پردگی بیرون بهر راز
نفس در استخوان من فرود دم	که چون آمد شدن کردی دمادم
چه وحشی چو جان و ناله زار	کمند نفس پیچ در حلق گفتار
دم آخر کجا خواهی شد از تن	وجود ما و من ابر عدم زن

پاسخ نی نفس را

به بزم دوست یعنی با غم دوست	که مجلس آو و شادی آو و غم دوست
اگر بر تار خورد دم ناله بر زد	گرفتم ناله در گوش بدر زد

[illegible]

۳۲۵

بهر تیغی بهر زخمی درین رزم — بهر سوزی و هر سازی درین بزم

اگر وزنی فرو بردم نفس را — بشاخ گلبنش دیدم قفس را

تنم با استخوان شد یک پی — که هر صاحب نفس نالید از وی

نوالیش آنکه ای نوکیسه چشم — آهن شد درون سینه‌ات دم

نمی خون جگر شو در تن پوست — ز مغزت گوش کن نالیدن دوست

نی از تنگ شکر بر شد فریادی — که باد آورده را هم برد باد

دمم در قالب پوسیده جان را — بخاک خود رسان این استخوان را

که دارم از زبان بی‌زبانی — خراش این چنین را استخوانی

منم آن خامه کز دم می‌نویسم — فغان و ناله در غم می‌نویسم

بان فغانی که نافم را بریدند — دهانم را بنالیدن دریدند

اسیر کوچه‌ام گشتند گستاخ — گشادند از جگر بر کوچه سوراخ

چو زد بر سم لب سوراخ انگشت — برون جوشید از مغز نزار و پشت

ز بندم شور بیقیدی چشیدند — ز چشم زخمها بیرون کشیدند

همان بهتر که سر جا رسته باشم — بخون و خاک دم را آغشته باشم

ز جانان هیچ تن دوری نبیند — بسی دشمن بروز من نشیند

شبی در تیرگی از بس غوطه خورد [illegible] که طپیدن ره بسوی دل نه برد ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

تمثیل

چو نی رانائی بگرفت در چنگ	برون داد از دم نی پرده آهنگ
که ای از دیگران زنده بکیدم	منادی هزاران ناز همدم
زناله آفرین تا دم نگیرم	فغان از گفته همدم نگیرم
چو هر یک ناله تر گشن بند خیلیست	زالماس جگر آزنده سبیلی است
ته یک ناله اگر دهر یابند	دران افتادگی یکدم نیابند
بیا چون مای تو دوتر کتا زیم	سبو ابر بسر خم تاج سازیم

ذکر خلوت پنجم

شب تاریک و دسوز و ساز است	بلا را هم سر زلف دراز است
سیه مار سیت هر خبش بگردن	کمند از دها را حلقه گردن
چو شب این رنگ ار جنست آرد	بصید وحشیان رنگی ندارد
از انرو جمله پیچ و تاب باشد	که صید وحشیانش خواب باشد
چو رنگ شب چنین شخواب و مستی	که راهی سوی شب دیدن نیست
چنان گردید کم بیداری خواب	که هر یک برو ری گزید مهتاب
شبی در تیرگی بس غوطه میخورد	طپیدن ره بسوی دل نمی برد

نه بطلاقش ز خضر سخن نه | نفس را رفتن اما آمدن نه

مرکب در گلش خوناب گشته | چو شیشه از حرارت آب گشته

گرفتی نوعی از افسردگی تب | که خوابیدن بدی جبل مرکب

هوایش را فسردن آنچنان داشت | که اخگر شعله در زیر زبان داشت

بهم نوعی رگ و خون بسته می بست | اگر لشکر فی شکست و خون می جست

بدن را خون ز بس خشک و تری بود | بروی کار زخم نوحه گری بود

شب وین مجلس بود بیش کم پی | که ماندی دست از خون بستن پی

چنین شب کاسمان سرگشته می گشت | ستاره بود داغ لاله در دست

نه گیتی یکی خلوت برآراست | که موی از خامه از رنگ بر خاست

چه خلوت خلوتی کاندر خامه | نگارستان سحر کار نامه

ز رویش چشم زخم دشمنان دور | همه جایش برنگ سینهٔ مور

در و دیوار و بام آستانه | بخوبی هر یکی معشوق خانه

غبار درگهش رنگ شکسته | نسیمش صوت آهنگ شکسته

چنان تصویر شد بر چیده دامان | که خلوت بوستان از بی خرامان

بنوعی گشت صورت گلشن اندیش | که بد خلوت بدوش ناله در گشت

و ضرب المثل بودن مانی و بهزاد از موی خامه او استادان سحر و اعجاز نما بر مسیحاست ای خامه از رنگ را الرزه و تصویره بیند ۱۲

زخال دلبران لاله رخسار | بپیمانه چندی مرغ دیوار

لب ساقی و نوشانوش مستان | صلای نوش نوش می پرستان

خم از بهر دلی جوش پیوند | کف دیوانگی را بر لب افکند

سر خم چون مست شد کف برو | سبو از لب درافکند و سبو شد

سبو بانگ زد کای مست بر گوش | مغنی در خرابات از پی هوش

دل میخانه اندر چنگ ساقی | برون ریزی ز غنچه رنگ ساقی

بقید کودکی گریان در آغوش | سراپایت شکم تا چنبر دوش

دهانی چون پیاله شد نثارت | ز حلق گریه و خنده گسارت

چه از آغوش بر دوشت بر آرند | ز دوشت تاج لعل بر سر آرند

برون آری کرا تا پنبه انگوش | که خواهی تو سرمست و ز آغوش

ازان این گرمی بازار داری | که خون در دامن بسیار داری

ز خون آبستنی چون غنچه رنگ | چو افتی ریزی از ناله الا کر

زمن بیرون فتادی من او ... | چو طفلان در کنار و دوش بگریز

تمثیل

ز دریا قطره روزی جدا شد | ز دماغش کارگاه ناخدا شد

موج افگند دریا چنین ابرو	بطوفان تلخی شور ابه او
که ای قطره چرا از من جدائی	مگر طفل سرشک ناخدائی
اگر دخلی چمن ور خرج دشتی	که سوی شبنم من بازگشتی
در آشوب کنار من تلف شو	گهر را مردم چشم صدف شو
من نزدیک شو کز خویش دوری	برای گریه نیسان ضروری
میان ما و قطع این مثل کرد	غم اندیشه در کار عمل کرد

تمثیل

دم صبحی صبوحی کرده باری	حیات داد بر مرگ خماری
کلاه رندیش بر گوشه گوش	ترنم شیر گیر نغمه گوش
برهنه پا و رقصان مست و رفتار	چو کبک مست تازه نوش شلوار
زمقعه بر جهان مینو و میرفت	سرشک خنده امید دید و میرفت
کجا رندان تسبیح خرابات	خرابات شب و ذکر مناجات
سبو از می خم از می جام از می	حباب موج را چشم و دل از پی
سبو و شیشه بکر زاهد انست	پیاله چشم مست شاهد انست

تمثیل

قوله میان ما و ...

روزگار پیاله چشم مست شاهد نست و شیشه دختر بکر و زن جوان که هنوز نزدیک مرد نرسیده باشد ...

شدم روزِ خرابِ کاسه بازان / درونِ کارگاه کوزه سازان

ز اشکم کوزه جوشِ مختصر شد / چنانش کار آب از سر بدر شد

که من خاکِ فلان بن فلانم / مپرس از کوزه گر نام و نشانم

سبو انوزده باخم بر آشفت / که ای دوشکم باگردنت جفت

منهٔ انگشت بر حرفم که داغ است / مزن دامن که در دستم چراغ است

سرت بر خشت اگر بوحم بخوانی / سرشت سرنوشتم را ندانی

من آن طفلم که هستم رهزن هوش / ز دوشم بر زمین ننهند و آغوش

مگو تا نشنوی مُهرِ دهن باش / بگو هر چو صدف گوش سخن باش

تمثیل

نمکرانی و داغی یار گشتند / بآمیزش قناعت کار گشتند

نمک داغ آرزوی چاشنی کرد / برآمد از نمکدان حمله‌ای کرد

چو صوت نقار شورش را محک شد / هوس بخت و ز معنی بی نمک شد

من و تو خاکِ درگاه وجودیم / عدم را ظرف خونابی نمودیم

یکے همچون تن گردن زده راست / بیکپائی گلبن پیل برپاست

یکے دستی گرفته بر بناگوش / چو طفل شیره خواران برسر دوش

یکی البستن خون بخیلان	یکی لعب دبه در پای پیلان
ازان بهتر که سر از گل برآریم	بهشیاری و مستی روی آریم
بیا تا دست هر محتاج گیریم	زهشیاری و مستی باج گیریم

خلوت ششم مستی و هشیاری

شب تاریک و آتشبازی آه	دل بیدار خواه و جان آگاه
بهر گز آه موشک می دواند	شهاب از موبموبیت می جهاند
ازان جستن شیاطین رجم و منشک اند	بجرح سوختن خاشاک خشک اند
شب آمد دوام صیاد هشتت	کمین گاه سر بالین خشتت
اگر بالین بسازی پاره خشتی	سری بر برگ بالین بهشتی
شبی در کاوش دلهای افگار	زناخن بر جراحت تا رخسار
زعکس تیرگی معنی تبه شد	سخن آن شب رخ بخشش سیه شد
زنزدیکی و سردی قاف تا قاف	زمین و آسمان آئینهٔ صاف
بدامن اشک گدایان نمکدان اشتت	علمهای سیه سر بر فلک داشت
یمینش را بکف انگشتر آورد	جهان زیر نگین زیخ و روآور
بمژگان لخت دل گلدسته می شد	چو اشک شمع بر هم بسته می شد

لخت لخت دل آمده گلدسته میگردید و مراد از لخت دل پاره خون که همین پاره خون همچو اشک شمع برهم بسته میگشت

وشتر گربه هر چیز مخالف و نامناسب و ناهمشابه را گویند ۱۲ ابرهان چو خلوت مخالف جلوه و مستی نامناسب هشیاری

درون خلوتی محمود رو کرد | که از غیرت فلک را تنگ خو کرد
چه خلوت زهره در دامن خاک | گواراتر ز اشک دختر تاک
ز تمثالش که روح جان و تن بود | قلم مویی دماغ خویشتن بود
کسی در وی اگر یکدم نشستی | ز خوبی تا قیامت نقش بستی
هزاران خشتی کش از طرح بنا بود | همه آیینه گیتی نما بود
تماشا پیشه را در جلوه سازی | در و دیوار نقش بوسه بازی
دران خون سپه سالار دستان | که میزد غوطه در خون گلستان
صراحی آمد و لبریز خون ماند | دعای چشم زخم بر قدح خواند
همه اسباب شادی جمع کردند | قدح پروانه مینا شمع کردند
درین پروانه از شمع که افروخت | چو خونش دیگری میخورد و میسوخت
ز شاخ دست ساقی می دمار جست | که کاش این گل ز آب و گل نمیرست
بهشیاری چنین تند یا مستی | گه ای کرد سرائی خود پرستی
پیاپی از سرا پرونت رو بند | لگد پایی زپی بر فرق کوبند
ازان کوب افتی و بر در نشینی | بجز بر در زدن راهی نه بینی
شتر چون مست گردد میکشد بار | شتر گربه است کار مرد هشیار

تو ئی از کعبه و بتخانه فراموش	منم این هر دو در را حلقه در گوش
منم مستی و شور روزگارم	کنشت و کعبه را کامل عیارم
ندانم وقت رفتن زیر هر گام	که راه در کدام است و لب بام

پاسخ هشیاری مستی را

بزور مستی هشیاری شکستند	خمار هر دو را نوعی شکستند
ازان دریای خون سرمست یکدست	چو اشک ساخته هشیار برگشت

تمثیل با معارضه

مسیحا نشئه از دم مستی گش زد و گفت	ز هشیاری و مستی امتحان کرد
قدح بر فرق هشیاری زد و گفت	که ای با اطلاق درگاه حرم حقیقت
همان مستی و هشیاری خمار است	نزول شان و نوع شان در است
اگر مرد انا الحق مست می بود	عروج دار نامردی زپی بود
باین مستی که هشیار است پستی	که بالادست آمد پای دستی

ایضا سوال متضمن جواب

سوال پاسخ از هشیاری شکست	میاندازم غم ناچاری شکست
جواب از هوشیاری میکند گل	که لبریز است این پیمانه مل

آمده هست بالادست عبد مرتبه و سرداری و پای دست پیشتر رتبه و فرمان بردار ۱۲ قوله سوال

شیشه و سنگ جدل شده گویا نزاکت با ستم و سست و بغل گردیده شکستن بکار هر دو در تاخته اے نزاکت شیشه و

جواب از خامی جوش کباب است	بر رشته سوختن چون آفتاب است
جواب از آب و سنگ جوی آمد	که دریا جز فرو بردن نیاید
منم دریا و مستی ساحل من	حباب موج طوفانش دل من
ز هشیاری بخود چون راه بردم	بسته تا قیامت پی فشردم
که چون در روز محشر خیزم از جای	ندانم سر بجائی پاست یا پای
اگر بر روی جان و ربر دل افتم	بهر جانب که افتم بسمل افتم
مستی هوشیاری ریخت و پوست	که انی همیغز دشمن کالی دوست
من و تو نشئه جان آفرینیم	بخود کامی چنین و هم نشینیم
نه در کعبه نه در بتخانه جایت	برون داخل و خارج سرایت
نه رفتن می شناسی نه نشستن	نه بستن یاد داری نه شکستن

تمثیل

میان شیشه و سنگی جدل شد	نزاکت با ستم سست و بغل شد
شکستن چون بکار هر دو در تاخت	ز رنگ شیشه کار خویشتن ساخت
ز هشیاری و مستی دل شکستن	نیار و نقش حق بر دیده بستن
دل حق دیده را در سینه مرد	ز هر درمان کند جای دگر درد

دل مست و غم هشیار گیرم	ز ساقی نور و از می نار گیرم

خلوت هفتم کنایه ساقی ماهی

شب ظلمت از انز و دو افروز است	که خاکش خونبهای خاک روز است
درون پردهٔ شب صورتی هست	که نتوان جز بمعنی نقش او بست
گل چشم سحر خیز شب افروز	که می باشد در ناسفته بر هوز
دل شب خیز را بر آسمان دوز	که شب از ساز او گل میکند روز
ز خمسه پنبه دانی که افشاند	ز خونش باز بر افلاک چسپاند
شبی چون عنکبوتی تیره و تار	تنیده بر جهان از دود دل تار
درون خویش در دام بلا خیز	فتاده مرغ زنبوران خونریز
شبی انیش شکار و دام آن بوم	سر فتراک آه خونچکان بود
براه تیره روزان نخل بسته	سیه زاغی بشاخی بر نشسته
براه و دانه اش تبخال می شد	ز دود رخ همت بند بال می شد
چنان سرما اثر میکرد در شمع	که پائی شعله می بست بر شمع
چو آتش برگ گل از خار میسوخت	مثال عکس خود چیزی نمیسوخت
دران شب خلوتی آراسته محمود	که طاق روزنش ابروی مه بود

۳۳۵

قوله چو آتش برگ گل از خار الخ ای آتش اینقدر کم زور و کم قوت گشته بود و اثر گرمی از و رفته که برگ گل از خار بر

چه خلوت نیلوتی و چسپ و رنگین | ز تنگ شکر و آغوش شیرین
ز بس در حیرتش دیدن سخن وا | نظر انگشت حیرت در دهن وا
در آن خلوت که رشک بوستان بود | ز شادی ژاله اشک دوستان بود
قدح سیب زنخدان شد بروتش | سهیل آب گردیده درونش
لب ساقی بمی بیهوشی فگند | جبین از نوش داروی شکر خند
که تاکت از رگ جان که نالید | دل پرخون تر اپای که مالید
کجا ماند اختی از خود ریا را | که آتش بر نتابد بوریا را

تمثیل

دو چار زاهدی و شوق و مستی | ریا را شعلهٔ آتش پرستی
یکی آن در فشاند جام مل را | ز قطره قطرهٔ می برگ گل را
فرو شد در تری آن زاهد خشک | که پرشید پرده بر عمارهٔ مشک
بموئی زهد را هم رنگ می کرد | بساط نشئه را تا حشر طی کرد
حبابت عینک خورشید باشد | که از قبله نما موجت بر اشد
ز دامت زلف من بر خویش پیچ | گره بر حلقهٔ تشویش پیچ
بر افروز اچراغ بیغمی رخ | لبی شیرین کن از تلخی پاسخ

داستان پاسخ ساقی را

بگلزاری که گل سرجوش خون بود ۔ حباب غنچه اشک سرنگون بود
قلم منقار کرده مرغ گلزار ۔ بمشق چاشنی لاله زار
بنفشه دانه دیتا به فگنده ۔ شگوفه در شکر سرجوش خنده
بنفشه سیر رنگیش از درو دست ۔ گرسنه عکس رنگ تیرگی گشت
زو اغ لاله شد خاک طپیده ۔ بساط دیده سرمه کشیده
چو بوی آه سنبل رفته برباد ۔ که از شام غریبان یاد میداد
شقائق نشتر ادو دمیده ۔ دم از صبح شفق آلود میزد
شقائق نور مشک و خون شب رست ۔ بپاسخ از زبان مهر سخن شست

بطریق تمثیل

تبی گشتی بخونم زد مه نو ۔ گدای در هر دو عالم یکقلم رو
سرت جوین چپ را بالین ضرورست ۔ در آغوش خیال خواب حورست
سری بر در آستم کای ابروی تو دوست ۔ که روی کافر و مومن سوی اوست
زخون دل اگر افتم نیم مست ۔ ازینجا پا و زانجا میکشم دست
زنم چون موج دریا دست و پایی ۔ که گیرد دست بختم ناخدایی

همجنسیت تو مومن و کافر بسوی تو هم روی آرند و بدل خواهش و از محراب تو سر بسجده گذارند و این سامان

شنو و سراسر قصه و افسانه من که شاه سر گذشت ست بمعرض عرض می آرم که در اول حال بزمانه ماضیه در جمادی

ره اینجا و گر آنجاست در پیش
قدم باید زدن بر پیش و بر پیش

بساقی می چنان گریان بر آشفت
که خندان شد در آن آشفتن و گفت

که ای گل غنچه شو در کار صبا کن
بنوشم چون صراحی گوش واکن

به گرد لب خطت سر سبز گشته
برات موج بر کوثر نشسته

لب یاقوت را ابر خون درنگ
شکر را زهر غم در سینه تنگ

رخت گلنار را ریحانه گردد
طبقهایش پر پروانه گردد

نگاهت مانده و شمشیر مردان
سراپا در زبان مار پنهان

بزلفت روی آن آورده از دو
قمر در عقربست و مهر در نور

شنو دیباچه شرح سر شتم
یکایک شاه بیت سر نوشتم

من اول در جمادی لعل بودم
اسیر نشتر را بودم نمودم

صبوحی در مزاج خاک کردم
حباب یک توجه پاک کردم

شدم تاک سراپا دست و رستم
زخوناب جمادی دست شستم

چه محنت ها که از دوران کشیدم
دل پر آبله بیرون دویدم

فشرده ندم بزیر پای حیف آن
که گشتم خون چشم مستمندان

ز درد درد زادم چون صاف کردند
صراحی دل بپیاله ناف کردند

چو خوناب و لمر را اصاف ویدند | ز تیغ بلیغی نافهم بریدند
اگر من تلخم از تو جان شیرین | ترا آن چاشنی گشت و مرا این
وعاّمی از قدح خواهم دمادم | صراحی را دهم بر نشاط دم
که تا پاسخ سوالی شور گیرد | شنیدن نور و گفتن نور گیرد

صفت شب ششم کنایه صراحی باقدح

همه شب چشم بیخوابی بره دار | چراغ از بهر تاریکی نگه دار
شب خوش کز سحر خیزیست کامل | گل صبح بود برگ بهارت
شب از مشک جگر زان مه دار آرد | که بوی که جان تازه دارد
شب اندر سرمه چشم نگاهی | سواد کشور ستر الٰهی
شبی دامن بمشک سوده میزد | غزالی بال و پر فرسوده میزد
شبی کافسانه زلفش همین ست | مژه برهم نهادن در کمین ست
شبی دی پنجه آتش سحرگاه | نمی آمد بهم چون پنجه ماه
صبا گوش ابمی رباب بود | زغارت در میان شان ماجرا بود
گره ماندی چو گوهر نطفه در پشت | بلب چسپیدی آتش را انگشت
شبی کو زلف رقاص سماعست | درون سینه آه اندر وداعست

دامن بمشک سوده میزد یا غزال سیاه است که بال و سر فرسوده میزد چنان شب که افسانه سیاه آوازه

چنان معشوق از نگاه راند | که بار شکر و گل بار ماند
شبی گر حسن شبانه پایه است | ور انجم تمامی داغ لاله است
بو یک شاخ سنبل در همه باغ | که هم با نخست و هم دام ست و هم زاغ
دم آهوی مشرق خشک گردد | خورد او را که روزی مشک گردد
شبی کافسانهٔ زلفش همین ست | مزار آرای روز واپسین ست
نمیگویم ازین خلوت که چونست | چو آغوش شهیدان پر ز خونست
شهنشه خلوتی را شب نشین گشت | که هر ذره ازو مهر زمین گشت
چه خلوت خلوتی چون طور سینا | ز تاب رعد و برق ابر سینا
گلشن باخشت گاه و گهر با بود | همه برگ گل و رقص هوا بود
بروزن چشم گردون جا گاهش | حریفان را شکست توبه راهش
رخ خلوت که محبوب جهان بود | گل رحمت چو داغ دودمان بود
قدح با آن جگر آمد فرادست | که دریای شفاعت دل در و بست
صراحی ابروی ساقی نشان کرد | قضای طاعت از دید وان کرد
که من با زاهدی بودم ازین بیش | بگردن شغل زندی بیش از بیش
صراحی گشتم و سجده ست کارم | قضاهای گذشته می گذارم

همیشه قبله ام آن طاق ابروست	که روی کافر و مومن سوی اوست
اگر تر دامن و ور پاک دامان	سرشکی جانب پرسش خرامان
بدستت چون نیفتد اشک خونین	فغانی کن چو برگ لاله رنگین
وگر افغان نباشد گاه گاهی	سحرگاهی و دلخواهی و آهی
بیازارش که دلال ست لالا	متاع ناله هم بایست بسیار

تمثیل نالان و خموش از افغان

هم خاموش و نالانی رسیدند	نمک از شور محشر چشیدند
حساب وجه یابی پیش از پیش	زبانی سر زبانی داد از پیش
چو شد نالیده را چاره مدارا	بیک ناله حسابش گشت مجرا
صراحی بر قدح چون کبک قهقه	زد و گفتش که ای گلدسته خه خه
رخت از غازه تر بر که لب	لب خشک مرا مرجان مطلب
چو چشم تر ز خون گشته حیران	دمی گریان گهی خندان و گریان
ز مرجان پل همین سازی بدریا	که موج لعل شد طاق ثریا
چو نافه نرگس خوناب بینی	که در بستن چکیدن آفرینی
برویت لاله مشکین خون همیشه	بود دیوی که دارزش به شیشه

تقنع ست چنانچه سراهی گاه مسخره ساختن منظور باشد و صفیکه که دخواه او نباشد تعریف کنند ۱۲ قوله

از دست اعجاز این سر افشرده لا محاله باثر روح بخشی بمی نوشان خواهد داد ۱۲ قوله صراحی را

لب جانبخش ساقی بر لب تست	فریب تو طفل مکتب تست
چو کردی سرنگون بالین هوشی	چو بر کردی دهان خنده نوشی
بتا نازا هم کباب گروش چشم	دهان گشتی سراپا آتش چشم
سوالم را جوابی از یدک گیر	نداق داغ دل ساز نمک گیر

پاسخ قدح صراحی را

دران میخانه کاتش موج آب است	تن گردن زده خم شراب است
قدح چشم گرسنه مست دیدار	صراحی شعله آه شرربار
کف ساقی جبین صبح صادق	مغنی سینه نالان عاشق
صدائی بوسه همچو باده جوشان	شب روز جوانی در خروشان
می معنی که خورشید است در وش	کف روح اللهی بر هم فشردش
بدریا رنگی افگندم جنون کرد	تکاپوی جگر از عطشه خون کرد
صراحی را برنگ لاله نو	قدح جرجی زده گفتا که بشنو
که یعنی پنبه چیست از گوش بر آر	رگ گردن مباش و سر فرود آ
که من هم تیر دام سرگذشتی	که در این نتایج بر چه گشتی
سری را کاسه بودم نگون سار	بروی آفتاب چرخ پندار

۳۴۳

سحری روش پرستش تکیه گاهش	حریر روز و شب کنج کلاهش
سر سودا پر تاج کیانی	نخورده دست پخت آسمانی
لکد کوبی بسی بر سر گذشتم	دهن پر خاک و خون با خاک گشتم
کلم از فرق خاقان برگرفتند	شمار گاو بالش در گرفتند
بچینی خانه اچشم رسانند	دگر ره کاسه بیرون دوانند
چو رستم بازگشتم خود شدستم	همان سرگشته بودم که هستم
مرا از بهر بالین سرنگون کن	سر بروی نه و بستر زخون کن
که مجلس شد تمام و دور بگذشت	که تا نوبت کرا باشد زبرگشت

خلوت شب نهم کنایه روز با شب

سبو و کوزه و کاسه نشستند	بهم نقشی بر آب تاز بستند
در آمد کاسه خمخانه پرداز	که کوزه از سبو برداشت آواز
زبادر رونق این کار خانه	بهم کردند اسباب بهانه
قدح در دست با موج حباب است	که چشم تشنه و خواب شراب است
حباب و موج را اینی نمودار	شکسته آن یکی این رفته از کار
بشب تقریب پاسخ را بهانه	ز روز آور کنایه در میانه

هشتم را تمام کرده بخلوت نهم می پیوندد و با کلام قدح باین معنی که بر جواب و سوال ملاح و تهیج روز خلوت

چگونه باخته آید آتش قوله بنا گستر الخ چنان شعله ها افسرده شده که گویا جوان رعنا در سنجاب مرده افتاده است

شب ظلمت که دارو رنگ درهم	سینه ماریست بر بالین بغم
چه شب از بخت گیرد مایه رنگ	غمی باید فراخ و سینه تنگ
سری بر دوش خواب و چشم بر راه	که کی برگرد و از درگاه دل آه
شب آمد دیده بیدار را نور	چراغ روشنی را شعله طور
شبی معوی دماغ روشنائی	شکست تیرگی را مومیائی
ز لبس تاریک و باریک کمان بود	زه وی آسمان و ریسمان بود
هوا امشب چنان افسرده بستی	که آتش همچو یخ بر خویش می‌بست
سر او چنان میدان یخ بود	که چوگان باد و کوئی او ز یخ بود
بنا گستر تن شعله فسرده	چو آن رعنا که در سنجاب مرده
سر گیتی پناهان خلوتت ساخت	که کیوان اکلاه از سر بینداخت
چه خلوت خلوتی کش نقش دیوار	نمایان میشد و پنهان پری وار
ز سقفش گل فرو میریخت خندان	که بر می شد بر بالا بلندان
پریشان کوبی شد و زو بر آشفت	بزلف شب آشفت و چنین گفت
که چندان ترش روی تند کرده	که دندان تساره کند گردد
نفس آباد کام اژدهای	همه چین سر زلف بلای

سیاهی با سیاهی گو نشسته ست | سرشک شمع سوزان خو نشسته ست
فلک را از رخت آیینه تیره است | در عکس سیه بختی ذخیره است
برنگ سایه نقشی در نشادن | ز بیم خود بپایی خود نهادن
سیاهان خنده کنند دیو غمگین | بساط ماتمی مرده بر چین
ز بس موی تو درازی ای نگار است | بیابان مرگ فت روزگار است
بمرگ خویش و جان و نور دادن | جوانی را بگرد سر بگردان
جوانی که باشد نخل سوسر | جگر را غنچه رو پاره زالماس

جواب روز و شب سیاهی اندروز

درین پاسخ که قایل آفتاب است | زبان گفتگو تیغ جواب است
بدیوانخانه شمع کفن پوش | صف پروانه دفتر بسته بر دوش
بهم پیچیده لب او شعله طومار | نفس سر رشته ابر گهربار
بانگشت قلم بر لب گره بود | نیش خمیازه کش بر بسته بود
ورق در سینه کوبی نغمه گر شد | سپهرش از جدائی نغمه گر شد
بآن برگ پریشانی که گفتم | جگر را بگرد یوان که گفتم
سیه روزی مگر از روسپیدی | شکست خاطرش بست از نویدی

که گر تیره و گر گیتی نما شد	حجاب علم او در کار باشد
برنگ خال مشکین لب حور	سیاهی میکند مضموم از دور
ز داغ روز و شب شل پلنگم	که بالای سیاهی نیست رنگم
ز لذت گیری با سنخ شب تار	بروز شکر من شد تلخ گفتار
که ای ته خندهٔ پوشیدهٔ عیب	ورقهای بهم پوشیدهٔ غیب
من و تو طرح پشت و روی کاریم	پی نقش دو رنگ پود و تاریم
که تا با فیهم پنبه افعی مرگ	بجان نخل غم بندان بی برگ
اگر زی من شوی گرمی پرستی	رخ گلبرگ گیتی را درستی
سرم آن سرد مهری را غلامی	که پیش عنبرم کار تمامی
تو چون سایه غلامی دار از بیر	که می افتد بخاک پای هر کس
منم آن خود غلامی خود گذشته	بدل چسپیده چون آه شسته
چو گیسو را به رقاصی درآرم	شبه در کردن از چشم تو آرم
هنر کز ما و تو در غیب باشد	خیال عیب کردن عیب باشد

تمثیل

دو آئینه بهم گشتند ابراز	یکی صاف و یکی گرد آب زنگار

منم آن خود غلام الخ ای من و تو دو غلام آن یک مالک ایم گو خود گذشته و بدل همچو آه چسپیده با هم سرشته ایم ولکن چون

چنین آئینهٔ روشن بهم خورد	زتیره داماسی آینه ورو
که از من تا بهار خویش بینی	زگشت عیب سبزی پیش بینی
تنم پیش رخت مرآت روشن	توخود زشتی که بینی زشتی من

تمثیل

بزشتی طعنه زد خوبی که ای زشت	سرشتت را بزشتی نیک بسرشت
کمان شد زشت دستی زد به بر کش	که ای عیب بطرف را در کشاکش
من از زشتم تو خوبی گو چنین باش	تماشا خصم صورت آفرین باش
گو این ما و منی از خویش ریزیم	زهر عیب و هنر شرمنده خیزیم
زمحمود و ایاز مهر سایه	برآمد اختر بخت کنایه

بیان خلوة دهم

شب وصل از گران بیش دمه ساز	زدامانش سهیل گر به پرواز
شب وصل از شب معراج کم نیست	که محتاج ترازوی قدم نیست
شب وصل از سواد ماه و ماهی	چه نقصان آب حیوان در سیاهی
شبی از تیره گی در جب خزیده	سیه ماری سیه ماری گزیده
چو اسپیچ کرده نقاش در جوش	که باشد کرده دوده مرغ خاموش

بدیوانش هر کتب نشر می کرد — رقم آه قلم را حشر می کرد
در افسردن دمش از باد گریزی — خنک همچون نفس باد بیزی
سخن داوی درون سفته تنگ — صدائی چینیی افتاده بر سنگ
نفس کز لب فرو می شد بسینه — خراشی بود در راز آبگینه
دل آرا خلوتی آراست محمود — که جان گیرد در و دیوار او زود
چه خلوت خلوتی کز کار شیرین — دعا را ابر اثر پیچید آئین
به نقشش نقش مرغانی که بوده — ز خال چهره دانه می ربوده
ابا نهی در بر ابر چهره گشته — که آب لعلش از سر برگذشته
نظر تنگ و دهان تنگ و میان تنگ — شکر در تنگ شکر تنگ در تنگ
لبش از روی ساغر آب می برد — گلی پیچیدی و خوناب میخورد
ز نشئه باده رطل و سیر گلگشت — بدور و ایش طاوس میگشت
بطک را گریه از قهقه فزون بود — چو کبک مست تا منقار خون بود
ز زلفش تا کمر پیچید زنجیر — دو بالای شب هجران شب گیر
فرو پرده ز مژگان نیش در ریش — که گیرد لذت کاویدن از نیش
با محمود گفت ای شور کشمیر — دل مور از نمکدانت نمک گیر

: تمکین جان را حاصل بشد بدین اعتبار که در میان عاشق و معشوق خلوتی بنجه عیش و نشاط نمی گنجد و سامان مختصر شادی و

بیت چون در سخن شیرین بر آید — اثر تلخ از درد لها در آید

سوالی می تراود از دو ریم — چه فرمائی بگویم یا نگویم

سوالم آنکه ما گلزار جانیم — چمن را انتخاب هم گدائیم

من از تو بهترم یا تو ز من به — بگو تلخی و در کام شکر نه

منم خاقان و تو هندو غلامی — نکوی را طرف داره کدامی

اگر من شاه بتیم شهرتم کو — وگر تو مطلعی هان لف و ابرو

بمیزان نظر پاسنگ دل کن — سبک سنگینی شان را خجل کن

درین بستان که قطع سرو نازست — تدرو ناز و شهباز نیازست

جوابی چون بموزونیت سر کن — سخن را چون مغنی در جگر کن

تمثیل

جواب دوست مغز پوست باشد — که مغز مغز حرف دوست باشد

جواب آنکه دل باشد بدستش — بود صد گونه مینا در شکستش

لب لبریز شیرینی خنده — سخن گوید چه شکر پوست کنده

جواب تلخ از شیرین فصاحت — زند شور قیامت در ملاحت

جواب گلرخان از غنچه لب — زند بر نوش دل تبخاله تب

مکرر شاش کرده برفت ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضه

چنان تیخاله کش تب بدامان	ز دل بیرون کند خاکستر جان

حکایت

غلامی خواجه پر زشت رو داشت	که هر دیدنش عشقیان رگ گلو داشت
غلام آن حسن بود آب و گلش را	که جان هیبت از سینه دلش را
سوالی کرد آنخواجه زشت	که تو چون آتشی و من چو انگشت
اگر خواجه و گر هند و غلام است	میان ما و تو بهتر کدام است
ایاز تند فهم تیز بینش	ملاحت گیر خوان آفرینش
گل کشمیریان چین و خلخ	بت شیرین سوال تلخ پاسخ
نمک از قند محمودی فرو ریخت	بداغ شعله سوز آرزو ریخت
که ای قانون بهتر ساز شاهی	به از هر بهتر آهنگ کماهی
چو پرسیدی ز ما هم بهتر کدامیم	یکی شاه و یکی دیگر غلامیم
ازین تمثیل میگویم جوابت	خیالت را اطلاق از وصل جوابت

تمثیل

صراحی در صبوحی گفت با می	که ای عیار شرح دزد پی پی
بخوبی ما و تو بهتر کدامیم	که هر یک شهره حسن تمامیم

۳۵۰

قوله در صبوحی الخ جواب ایاز بر تمثیل بسوال شاه که صراحی دم صبح با می سوال کرده و می را عیار و دزد پی گفته که ما و تو در بست

٣٥١

صراحی را بتلخی گفت باده	که ای پیچیده نزاد و حورزاده
اگر از خویش خوبی آزمودی	تهی شو از من و بنگر که چونی
زجنبش جان فریب این غم آباد	دل آمد انتخاب آدمی زاد
دل تو با منم ای طالب دل	ز بیدل بهتر آمد صاحب دل
من از تو بهترم فکر دگر کن	سخن را طول کم ده مختصر کن
ز معشوقیم با عشق تو ای دوست	پشیمانیت مغز فتنه در پوست
که باشم بنده و معشوق باشم	بروی هم بت از وبر ترا بیشم

تمثیل

سحرگاهی که دربان دور گردست	نسیم و رقص رفتنهای که دست
منادی میزند رخصت بفریاد	که ای از بندگان خاطر آزاد
نهی منت باین درگاه آیند	بمعراج سرافرازی بر آیند
بدین سازی که دل در کار باکرد	که راز نقد و قلب از هم جدا کرد
بدار الضرب در سکه گیرش	که آمد سکه خورشید منیرش
دو جا نقد محک بودن نشاید	عمل در کیمیای دل نباید
دو جا نقد غلامی محک نیست	نمکدان جراحت را نمک نیست

مصرعه نمکدان جراحت را نمک ملاحت نیست مراد ازین قصه جملا اینست که این همه اقوال ایاز اند در تسکین شاه که مالکی و مملوکی و غلامی و سازی

٣٥٣

بهاگیر یوسفستانیست چون رنگ
اسیر غیر او بودن زهی ننگ

چنین آوازه در گلزار یار است
که فصل رستن خط ایاز است

دواتم از بنفشه دسته بسته
قلم تا سینه در سنبل نشسته

پی تحویل خط سرو آزاد
که عکسش در میان آب افتاد

نویسانده بدور سوره نور
طلسم کژنگویان چشم بد دور

ایازان نو نیاز بخت مسعود
غلام عاقبت محمود محمود

سر آغاز بهشت خوبروی
بهار سبزهٔ خط را نکوی

ز لاله سبزه اش شد نیم رسته
در آب آمد شب خضر نشسته

زره ویش خط سبزی بر میده
خضر را بر رخ آتش کشیده

بباغی سبزهٔ خط بر دماند
که گل را از پی بلبل دواند

پدید آید چتری از طاوس مست
که با هر سایهٔ خضری رفته از دست

چه باغی لاله مهر و سایه پرور
که بودی سبزه بر خاکدانش گرد

در آن باغی که از گل پای بسته
سر طوطی ز پای کبک رسته

هوا معترض موج آب در دست
پی اصلاح میگردید پیوست

ز خلق شیشه گر غافل تهی بود
روان شد گریه های خنده آلود

شکر لب جام می چون چنگ بگرفت	ز یاقوتش می آب و رنگ بگرفت
چو گلگونش ز آب و تاب بیتافت	ز خطش عکس سبزه در قدح یافت
سر و کارش ز شغل بندگی گشت	بسی شرمندهٔ شرمندگی گشت
چنان در جستجوی خود فرو شد	که نایابی نشانِ جستجو شد
دوانید از پی محمود و خواندش	به تنگ گوشهٔ خاطر نشاندش
کشید آهی که ناکامی ضرورست	که معشوقی حقیقی پر غیورست
دران دم آنچنان از غیر پرداخت	که خود را برد و سرگردان او ساخت
دل محمود هم خوش بو العجب شد	بت خود را پرستِ حق طلب شد
دل زین بند خود را کرد آزاد	تعلق را به خط بندگی داد
بت آزاد قید و دامن کوه	بخلوت سازی غمهای انبوه

تربیت مجلس ایاز بطریق عزلت در خلوت دامن کوه غزنی که بود برفت

دران وقتی که شاهی مختصر بود	کلاه کوه بر سر تا کمر بود
حریر جامه آثم پیکر شیر	صفیر مطربم آهنگ زنجیر
همه روز و شبم پشت پلنگان	قلمرو خطهٔ کام نهنگان
ز نوک گردن تا تیغهٔ کوه	گریبانم شکوه هم زخم انبوه

یعنی بکثرت درین عالم انبوهای زخم در گریبان من فتاده و تیغه کوه و تیغ کوه بمعنی بلندی کوه و سر کوه و قله کوه ۱۲ برهان و جهانگیری منه

شبی در خرقه تسبیحم همین بود	که ای خشنودی دلها خشنود
نه ما بهتر زما غمخوار و کسمان	همه کسمان توئی بر دست رسمان
جوابی داد کاهم ولب بریده	که ای گوشه نشین کنج دیده
به کوئی گوشه گیر از دشت اندیشه	که نالد سنگ و چون کبک زکوه
زناله های واز سینه بهوی	بخود بی منت خود گفتگوئی
نشستن بادل تنگی بپس سنگ	پس سنگ و دل تنگ و دم تنگ
ایا از گلشن غربی سفر کرد	بچاک این کوهی گذر کرد
چه کوهی پر شکوه لاله انبوه	گرفته خون دلها دامن کوه
نشسته سر بزانو با بدامان	چو مجنون بان ز هر رنگ بیابان
زتابش مهر خون بر ساق خسته	بزانوی شهر زنگیت به بسته
چو تمثال بستون بر نیمه سر	قباحت موزه بر پشت پادر
کمرگز وحدتش هر شب نشان بود	دوال نقره کوب کهکشان بود
زبینش تا کمر در خون نشسته	چه جوش می زخود بیرون نشسته
بریدندش به بر چون رخت گلگشت	زه پیراهنش قوس قزح گشت
بناکش چون پلنگ خفته گردن	نفس کرده باندازه سرش خون

پانزده وکسی که مطلوب سلطان و مرغوب اینچنین شاه گیتی پناه باشد و با این آئین فقرا و مجاذیب خود را در کوه و دشت

چو آن داماِن کوه لاله انبوه	شد الفت گوشه گیر صاحب اندوه
خیال خلوت آمد بی محابا	برابر بر سر پا شد بیک پا
اشارت کرد در خلوت نشینی	جوانا نور جودش خم گزینی
خرابی چاشنی گیر شکر خند	طلب فرمود استاد هنرمند
هنرمندی که در تردستی کار	تراشیدی اثر از نالهٔ زار
بکشتی بر فلک سیاره گلپاش	که گل جستی ز جای گل ز نهاش
ازو چون مهر تابان تافته دست	که خشت پاره بریانی او هست
فگندی ماه را از کف گل آلود	که در کارش یکی سنگ گره بود
در آن داماِن کوه چاک در چاک	که می غلطید در خون جگر خاک
چنان در خلوت وحدت پرداخت	که راز نه فلک را پرده در ساخت
حبابی چند در میخانه هم دوش	برنگ عکس ساقی جمله سرنوش
چو پردین دست در گردن نشسته	سرشکی چند بر دامن نشسته
لباس آبِ خاکش با گل و سنگ	بره رنگ از خم افلاک در رنگ
ایاز از هر یکی مهر نگارست	سبو چون می بره هنگام غارست
ز وقت بازگشت جان او وقات	که دل را در زمی آبرده سوغات

چون در خود برگردن ... جناب مولوی سید محمد صادق صاحب دام فیضه

٣٥٦

در خلوت شگاف سینه ام بود
کف گیتی نما آئینه ام بود

خور از رویم رخ بر خاک مانده
گل شرمندگی از گل دمانده

چنین خورشید اختهای بزم
وداع دست یابی خاک فرزم

اشارت کرد مهر رفته از کار
چراغ اخترهای نور چشم بیدار

که رفت از کیسهٔ تو نقد امروز
چراغی از پی فردا برافروز

خلوت نمودن ایاز در کوه

بمرغ خویش نوای پرده بستم
نی منقار بر ناله شکستم

چو بوی دانه ام در بر میانش
چنین نالید و آمد یاد نانش

که ای هرزه درای گلشن آرای
بکنج آشیان خود فرود آی

که آن بیگانه خصم آشنا دوست
شکسته تشنگان را مغز در پوست

سه خلوت از خیال آورد در سنگ
پس زانو دو چشم و سینه تنگ

ایاز آراست رسم بندگی را
ببساط تازه شرمندگی را

دو چشمش از می خوناب سرمست
فتاده گریه را تسبیح در دست

سر زلفش کمند بازوی آه
رخ زردش خزان باغ ماه

روانش گهر با و جسم گاهی
ز نقشش ناید آخر جز آهی

که از می خوناب مستی افزا دو سرمست بلکه سینه مست بودند تسبیح دانه اشک در دست گرفتند و سر زلف او کمند بازوی آه گردیده

ز اول خلوت آمد آخر روز — چراغ دیده و آه جگرسوز
چه خلوت خاوری کز رنگ جسته — اثر بر مهرهٔ یرقان شکسته
چنین آن ماه سنگ آستانش — بسان مهر کرده ناتوانش
غبار رهگذارش بهر تو درد — فروغ کهربا گلگونهٔ زرد
درون رفته بخلوت با دل تنگ — ز موسیقار پهلو زد بر آهنگ
بگل چون کاه روی زر چسپاند — صفیر تیغ مژه بر اشک خشکاند
ورق به چهره زد و رنگی فرو ریخت — چنین شور نمک بر گفتگو ریخت
که ای خاطر نواز بی نوایان — صلای حاجت حاجت روایان
امیدی از جهان بیرون نشسته — کلید در بروی خویش بسته
شکسته خاطران را ساز بستر — طلسم دل درشتی را شکستن
دو تار گوش بر آواز عالم — اثر را گردش حسرت دمادم
غمت اشکم به برگشتن فگنده ست — جگر چون خاک کوه سیل کنده ست
هر آن ناله که جائی را خراشد — امانت دار نفسهای تو باشد
چو غلطد قطره از خون بسمل — دهن آرد به تیغ غمزه ات دل
ز هر آئینه رنگی که بزرد — بتعظیم از پی داد تو خیزد

اگر در کعبهٔ دل ور جان دیری	که بیرون از نهایت محض خیری
بدریا دور باش نیکی تست	ز خود بیخود شدن نزدیکی تست
ز ساز و سوز تو در پردهٔ تنگ	بگیرد شعلهٔ نومیدی آهنگ
ور آهنگ امید هیچ در هیچ	خراش نالهٔ دارم دگر هیچ
پی توجیه وجه خرج اعمال	که گیرد ذره ذره وزن اشقال
بدیوان تو فردا آه زامروز	که لطفت کرد عصیانرا ادب آموز
منهم نامهٔ سیاه دفتر خویش	به امید حساب ابتر خویش
بگوشم زن ز تحریر زکوتی	صریر خامهٔ بذل براتی

آمدن از غیب آوازه بتسلی ایاز مست ناز

مبارک بنده کز حق خطابش	کند آهنگ قانون جوابش
ز جنگ من زند بر دل که خوناب	اثر دم جنبش خم ابروی محراب
بگوش جان که سیر آهنگ خود ساخت	گرسنه نالهای چنگ خود ساخت
درش گر بس سخن را بر فروزد	گلوی ماه و ناف مهر سوزد
سروش ایزدی کامد بگوشت	شنو از عندلیب باغ هوشت
ازان جرأت بجان ما فرو شد	که خود گوش خود و خود گفتگو شد

یعنی در گوش سروش ایزدی در آمد و گفت که از عندلیب باغ هوس خود نغمهٔ مغفرت و صحیفهٔ آمرزش شنو چراکه خود گوش خود

نمیدانم چه در گوش صدف گفت	که چندین بکر را در یکدگر سُفت
چراغان از تنت بیهوش مانده	تو میر و کو همه آغوش مانده
بمانَدن وامان در بازگشتن	ره دورش بود از خود گذشتن
عطای او بانیمعنی گواه است	که نومیدی بدرگاهش گناه است
شکر لب شکر داد از نی نوش	که ای طوطی پس آئینه خاموش
منت تعلیم دادم انچه گفتی	که چندین عقد مروارید سفتی
درو کردن مشو غلطان چو گوهر	صدف را باش در گهوارهٔ زر
اگر واپس نهندت میهمان بر	شکسته دل مشو وانکه بمن ده
نهد مشاطهٔ شرم رخت را	جواب من برای پایتخت را
نکرم عذری ز گل زردی رخسار	که آرد زعفران شادی بسیار
ز درد من که گل زار تمناست	بزردی مهر سبز رنگی که رعناست
ترا مغز و دو او در پوست دارم	طبیبم زنگ خجلت دو دارم
زخون دل قدح مستانه می نوشم	همین نوشی ز نی میکو و خاموش

رفتن ایاز بخلوت دوم و زاری کردن

ز روز بی خمار روزگاران	گلستان و باغ میگساران

چه روز روز ایام جوانی
عیان در موج آب زندگانی

طلوع مطلع برجستهٔ ناز
کلید غنچهٔ گلدستهٔ راز

غزالان غزل از دشت لاله
فلک را انتخاب دیرساله

شبی در حلقهٔ موی خمیدم
غریبی را بجو د در سویه دیدم

بجو دموئیدی امّا بامنش بود
خراب گریهٔ چشم زنش بود

که ای نوحه گرِ شام غریبان
سر و سر کردهٔ حسرت نصیبان

سرانگشت سوالی بر لبم زن
بهبین چون می تراود شکوه از من

نکردم خلوتی از شام تا چاشت
ندیدم صحبتی کان میتوان داشت

ایاز آن شاه بیت نه برشته
برشتن رازته بیرون سرشته

کتاب حسن بر شیرازهٔ ناز
حساب عشوه فهرست اعجاز

بجو نا به سخن کنج دهانش
لب بر نوش چون شکر زبانش

خراب گردش چشمش پیاله
کباب عکس خالش داغ لاله

درون شد در دوم خلوتگه شام
پیش نالان و کامش نا تمام

عذارش خطِ خط سیه کار
کنارش شهک از دُرّ شهوار

سر رویش زمین آب دیده
بر او زعفران نم کشیده

زه از نجاست تا بکجا + غرض دوام و ثبات ذات باری می باشد ۱۲ ه قوله درون شد در دوم خلوتگه الخ چون ایاز در خلوه دوم

ز خجلت بر گل پژمرده نم زد	چنین از بلبل شوریده دم زد
که ای در چنین دام زلف دانه	رم و آرام هر مرغ بهانه
نه هر خانه را انشتر ترنم	دمی نزدیک وگه دور تو هم
سحر خیزان گلشن را غم اندوز	نشاط خفته را مرغوله آموز
ز ساز شادیی وز سوز ماتم	ز علمت فتنه شد و الله اعلم
هنوزت باد دامان اه میرفت	که کردم در خرابات درت جفت
روی چون دامن دیگر بران کرد	ازان ور خاستم گرد و شدم درد
رسیدی تا بمن از خویش رفتم	پس اندیشی نکردم پیش رفتم
اگر قهرت جگر دادی بلا را	فرو بردی شرنگ موی ما را
تویی آمرزش خاطر هراسان	گنه را جان مرنجان دل مترسان
اگر از جام دور از سجاده باشد	مدیحت مغفرت آماده باشد
بدینها جمله رسوا کرده هاست	خبر از ننگیت آورده هاست
گزیدی تو لب خاموش غماز	لب من گشت خون آلوده راز
ازان خون قطره بر گل چکاندم	هزاران درد دل بیرون رماندم
ندیدم محرم گفتن دهان را	فرو بردم بخون تیغ زبان را

٣٦١

ند به از گفته وگفته را سوختن * وتیغ زبان خود را فرو برده ام کارم باینجا کشید که صم بکم گردیده ۱۲ ضیاء مولوی سید محمد صادق قبله صاحب

خیالت شمع و پروانه سخن شد	تجلی نیم گشت و دود من شد

سروش ایزدی با ایاز

درین گلشن که بلبل ناله باشد	هوائش سوز چندین ساله باشد
لب گلبرگش از بوسیدن باد	بزیر لب دهد تعلیم استاد
طراز آه بسمل رقص پرچم	گذار غنچه دل در چشم شبنم
گریبان چاک سازد موج بر باد	که خیزد از نهاد درد فریاد
من از داغ ملامت خرقه پوشم	زبان شعله ام لیکن خموشم
سری در جبه خرقه غوطه دادم	بجوش خون دل گوشی نهادم
ز دل رنجان شنیدم گفتگوی	که ای گمنام ننگ جستجوی
چه میسازی بهر پرده که چونم	ترا قانون بیرون و درونم
چرا چون باده جیبی و پیاله	به ساز غم چنین خوانی رساله
اگر بنده وگر آزاد باشد	ز سر و ناز مادر زاد باشد
شنید از خود ایاز آشنا رو	کلام اختراع چشم و ابرو
که قیرهم رگ رسی اهم تبار ست	رگ گردن از دم میراث خوار ست
گرت نزدیکی از من دور خیزد	رگ گردن بگردن در ستیزد

۳۶۲

بفکرم آنچنان اندیشه تابست | که یاد دور گردیهم حبابست
ببازاری که دارم درد تکرار | که درمان چیده بربالای هم بار
بآهی میفروشم ماهی و ماه | تکش رحمت نزاری در جگرگاه
به بزم غم پسند سوز و سازم | نوای رشته تسبیح نوازم
دلت را شل چینی خواهم آواز | ز تخم دست توشم سبلت بلب باز
ز بیم انتقامی در تلافی | که در علم و عمل حرفیست کافی
عمل را بر سر یجان درندامت | سر بیباکی ز رحم سلامت *
ترا منواشر در پوست دارم | دگر تر کم بگیری دوست دارم

تمثیل

سحرخیز شست صیاد شکارست | که ریزد دام رحمت هر کنارست
بسازی ناز بالش بر سر دوش | نگیری آنکه را خواهی هم آغوش
نیابی در پس الواگر زنگ | شتابد وسعت غفلت بفرسنگ
بهم باش و مشو تلخ و شکر ریز | قیامت خیز و شبخیز و سحر خیز

رفتن ایاز بخلوت سوم و زاری کردن

کمین کردم بغفلت خفته دوش | سر شکم زخمی زنجیر بر دوش

تو این بدان که شب خیز و سحر خیز ماندن حق ست ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه مولوی + +

چو شب نیمی گذشت از جای برجست	کمان آه و تیر ناله در دست
بهر تیری که می زد بر نشانه	شکارش بود فیض جاودانه
ز جوش سینهٔ صافش سحرگاه	سیاهی شب تاریکی ماه
ایاز آن شیر دور راه مانده	ز ره جانب درگاه خوانده
فرو پوشید از زلف زره ساز	پریشان جامهٔ در ماتم ناز
تمام آهستگی و دل طپیدن	گذشتن از خود و در پی رسیدن
درون خلوت آمد نیمی از شب	لبش دستان زن لبیک یارب
خراش ناله را سر در جگر داد	شکسته ریزهٔ خاطر بدر داد
که خوش سنگین شده کوه گناهم	ستون بی ستون گردید آهم
از آنم گشتهٔ رحمت زبونست	که از مور و ملخ جرمم فزونست
بزیر بار عصیان آنچنانم	که کاری جز افتادن ندانم

تمثیل

شدم با خارش پیری هم آغوش	که خارش پشتهٔ گل بود بر دوش
بهر افتادنی میکرد افزون	شکوه پشته را از خار هامون
چو دیدم کار من با او یکی بود	گنه بسیار و طاعت اندکی بود

با این صورت اندرون خلوه به نیم شب در آمد که لب دل و ظاهر لب او دستان زن لبیک یارب بوده و خراش ناله خود را سر در جگر داده

خدایا ازو و بخشا دیر گیرا | سرا سر دستگیرا هر اسیرا

ندارم سوی تو زادی که باید | که مهمان کرم بی توشه آید

زدم شبگیری از باغ بهشتت | چو بوی لاله داغ کشتت

زدوم بر بهشت باغت نیم شبگیر | بیک گلدسته گل چار تکبیر

دل دوزخ باهی نرم کردم | ز رقت پیشتر جا گرم کردم

سوی درگاهت ای دریای جانبخش | که در روی ابر رحمت میزند جوش

ز عصیانی که دارم دست آویز | مگر لطفت کند قسمت بهر چیز

از آن یک ذره از وی بار ماند | قبول هضم آن جودت تواند

کشیده پرده در هم زبانی | مرا خاموش کن دیگر تو دانی

شبی در دامن کوهی رسیدم | که یاد روزی روزم چه دیدم

برشته آرزوی سوخته رنگ | بکنجی چون کتابت بسته تنگ

یکی پرسید روزی دوش شبگیر | غمش مجنون و موج اشک زنجیر

که ای نا پخته مخوش بخت بیدار | سحر خیزی چمن بهر دیدار

نمیخوانی و تخمی میفشانی | ز چشمت بر زمین دیده بانی

چه حاصل می بری زین آب و دانم | گل پیمانه با برگ بهانه

ازین که سرمایه زندگی کل حیوانات ست ۱۲ نو سناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب مو

باو گفتم چنین کای ساز بی تو — کهن آهنگ پرسشش از نوآموز

ز بیخوابی و تخم داغ کاری — زمین لاله را ده آب باری

ز مژگان دیده اعلان پژوهیده — که سیلابش ز بستر تشنه پهلوست

ز مژگانی سوزن بال دیده — که جز اشک شرر دانه چیده

بگوشم خورد آهنگی که امید و است — ز خود مشنو که گوش گفتگو است

گهی تفسیر وحی آسمان نیست — دمی تعلیم درس بی‌زبان نیست

زبان دوست را باشد تکلم — گهی مضمون دشمن را ترنم

زبان گشته بهفتاد و سه گفتار — یکی را کار گرد دیگری لطف کار

اما زان غنچه پیچیده پرده — بهم چاک جگرها کرده کرده

شکوفه ریخته از غنچه بر خاک — گریبان برنگ برگ گل چاک

بهم زد سنبلش هنگامه آه — نشسته همرهانش در ماتم آه

گرفته خون دماغ لاله‌اش را — قدح از برگ گل تبخاله‌اش را

بجوش آمد ز رونش کامی شکسته — شکستن‌ها انجمن کرده بسته

شمال از تاب عشقم تاب جان است — که این گل را دم بلبل زبان است

شب آهنگ قفس از سینه بر پشت — چو شعله دل بشست بر لب انگشت

+ مصرع ۵ قوله بهم زد سنبلش الخ سنبل مراد از زلف سیاه ایاز کنایه باین که ایاز تنها با ماتم نشسته بود هنگامه آه زلف او که درد و دانا

در آغوش تو ام زین تنگتر باش
به تنگی خو کن و تنگ شکر باش

اگر خواهی مرا خود را بدل کن
مرو بیرون و دستی در بغل کن

سوی بختت خیالم تاب گیرد
که شاید فتنه را در خواب گیرد

تو بدکاری و من آمرزگارم
که جز بخشش دگر کاری ندارم

بهشتم را درین دار و دران دار
مرو از جای خویش و جا نگهدار

بنوعی با دمم با دوستان رسیده
که دوزخ کینه خواه دشمنان است

اگر چه شوخ و استغنا بلندم
تو زاری کن که من زاری پسندم

رفتن ایاز بخلوت چهارم و زاری کردن

شبی در وقت خفتن شور در سر
برون جوشیدم از بالین و بستر

چو جوش گل سوار خنده بودم
چو غنچه دل بالب کنده بودم

سنان آه شد تیغ زبانم
چنین زد تیر گفتن بر نشانم

چنان مانند نرگس جسته از خواب
خمار کاسهٔ سر گشته در باب

سر تو وقت خفتن خوابش آید
نصیب کردن دشمن نشاید

بخواب دیدهٔ بلبش بره داز
چراغ از بهر تاریکی نگهدار

ایا و آهی آبروی عذر خواهی
سحاب نامه شوئی و سیاهی

سر و سرگردهٔ شب زنده داران | دل خون گشتهٔ امیدواران
سر از تا لب بزانو پیش گو سخت | بخفتن برده زن بخت را رخت
درون خلوت آمد وقت خفتن | غبار زحمت از درگاه رفتن
چه خلوت خلوتی آغوش دلدار | درش را نقش پرده جوش گلزار
چنین جوشید از لعل لبش نوش | که ای ساقی فدای باده ات هوش
برای قطره از می کبابم | بده باده که من خانه خرابم
نگر گیری بپای جرعه دستم | که می افتاده تا خورده هستم
دماغ نشاء وصفت بلند است | صراحی شعله پیمانه سپند است
تو چون بسمل کسی کشتن حلال است | فرشته گر بود خون پایمال است
امان گاهی که از خارای گلگشت | بخواران جان اسمعیل برگشت
چه نقش خون توئی زیر نگینست | دهن خواهد شکست آستینست
اگر گویم زلطفت آنچه دانم | گنه را ضامن رحمت نشانم
جهان از خوبیت حرفی شنیده | شنیده کی بود مانند دیده
من از یک خوبیت دیدم نشانی | که عالم را بکام دل رسانی
فراخی آن قدر با رحمت تست | که در یک قطره دریاها توان شست

وسعت در رحمت است که در یک قطره او دریاهای بیکران را توان شست ای قطره بر دریا غلبه جوید ۱۲ جناب مولوی

تو ای مستغنی از هر چون و چندی	ز هر اندازهٔ همت بلندی
گرت بلبل و گر گل یا که لاله	بمشق سر خط آهنگ و ناله
من و صد چون منت در پای خو نسبت	ترنم مشق زنجیر جنونست
گفتن پیش ازین جرأت ندارم	مگر دم از قدر بردن برآرم

سرودش ایزدی با ایاز

بلنک آبروی خاک گشتم	جگر را لاله زار چاک گشتم
همه از صورت و معنی فراهم	نثار عشرت و بر خندهٔ غم
ازو نشنیده میگشتند قربان	شهید انتقام چشم حیران
ز تاثیری که شد سوز جگر دوست	که سازش سوز و ناله دم کش او است
غمش کز نو بر بربط نمی شد	ترانه خوان و نغمه لبط نمی شد
نیالودی بخون بس پردهٔ چنگ	کجا مضراب حنائی شد و رنگ
زنندی پنجه اش گر گوش عودی	بخوردی بر دماغ شعله دودی
ایاز از آب و خاکش خوش آواز	که ای کرد نسیم جلوهٔ ناز
هنوزت دست در دامان خویش است	ز نا دوری چندین ساله پیش است
وهب آهنگیش بر گوش زور است	نوا در پردهٔ عشاق آره است

٣٦٩

ص ودست کوتاه دارد و در برهان و در رشیدی و رساله معربات دیدم که بربط معرب بربت است بمعنی سینه بط زیرا که شبیه بسینه بط باشد ١٢

سودای خود دلخواه نماید پس خبردار را دران چه احسان ۱۲ مولوی سید محمد صادق تعلے دام مدظله العالی +

ز شش آوازه بی شعبه زم زد | عجب شعله رهی عرب ادر عجم زد
هنوز از دیده دامن میفشاری | نوا در ناله نم در گریه داری
بخود درمانده و وامانده از من | نه قرب دوست می‌فهمی نه دشمن
همین در دم را از خود طلب کن | ادب را بر در عشرت ادب کن
نجستی در میان آن جان بودن | چو از خود در گذشتی آن بودن
بهر نیرنگ کان شب پیش و نازست | بروی چشم خوب زشت بازست
ولی دیدن گلستان خیالست | گل و پروانه شمع محالست
بنزدیکے که گلزار بهالست | فروغ شمع فانوس خیالست
ولی دیدن بود با رنگ دیدن | بجز خونابه حسرت کشیدن
چه خواهی سر بسم اینک دمادم | ز بوسه بر لبت نزدیکتر هم
چو این با هی من فریادرس شد | شده پرواز کن مرغ قفس شد
تو حاجت مند و من حاجت گذارم | بانصاف خودت وا میگذارم
نه تنها جرم هر نامه سیه را | که جوشش رحم بخشاند گنه را
هر از بهر تحفه سوی درگاه | گنه را لطف آمد از در راه
بیا زارے که آن روز حساب است | چه منت میبرد خسی که نابست

بسا چیزی که آنجا پست باشد	که آنجا سخت بالا دست باشد
قدرت را قبله کن در طاعت من	دگر بر چنگ نازی ناخنی زن
وزین پس در ره امید رهبر	تو کاری خود مبین بگذار و بگذر

رفتن ایاز بخلوت پنجم

سحرخیزی که آن سحر حلال ست	شکر در شیر نوشین وصال ست
بود شیر و شکر در جوی شیرین	رسیلانش بساط خواب برچین
سحر کرده بفیض الهی ست	علمدار طلوع صبحگاهی ست
اگر دریافتی چشم و چراغی	وگرنه کان کاهم لاله داغی
شبی از داغ می افروخت سودم	سحر میگفت جان میداد روزم
بکاری کز سحر گلدسته بسته	سری دارد بدلهای شکسته
ایاز آمد بخلوت در سحرگاه	گل بی برگ اشک و سنبل آه
چه خلوت خلوتی چون گنج دیده	که زنگ آمیزی شرمه ندیده
همه پر نور خورشید زمین بود	درو صبح ازل گوشه نشین بود
شده گیتی سیاه چون دل صاف	شرابش کارگاه روز و شب باف
برنگی کز سحر در ساغرش بود	فرابه پر ز شیر و شکرش بود

که شماعه در صفت صبحگاهی و نورپاشی این هنگام زبان را نورگیر و ضیا پذیر میگرداند این مکان خلوة جهان از نقوش و نگارها و نقش زیبا

درون رفته جگر را موج خون کرد | خمش را طاق محراب درون کرد
جبین روی ادب مالیده بر خاک | که ای مسکین دم از هر خطا پاک
از آن رو گشت رایج روی سرهم | که بر نام غبارت سکه کردم
نهم شد در خمیدن چنگ با ساز | زمانی در کنارش گیر و بنواز
بتاری کز شکست آهنگ گیرد | بنجاری گر ترنم رنگ گیرد
به بیماری که از ضعف درونش | نفس ناید بلب از بوی خونش
بآن سرکشته دم شمشیر قاتل | که تا گردن کشیدن خون بسمل
بچشم انتظاری وعده گاهی | ببریدن دیدن آخر نگاهی
بآن بیکس که چون محمل بیارست | ز بالینش بشیون گرد برخاست
بگلبرگی که رنگ از بوی ریزد | نزاکت از پس کارش بریزد
بآن توبه که پیوستن ندارد | شکستن دارد و بستن ندارد
به ظرف دردنوشی کز دهان رست | بحرف سرفروشی کز زبان جست
بباری کز سبک سازی دهد نخل | به نیسانی که در رنجش کند نخل
بنوشی کز دهان شیشه خیزد | ببوسی کز لب اندیشه ریزد
که بی یاد خودت نگذارم از دست | که بی پروائی ندارد خاطر مست

منم آن کشت زار نه رکشته | کهم را گرد باد از سر گذشته
اگر گویم دگر نه عذر تقصیر | وقوع ثبت علمت را چه تدبیر
منم هم جرم و نا پرسیده انکار | که بر حال کسان رحمت بسیار
چو دفتر را گناهم چاک سازد | حساب مغفرت را پاک سازد
سیه رویم شد نوعی ز خیره | که ابر رحمتت را ساخت تیره
چو گردد ابر تیره سخت بارد | ز هر یک قطره صد طوفان آرد
سرشکی ز ابر احسانت فرو بار | بمشتی شوره خاک معصیت زار
ز نازشهای احسانت که عامست | گل نم دیده را آب تمامست
دهانم را ز لعل انگشتری ده | ز مشک خال مهری بر لبم نه
شدم طوطی پس آئینه زاری | شکر را با مذاقم نیست کاری
به تعلیم سخن دل در محن بود | طلسم قند محمودی سخن بود
بکامم ریزه هائی قند میریخت | که بر وی خنده شکر خنده میریخت
که ای شور آرزوی تلخ ایام | ندیده قطره شیرینی کام
همان دلبر که شور جسم و جانست | زبانست و دهانست و بیانست
شنیدن او تکلم او سخن او | دمیدن او شگفتن او چمن او

شـه قوله به تعلیم سخن دل در محن الخ ای دل ایاز در محن از سبب تعلم سخن بود و هر یک سخن او هم طلسم قند محمودی بود که هر یک زبان سخن ریزه های قند

ز عکس ششدرش گفت و شنودی	بصورت معنی بود و نبودی
درون گنبد سر راز گوید	به گنبد آنچه گوید باز گوید
به بابی گوز گلشن رنگ بگرفت	بجز دامن کشش و رنگ نگرفت
باهی کاب و تاب از سینه گیرد	غبار از صاف آئینه گیرد
که با هر دوست با هر نوع دشمن	برای رحمت و بخشیدنم من
کجا مشکل شدی کاسان نگشتم	بیک تنگی دو صد چندان نگشتم
به منصور ار که خونست درین طرف	تکلم را سکنی حلاجی حرف
هنوز اینک شمار تازه دوست	گمان دار و ز دستاو سراوست
فراموشیت از من ناگوارست	خموشی به که اینجا پایدارست
نسیم آسا برون مشکین گل از بو	باخر گفتگو در پوست نیکوست

رفتن ایاز بخلوت ششم

به دایه پهر ترتیب نشاطم	کفن از صبح دادند و قماطم
پی طفل نظاره پروریدن	ز شیر صبح نتوانم چریدن
ز موئیم شیر ریزد در کنارم	همان کودن مزاج شیرخوارم
مرا تا صبح صادق دایه باشد	شکر در جام شیر هم مایه باشد

شبی کز تیرگی زاغ نظر بود | شب و روز قیامت در بدر بود
چو خور را چین مو بر چهره می‌ریخت | ز دهشت می‌طپید و زهره می‌ریخت
ز تاریکی ستاره در دو رنگی | چو خال زنگیان بر روی زنگی
خیال روز بندوی عدم بود | وجود قتل را صید حرم بود
درین شب دراز شبهای تارم | ز چین سنبلش خالی کنارم
شدم تا صبح را در خواب گیرم | چو دیده گوشهٔ محراب گیرم
رسیدم چون شبیخون از سر صبح | ربودم تاج پروین از سر صبح
سری برداشت آن پیر خرابات | که ای مست جوان بخت مناجات
ایاز آمد دم صبح دمیده | بخلوت زود سر از نور دیده
چه خلوت خلوتی سرپوشی از نور | حباب سیل اشک شمع کافور
نگاره خلوتی گل گل شگفته | چو غنچه لخت دل در هم نهفته
هزاران راز آهنگ خبر داشت | شگفت آن گل که در باغ جگر داشت
باین تسبیح پوش می‌پرستان | زبور ناله مرغ گلستان
درون خلوت او بیرون کثرت | سرانجام غم و ایام عشرت
نوای ناله و سر رشته آه | روان حاجت و امید دلخواه

شوم گر حلقهٔ موئی که مویم	جهان ناله در گوش که گویم
اگر چو شمع بخون خود توئی جوش	وگر گویم بگوش خود توئی گوش
نوائیم را البسر میکردم از پی	بگیر و بهر دلی با نالهٔ نی
از اثر و نالهٔ نی را نشانم	که تیرت کشته مغز استخوانم
ترا دیدم چو خود را نقش بستم	شدم احول دوم بت را شکستم
مرا تا آبرو از خاک خویش است	هزاران بت بهر یک ذره پیش است
شوم گر خاک روئیدن توانی	دگر پروانهٔ شمع آفتابی
ز زحمت هادر و نی بست بر دل	تبسم بر لب او جان بسمل
مرا انجمه بردن افتادن کار	دم آخر سر رشته نگهدار
که بر گلدستهٔ لطفت خورد پیچ	دم آخر چنین باد و دگر هیچ
بباغی غنچه را گل نمودند	ز آهم پیچ هر سنبل گشودند
ز نرکش اشک تلخم آزمون کرد	دل و چشم و پیاله سرنگون کرد
درین گلشن چو گل در نم گرفتند	نمک از جوهر شبنم گرفتند
شگفتن خاک دل را تازه میکرد	ببالائی جگر اندازه میکرد
ایا زان سرو بار از غنچه بسته	شکسته تر ز مینائی شکسته

مولوی محمد صادق علیها صاحب دام فیوضه

کهن نو بهر غم عیش خزانی | هزار بی بهار بوستانی

سنان سرنگون لاله زرد | بیابوس نوای گلبن آورد

چنین تیغ نفس در دل فرو خورد | خطاب یزدی در گوش او خورد

که ای در پیش چشمت چهره ام پیش | نه بیند آئنه هرگز رخ خویش

درون شوخ چشم مردم آزار | زنخم میگردد از عکس خود افگار

نباشد مردمک داغ دل خویش | فتاده سایه ام از پشت در پیش

نثار خویش را از من طلب کن | پر از دامان زر جیب شب کن

مرنه اشک دگر رشوت ندانم | که بی این تخم و نم روزی رسانم

مرا لطفی که با گبر و مسلمان هست | بیک خواهش چه منتا که بر جانست

جوانی را و پیری کان دو عهدست | بمن آمیزش او شیر و شهدست

اگر خونست ور باده و در رنگش | خراش شکوه در خاک و رنگش

ز زهد نوش در گوشت نیاید | خماری بر سر هوشت نیاید

سنان زرد از کف من دو ستکانی | که تا دشمن ستاند جام و نانی

چو من ساقی شوم در گردش یکبار | همه صافست دردی نیست در کار

درین مجلس که حکمم گل فروش است | خزان نوبهارم چشم و گوش است

اگر خواهی ز سوز غم شعله آغوش | چو شمع انگشت بر لب باش خاموش

رفتن ایاز بخلوت هفتم

ز لالی آسمان مهرت نگارد | ز بیرون غوره در چشمت فشارد
کند چون اخترت بر کس تهی نور | که ای نزدیک بینائی شوی دور
کند خاکسترت بر فرق ادراک | که تا آئینه بینش کنی پاک
دم صحبت ز زندگی در پس گوش | تبسم بر دهان و غنچه بر نوش
که سر زد آفتاب ای خفته برخیز | ز رواپس ماندگان خاکی بهم ریز
رفیقان در سر شب بار بستند | بان معشوق بی منزل نشستند
چو از نیزه سر خورشید سر زد | طلوعش بر رگ جان نیشتر زد
پریشان ساخت خنده بر در دشت | چو برگ گل ز رقص باد گلگشت
ایاز آن نو نیاز جان سپاری | غبار آفتاب خاکساری
خراش آباد زخم سینه خود | چراغ تند باد کینه خود
چو اشک از مردم دیده گریزان | چو خوناب خزان برگ ریزان
درون خلوت بیداری آمد | سیه ابرش بگوهر باری آمد
چه خلوت خلوتی چون جام گلرنگ | سر خم حباب سر خوش جوش دل تنگ

رو تافته با اضطراب تمام برخاسته روانه خلوت خانه گردیده چون هنوز نو نیاز در جان سپاری بوده غبار خاکسار بر چهره داشت

ز شمع آستانه تا بروزن	شراری بر سر خود گرم شیون
دهن پر خنده مضمون چو پسته	درون گنجیده اش را دل شکسته
درونی را نفس در خون فتاده	سخن سر در پی مضمون نهاده
که ای دانا سی بیرون درونم	نجات کشتی دریای خونم
زبادت نیستم غافل زمانی	گرم با خود و گر بیخود نشانی
شبی در فکر دور اندیش بودم	خیالت را گرفته خویش بودم
خیالی بر خیالی گشت فانوس	سر انگشت گزیده شمع افسوس
پرید اشکی از آن شمع گزیده	لب از تابه اش آتش مزیده
که رشته پر متن در فکر بافی	مگر کالا ببالا سے تلافی
خیالم نیست آن وحشی چالاک	که چشم دام را افتد ز ادراک
گل اشکم زده گل بر سر خویش	مگر خار شکسته در دل خویش
بدیوانت که محشر منجر و شد	گناه مانده رحمت منفر و شد
گره چشم چو گوهر بر لب خویش	که با یاقوت نگذارم ازین بیش
مرا چیزی که وامانده گناه است	ولیکن لطف عامت عذر خواه است
وجودم قطره خون جگر بود	دلم از هر دو گیتی تشنه تر بود

فرو بردم بجود این قطره خون را	نمودم ظرف دریا آزمون را

سروش ایزدی با ایاز

هر ای گل پرستان شب آهنگ	خراب غنچه آباد دل تنگ
ربوده طاقت از نازک نهالان	بپرداز ز موسیقار نالان
گرفته جانب درد از دل تنگ	تن منقار و ناخن کاری چنگ
نهاده آستان بر شاخ لاله	کشیده جام می از داغ لاله
بگذاری که برگ گل زبان ست	پریشانی سنبل ترجمان ست
ز رنگ بو کنم ادراک مضمون	ز برگ چهره تا غلطیدن خون
ز نقش پی زدن آرام فهمید	ز مرغوله گرفت وام فهمید
هوا برگی زند بر برگ و پوید	چنین این برگ با آن برگ گوید
که تا قانونیان گوشمالیم	بیکدیگر بیا تا خوش بنالیم
برون ریزیم نقش ایزدی کلک	بتیمان سخن را معنی سلک
که در دیوان علم الله طرازی	غم عشق و دل آگه نوازی
از و هر سر نوشتی راست رسته است	همین زلف بتان را کج نوشته است
خطاب ایزدی مستانه زد جوش	که ای مخمور خوب بنشست خاموش

۳۸۱

زنیکویم زشتی نازنین ست	بهر کاری بهشتی در کمین ست
نهی گر جانب من یکقدم پیش	باستقبال آیم صد قدم پیش
ز بحر امتحان ابر وجودم	که وقت گریه و شادی نمودم
۵۲ دران نشئه که لطفم را خمارند	گناهان در کمین پر شرمسارند
پی تحفه بدرگاه نیازم	که دامنگیر استغناست نازم
مزن مژگان بهم گر تا نباشد	که می بخشم اگر ابلیس باشد
شود گم مانده یادش پیستت	که میگیرم اگر خالیست دستت
مزن بی یاد عکسم نقش بر آب	که تا چشمت براند سیل خوناب
درون درگهم اشکی فرو ریز	بساط اندکی برچین و بگریز

رفتن ایاز بخلوت هشتم

پس این پشتهٔ خاک کمینه	که میروید نهال مهر و کینه
چنان شب بوی او و داغ دل ماست	نک پروردهٔ آب و گل ماست
اشارت کرد با من چشم انجم	که ای آهوی در دشت سخن گم
غزالان غزل را لاله زاران	زمین و آسمان را نوبهاران
درین بیشه که شیرش تیغ بندست	دهن پر شکر و در زهر خندست

ازان گرده قلاوه غره وسلخ	که شیرینی عمرت را کند تلخ
دورنگی را بلای روزگار است	ز روز و شب پلنگ و بیشه یار است
ایا زان آفتاب مشرق و چاشت	گل سر شاخه نخل فرو داشت
بهار چاشت گه از عفران سار	بهشت ارغوان را چشم خونبار
گل خیری دل دریا شسته خندان	چو برگ گل لب از ژاله دندان
درون خلوت آمد با دل تنگ	برنگ شکر جوشیده در تنگ
چه خلوت گوشه چشم نگاری	چو چتر مهربانان نیزه داری
درون او برون آواز برداشت	کمای برداشت از خلوت فرو داشت
صدای پنج و تاب چار تکبیر	قضا را تیغ نطق و ضرب دلگیر
مقام دلبری را شعله سازی	اصول عافیت را ترکتازی
توئی راز دل و آرام جانها	بغیر راز تو قفل زبانها
شکر خند سخن را مغز پسته	متاع گفتگو را نرخ بسته
گل باغ خیال رشت و زیبا	بر بی تابی نخل تمنا
گلت نوعی شگفته روی باروی	که رنگم میرود می آورد بوی
نفس کش بوی تو در بر نگیرد	سیه ماریست کاندر سینه میرد

خیالم شد بدرت چرخ جماره / بریده شیر ناسازست بسیار

چو از کوی عدم رفتی وجودم / بسامان امل بود و نبودم

خیالت را به تن همراه کردم / ره منت بجان کوتاه کردم

قلندروار چون آیم بکویت / که گیرم پرتوی از عکس رویت

چو این پرتو چراغ سینه گردد / نمد بر دوش من آئینه گردد

ترا در بر گرفته جان جانیم / تن وامانده را روح روانیم

سروش ایزدی با ایاز و هم بطریق تمثیل

قضارا دام موج آب گیری / چو دیده گوشه محراب گیری

بشیری آب گیری شد سپهری / برنگ آفتاب زرد چهرے

که گیرد عکس ماه نو در آغوش / ز آغوشش کشیده حلقه در گوش

ز بس گل خورد و دیده پر گل کرد / ز روی آسمان مه را خجل کرد

توئی ماه نو و ما آب گیریم / بگل افتاده عکس نظیریم

اگر عکسے و گر آئینه پاک / که ما را آب فانی و گل خاک

گمان ما نگارا هر یقین ست / که با ذرات حضرت همنشین ست

[illegible]

بصحرا بهر گلهای بهاری / بهشتم از عرق در آبیاری
سحر پیمانهٔ سحر حلالم / فلک پروانهٔ شمع خیالم
سهیل از رنگ وسنگم ریزه ریزه / خور از گلنار خارش نیزه نیزه
گلش از خون دل در نم گرفتند / خمیر طینت آدم گرفتند
تنگ آبش دم صبح و میده / نثار شبنمش اشک چکیده
دم صبحی که دم از نور میزد / دم خجلت بروی طور میزد
شدم با نالهٔ رودی روانه / تر بچهای دماغم را ترانه
همه چشم تماشای حبابش / سراسر ناف سازی کار آبش
بسینه سنگ کوبی روی برگل / که ای نغمه سرای پردهٔ دل
مرا فریاد از جان آفرین ست / نه زخمم گل روی زمین ست
ز حکمش تا نه پیچد گوشهٔ رود / ننالد پرده سنگ و دود رود
نغمین تا گوش قانون ننالد / بکامی پردهٔ ناله ننالد
ایا از جوش خونش خور برگوش / که ای از خون دل دریای خاموش
بمن آو نیز تا جاوید مانی / به بزم خهای ما و من نمانی
بدل روحی به تن آرام جانم / اگر خواهی وگرنه مهربانم

[illegible]

مرا در شام خسرو صبح تلقین — یکی خواه و یکی دان و یکی بین

اگر طفل رهی و مرشد عهد — تنم غافل ز تو چون طفل از مهد

بزاری خو کن و دمساز می باش — دمی نوش و زبان نازیباش

فرستادم بروی دست مستت — اگر دالبس بسم بر روی دستت

برحمت یکدمت ضامن نشانم — گلی چینم بجنت بر فشانم

بصلح تو که خشم من همین ست — مرا رسم تلافی اینچنین ست

رفتن ایاز بخلوت نهم

درین مجلس که تار ساز ناله است — جگر گرمی ده حسرت پیاله است

چنین کس آنکه کاسه سرنگون است — خم تن جوش خونش ارغنون است

بجود سینه بند داه رشته — ز ساز نغمه هاے و بر رشته

صبوحی را اگر حسن و رخ پوش — مزن لاله بفرق از دست مدهوش

گریبان وا مکن برجهرنی بر — که داری در شکنج آستین مرگ

شود در روزگار آرزو کش — چو ورزت نیمه شد نصف دلت خوش

ایازان آفتاب شب نشینان — طلوع صبح وز خوش جبینان

زوال مهرش از پیشین گذشته — برات دود بر مشعل نوشته

وداع آفتاب مهر ورزش — سماع شعله زار ساز و سوزش

درون خلوت آمدگاه پیشین — دعائش را اثر با مژد آمین

چه خلوت غنچه کش در دوان تنگ — نه جای بود و نه گنجایش رنگ

سر شک چین پیشانی گشاده — درو عکس نه روز ردی فتاده

گلشن گاهی و سنگش گهر بای — گرسنه سبز رنگ آشنائی

ز راز خلوتی آوازه برخاست — چنین سازد درون از سوز آراست

که ای آسائی مشکل پسندان — هوای جلوه بالا بلندان

مثال معنی وا خاک گلشن — وصال گلشنی را چاک دامن

فریب اخگر آتش پرستان — نصیب تشنه نا خورده مستان

ز شورش قطره گان خوشگوار است — همان روز قیامت در خمار است

نشد بیرون بگرد خاص و عامی — بهر صورت چو معنی در کلامی

شکسته رنگ را بند درستی — طلسم دل درستی را شکستی

ز مغزی کز غمت در پوست دارم — شکسته خاطری را دوست دارم

هر آن دردی که داری با منت یاد — دل بیغم نصیب دشمنت باد

توئی گلگونه گلزار هر رنگ — فرستی بوی را تا گل کند رنگ

عجب نیست بسکه دل از غنچه تنگست	بروییم رنگ در تغییر ننگست
شدم آن نوع از بیدردیی خود	که رو می سازم از روی خود
گل رویم که جام هر کنشت است	برت دریوزهٔ خار بهشت ست
چنانم از بهشت چهره روشد	که دوزخ را گل روئی سبد شد
گلم این ست و تحفه این خود این	قبولت از زبان ایمای تحسین
سخن کوته امید خاص و عامی	بهر صورت چه سخنی در کلامی
تو میدانی و سامان جوابم	سر و برگ خرابات خرابایم

سروش ایزدی با ایاز

پس این آئینه را در زنگ آباد	بشیرین کاریم رو داد و استاد
که در تنگ سخن مرغ نکوی	شکر می نوش تا تلخی نگوی
مرا روزی که صورت زیری بود	مدار روزگارم شیری بود
چو خفاش شب و پیشه بودم	ز شب تا روز مهر اندیشه بودم
کشیدم بر نوای پردهٔ گوش	که شد از صوت قدسی هوش بیهوش
دران بیهوشیم آواز دادند	چنین سوزم تبار ساز دادند
که ای آهنگ ذکر حق تعالی	سرآغاز مقام فکر اعلی

شنو از من اگر ساز ست مگر سوز	ز قانون کهن دان تا نو آموز
اگر ابرو بود راز تو دارد	بمن سرگوشهٔ ناز تو دارد
اگر عشمت بود یا گوهر تیغ	نشسته در پس آیینه تیغ
پس تیغی که سیبت شد دوپاره	رخ هر نیمه رشک ستاره
چنین گویند با هم مردمش راز	که حرف و صورت او ساز و آواز
ابا زآن بیغم مرد دل آگاه	قبول خاطر خاصان درگاه
دل ریش آرزوی جان خسته	طرب را عهد و پیمانی شکسته
تمنا را نصیب بی نصیبی	حریف ناله خاطر فریبی
بکوشش خورده از دانای اسرار	که چون مینا زگوشت پنبه بردار
اگر اشکی و گر سیل شتابان	اگر ذره وگر خورشید تابان
محیطم آنچنان تا ماهی و ماه	که نبود قطره در غلطیدنش راه
درین معنی سر موی سخن نیست	که نیکی خالی از توفیق من نیست
بکارت مردمی از هر که باشد	اثر از عشوهٔ من می تراشد
عتابم زود خشم و دیر گریست	گرسنه زخم بی از زخم سیرست
مزن ناخن بدل ما جز به نیکی	که فردا با دل آزادی خبر نیکی

چون که از وی جز ابا دل آزادی خبر نیکی مخواهی ببین ناخن نخز کوی بر دل مزن ۱۲

[illegible]

دل آزاری بر من ناپسند است | بغایت رتبهٔ فهرم بلند است

زمحراب ابرو روی پرتاب | مریز از چهرهٔ شرمندگی آب

در آتش [illegible] که چون آرد یمن روی | براند است نتابد یکسر موی

بدریا زن که موج ار تند روید | زمرمه گوشهٔ چشمت نشوید

درین بازار و آن بازار پر سود | مدان جز من کسی رانندهٔ جود

گه توسن شد عطای ارجمندان | الکد از پیش زند و پیش دندان

بسلم رفته چندانی که شاید | اگر اقبال آید در نباید

تنک مژگان دل غمگین نشد کار | کرت حسنت بود در گریه زار

تبسم چاشنی قدر علم را | بقدر ظرف تو عیش و الم را

تو زاری میکن و شرمنده مباش | زگریه شور شکرخنده می باش

پسین وقتی که نفسم در دو دست | نفس را باد هم آخر تر است

فرد افتاد طفل اشکم از جوش | چو دایه دیده ام وا کرد آغوش

که این طفل پسین زاده بلائیست | بدآموز کنار مبتلائیست

پس این از روزت ار آهنگ گیرد | ره پس ماندن از فرهنگ گیرد

چو روزت رفت برگشتن تباه است | چو جذب کهربا و برگ کاه است

ز ماه و هفته روز و روزگارت | پس آهنگ پسین آمد قطارت
ز کامت نقش رفتن دل نشین شد | که شبگیر سحر وقت پسین شد
چه بندی دل بمهر روز برگشت | که اینک از سر دیوار بگذشت
ایاز آن صبح و شام بیم و امید | پسین آمد بخلوت همچو خورشید
چه خلوت خلوتی چون داغ لاله | مرکب از خمیده خون و ناله
چه غنچه لخت دل در هم نشانده | درون گنجیده را بیرون فشانده
درون گنجیدهٔ آن خلوت تنگ | برونش تا درون خوناب آهنگ
ز ابر دیده دامن را چمن کرد | سراسر نالهٔ مرغان سخن کرد

رفتن ایاز بخلوت دهم

که ای تنها تو صاحب نفس تو | اثر تو ناله تو فریادرس تو
که یارب زتو نالد در تن من | هوای درد آهم تا بروزن
دمت از نی دمد در استخوانم | شود مغز پریشانی فغانم
ز علمت برده تعلیم ضروری | دهم مطرب ز ماتم تا بسوری
بحکمت لطف و حسنی آفریدی | ورق از صلح تا رنجش دریدی
اگر رنجم زند صلحی توئی خشم | وگر از دیده افتم توئی چشم

در افتادن بلطف نادلیری	سر راهم گرفته دستگیری
بخواهی تا دلم کاری تواند	که کار یک گره در کار ماند
بهر یک در گشاد کار برو	فشانی چشم لطف و چین ابرو
همه جا حاضری اما نه حاضر	همه جا باطنی در غیب ظاهر
ز بس جستم ترا جانم برآمد	خیال کشته از در درآمد
ز وصفت کین همه دفتر گشادند	چرا تعلیم خاموشی ندادند
ز گفتار تو در آخر وداعی	بود دریوزه گوش استماعی

سروش ایزدی با ایازه

چه میگوی صورت کوه از کوه	که بودم دشت درد و کوه اندوه
شگفته همچو لاله خون داغم	گل واسوختن چشم چراغم
بباغم آه سنبل زد شکسته	ز بس در شبنم خون رنگ بسته
گریبان دلم سودا گرفته	تحمل دامن صحرا گرفته
بکوبی در کمر شد بازدیم تنگ	که چون لاله دمیدی ناله از سنگ
کمر را سایه دریا کوهکن بود	بحرف نقش شیرین در سخن بود
ز قهقه کردن کبک خرامان	دمادم مرغ باغ ناله سامان

چو گل بالی زنود در گل فرو ریخت	نکو کرد و نکو گفت و نکو ریخت
ایاز از جوشش آخر خطابش	چنین زد برق معنی بر سحابش
که ای شیرین صنعت کنده من	نمک پیوند شکر خنده من
مشو چون گریه آب روی تزویر	که تا غلطیده گیری رنگ تعبیر
زمن بگریز و در لطف من آویز	تبلخی خیزد در تنگ شکر ریز
اگر حشر از نسیم غیر خیزی	عبث خیزی چو گرد از جا بریزی
فرو شو در من و برقع بر انداز	که آدم آمدی آدم روی باز
همه خیر من اضافات وجود اند	غم بود و مکافات نبودند
چو صفر ند و خط ترسا همه هیچ	زمن کثرت فزون سازند خون پیچ
چو بندی نقش دیگر بر وجودت	مسوخانیست تصویر نمودت
که اینک میرسد محمود سوبت	که نگشاید گلی از رنگ و بوبت

آمدن محمود و بدیدن ایاز

درین نخچیر گاه دام و دانه	که خال و زلف را آمد بهانه
یکے در روی بخوناب جگر زد	یکے تا حلقهٔ دام و بد زد
یکی مرغوله پرواز میداد	یکے منقار چنگے ساز میداد

... دورانده که یکی خوش نشش بجنگ دستار راند و یکی بدرد و غم واندوه نالد ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

یکی میکرد مشق آرمیدن | یکی آهنگ آهنگ رمیدن
هزاران دام و دانه در میانه | حقیقت را مجاز جا و دانه
ز بس آهم پریشان از ته آمد | هنوزم چشم دام از همره آمد
چو بینم چین زلفی بر سر دوش | گره کاری کارم میبرد هوش
حقیقت گرچه دیرین ساله باشد | مجازش راه کش دلاله باشد
چو شد از عاقبت محمود آگاه | کایاز خاص آمد خاص درگاه
ز دلداری حقیقی گشت آباد | بمعشوقی مجازی کارش افتاد
که گوید شکر نعمتهای نازش | سپاس عشوهای بی نیازش
طلب فرمود دارای عدو بند | توجه را بمرکب ده خردمند
حکیمی چند قانون الهی | اشارات سطرلاب کماهی
ته ادراک را لذت چشیده | جهان را بجهان در بر کشیده
فراخیهای مشرب ارصد بند | سپهر و خاک را زیج خرد بند
می اثبات و واجب را پیاله | تسلسل را ز برگ دور زاله
پریشان تر ز چین کاکل شمع | سوی بزم ایاز آمد باین جمع
ایاز جان درست دل شکسته | چو بسته تا کمر در خون نشسته

سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضه

نگارِ ناله در سینهٔ خویش	نمک زاری خراش سینه ریش
گُلِ بی برگیِ سازِ شکسته	صدا گم کرده تارِ شکسته
نوا را گوشهٔ عشاقِ دل تنگ	مخالف نغمه را مغلوب آهنگ
مقابل عاشقِ بیچاره را دید	بدل در جستجوی جای گردید
درون دیدش بدل آهی کشاده	چو عکس آرزو در خون فتاده
پی جانش که خوناب جگر بود	سرشک خانه دزد در بدر بود
چو اشک پرده در بیرون فگندش	ز دل تبریزی مژگان نشاندش
خورش را گرد سر چون ذره گردید	بپای گوهرش چون قطره غلطید
که ای طوفان دریای مجازی	حقیقت را بر آب موج تازی
شکسته کشتی بر خشک مانده	جراحت را چو خون اشک خوانده
مسوزی ذره ات مهر فشردند	بمعشوقیم عاشق کرده بردند
تو هم آن یار را من بدست آر	بتنهای من ای شکست آر
درین سودا که تازی در میان نیست	تو محمودی ایازی در میان نیست
خرابی را رها کن در خرابی	کبابی را بکار سینه تابی
توئی گر خویش را مقبول خواهی	چه میخواهی ازین مرز و درگاه

جناب مولوی سید محمد صادق تعلیقات ادام فیوضه ۱۲

شه دشمن فراغت گفت کای دوست | تو پروردی ز عشقم مغز در پوست
حقیقت روز اول داد تعلیم | مرا از مصحف وحدت الف میم
الف یعنی و میم وی دهانت | در و شق القمر تیغ زبانت
اگر کودک اگر استاد کارم | سواد الوجه خود را دوست دارم
هنوزم خار مژگان خوشه چین است | سرشکم کوچه گرد آستین است
هنوزم در سراغت آشنائی | چراغ دیده گانرا روشنائی
هنوزم هست صبری در رسیدن | صدای سیر ساند دل طپیدن
هنوزم با تو پیوند مجاز است | ولی قطع و حقیقت بی نیاز است
دوان باده خردمند آمدم پیش | که از هر یک سراغی گیرم از خویش

سوال محمود از حکیم اول که عشق چیست

بباغ عشق یعنی سینهٔ چاک | رگ پر خون گرم عاشقان تاک
رود ره بی عصا گیسو زبسته | تر از تردامنی دامان کوثر
نی و نای نسیم شاخ بر شاخ | دو موسیقار بال مرغ گستاخ
سوالی با جوابی دست و تیغ اند | که جلاد سخنهاے دریغ اند
دریغ از رفته و آینده عشق | برای زود و دیر زنده عشق

سوالی ده زبان کهنه ولو	جواب از پی جواب عشق بشنو
که چون بود و چه مانده چه گذشته	حساب نانوشته نانوشته

بیان سوال محمود ثریا پایگاه از حقیقت عشق از حکیم نکته دان دل آگاه

شدم باخم نشین آینه می ‌ ‌ که تا از عشق در جامش ببینم
فرو برده سری در خرقهٔ خم ‌ ‌ ز تردامانیِ دامان مردم
خورد بوی کباب هم بر دماغش ‌ ‌ زبان لرزید در کام دماغش
که شرح عشق در اوراق من نیست ‌ ‌ علاج زهر در تریاق من نیست
ز سودای عشق بیرون تا آهنگ ‌ ‌ که بر قانون هر یک ده شد تنگ
بگو کای بو العجب نه او کجائی ‌ ‌ که نه بیگانه نه آشنائی
ز او دل نکته دان پرسید محمود ‌ ‌ که ای از شمع رایت هر دو دود
و مست از مشرب هر نشه جاری ‌ ‌ چه دور ره و نیدهٔ تاثیر بجاری
عقول عاریت را استقامت ‌ ‌ نفوس آدمیت را سلامت
بگو عشق از غم و شادی کدام است ‌ ‌ خیال پخته با سودای خام است
سخن کوته جواب مختصر را ‌ ‌ به اقبال سخن عیب هنر را

رهی بیباکی و جرأت پذیری	مصاف عشق را روئی دلیری
گرفتن بر سوال خویش راه	جوابش را بدامم حلقهٔ آه
خدنگ ناله را از پی گشادن	بمیدان شجاعت پا نهادن
که طفل عشق آتش زاده کیست	طلوع صلب و بطن باده کیست
من اول پیشدستی را شدم پیش	سرم شد پیش پا و رفتم از خویش
بروی عشق پیشانی گشادم	گله از داغ او یکسو نهادم
چو شعله بوسه زد داغ خودش را	گل خونابهٔ داغ خودش را
که شرحم از حکیم تازه بشنو	سخن هاے بلند آوازه بشنو
بمن گفت آن حکیم عشق تقریر	که کلکش از مژه میریخت زنجیر
که ای کیخسرو حسرت فروشان	شکست توبه را خونابه نوشان
گداز گرمئی هنگامهٔ عشق	طراز شاه بیت نامهٔ عشق
سوالت با من از عشق مجازی	جوابش با دم شیر است بازی
غزال تیغش کاشفته نگست	جگر خاریدن داغ پلنگست
سخن تا کی توان در پرده گفتن	که مشک عشق را نتوان نهفتن
چنان این عشق پنهان تیز آهوست	که تا دم میزنی می افگند پوست

چو عشق از پوست بیرون شد بسیط است	بنار و نور و خشک و تر محیط است
شود جان مجسم پیکر از عشق	عرض قائم بجوهر جوهر از عشق
کشاکش دیدگان کاشوب نامند	کشش را از دو جانب عشق خوانند
دگر گویند کز اول فتوح ست	بهم از آشنائیهای روح ست
گروهی گفته اندش گرمی خون	روان رود در رگ معقول و مجنون
اگر مجنون بود هم مشرب است و	وگر معقول طفل مکتب است و
نمی شد عشق اگر چار و سه و هشت	هیولی قابل صورت نمی گشت
حروف نقطه سازی بود در عشق	خمار نشه کاری بود در عشق
قلم اینجا رسید و پای بشکست	شکست دست و پا برگز دو بنشست
ورق در سینه کوبی زد و بفریاد	بنوعی کشش نوشتن رفت برباد
بکنهه عشق گان حد جگر نیست	نه ادراک من زین بیشتر نیست

بیان اینکه عشق چیست

پریشان کاتبی او ستاد من شد	فغانش مشق سر خط چمن شد
قلم از راه تر دامن بر شتی	بآن شبنم خط خوبان نوشتی
بمن رو کرد چون بینش فروزان	که ای آئینه دار شهر کوران

سراسر تشنه تو آب حیوان	سیه بخت معانی تو کیوان
همه خون فشرده در رگ کلک	گهر را قطعه قطعه رشته کلک
باین ترکیب خوش اهم عشق بازم	چنین سوز دماغ از جان گدازم
که ای صفحه کشائی سفینه پریشان	ورقهای گل اشک پریشان
ز کلکم موی ژولیده ستیزد	که دور از راه حرف عشق خیزد
خرد تار نگه باریک رشته	گهر در خانهٔ تاریک هشته
دل چالاک عشق روی گستاخ	گرفته دست مهر رفته در کاخ
ز آتشبازیی عشق مجازی	که دوشش با پر پروانه بازی
ایاز آن شعلهٔ دیوانه دم زد	چنین دریای آتش را بهم زد
بلبش حرفی که در زیر نگین داشت	تعرض با حکیم اولین داشت
که ای حشمت فرش ربیعی	بقا انکارهٔ عمر طبیعی
ثباتت بوعلی را در مداوا	غلام چوب خطی از مقوا
ز جانت خم نشین سر در گریبان	سر او خار پشت زیر دامان
بعشوا ز خون نشان در اون نیست	کششش منجوانیش آنا کنشش نیست
اگر خون کوششش میبودی وبس	محبت عام میبودی بهر کس

شهیدان را که دفتر بند عشق اند
سپند گل شرر پیوند عشق اند

سپند گل شراره نقطه باشد
که بر دفتر چو خون کشته باشد

چه نسبت عشق را با جمع اسباب
ز معنی صورت خطش در یاب

چو عین و شین قافش را نوشتند
قلم را در زمین شعله کشتند

سر شین ست عین عشق خونخوار
پی طعمه دهن بگشاده هشیار

ز رمه تا بگاو و ماهی بر و پوست
زمین و آسمان یک لقمه اوست

ز شینش کنگره حسنت نموده
بر و نقطه سر عرفان کشوده

سر قافش فرو افتاد بر ناف
ز گردن تا بپایش قله قاف

صفات صورت او پیش ما نیست
بمعنی چون رسی جان حزین ست

زلالی چون بدرمان روی آرد
خبر بهتر ز درد عشق دارد

بسی تن آرزو و خاک خونخورد
که عشق از سینه من سر برون کرد

دمم فی جنبتی بر ما سوا زد
کله گوشه بخط استوا زد

یعنی فی جنبتی در جنب هستی ما سوا کل موجودات

طراز آستین را آزمون کرد
نمود از ید بیضا برون کرد

تنم ره خرقه کرد و راه جان زد
نجابتش بود و دامان میان زد

ازان دامان بدامان آگه کرد دست
که دامان هال بی پروانه خرد ست

فن علم شاعری و دیگر علوم بوده اند چنانچه این معنی ازین نوشته است اینهمه پشت گرمی شمع اقبال جناب والاهمت نگاه دیده مروت

وله

بی خرقه ازان زد عشق عریان | که تا جوهر شود بر تیغ گریان
میانم تا بصوت پشت بر خویش | که در آئینه آراید دل ریش
در آئینه چنینم روی دل داد | که ای آهنگ حسن عشق آباد
میان عشق را شور سخن کن | مکن اندیشه و در کار من کن
چو بر گوشم دمید این عیسوی دم | گل پژمرده ام را بجز شبنم
به تیغ عشق همدم شد گلویم | که آب رفته باز آید بجویم
ز شور عشق کاتش می طرازد | زلالی اینچنین جان میگدازد
که دل رنجان بسی نظاره خون کرد | که عشق باز دیده من بیرون کرد
دماغ عشق از هر نشئه بالاست | صبوحی زاده ایزد تعالی ست
شراب عشق صاف و نار نور است | شود هر چند کهنه تازه زور است
ز مبدا تا توجه هست پیوست | بقدر آن توجه زندگی هست
یقین دان کان توجه عشق باشد | که بر مرغ حیاتت دانه پاشد
بوجه زندتا عشق ایم و هستیم | ولی بر دامنش کوتاه دستیم
هیولی نقش هر نوعی که گیرد | بنقش عشق صورت می پذیرد
بکسی گو درد درد عشق داند | علاج درد بیدردی تواند

صادق علیصاحب دام فیوضه

تمثیل

حکیمی خسروی را بود دستور	گرفته نبض با تم تار رگ سور
همین یک گوشه لخت جگر داشت	وزو بر مردمک داغ دگر داشت
که او چون گاه می کاهید هر روز	ز جذب کهربای عشق جان سوز
حکیمش بر مجسّش ستابه بار زد	چو فهمیدش دوای درد باز زد
طلب فرمود مشاطه اساسی	در آن شاهدکده خوبان شناسی
یکایک خانگی را نام می برد	سر انگشتی برگ آهسته می برد
که تا نامی زبان وگرد شمشیر	بجستن نبض حبت از شست چون تیر
همان معشوقه را دربر کشیدش	ز بی آرامی دل آرمیدش
تو آسمان که حل و قبض فهمند	محبت را ز رقص نبض فهمند
دهد عشق مجازی این چه تغییر	ولی داند فریب هرزه تعبیر

تمثیل دیگر

بتی را از رنگ ظاهر ناتوان شد	ضعیف آباد باطن ناتوان شد
چنان پیچیده عشقش در رگ و پی	که رنگ خون نمی گنجید در وی
چو خونش بوس نشتر ریخت در طشت	هوای عشق را افسردگی گشت

ضد بستن چنانچه گویند که ظالمان متعدد حل شده و این کا حل یافت و قبض بفتح قاف و سکون با موحده بمعنی تنگی و گرفتگی

دل خون گرم زان عشق وا سوخت	شد انگشتی که هرگز بر نیفروخت
چو فصاد آن فسادی عشق یا دید	بر کل طشت خون آورده پرسید
بلی عشق حقیقی پای بر جاست	که از هر دست بالا دست بالاست
ز شیشه عکس می چون می نباشد	تن نی چون فغان نی نباشد
سخن کوته که اینک بود نابود	سوال حسن خواهد کرد محمود

سوال محمود از حکیم دوم که حسن چیست

چو دیدی حسن صورت پیش از پیش	بود کار قلم گردیده پیش
شود پروانه حسن از نظاره	مشو مانند گل انگشت خواره
بلی چون حسن آتشپاره گردد	سزای سوختن نظاره گردد
نخسپید تا نظر بر حسن قاتل	نیفتد برق تیغ ناز از دل
خمیر حسن را آنگو سرشته	ز دست خود در آب و سرشته
ز خون واندکه رنگ حسن گیرد	دو جام سرنگون ابر ز خون گرد
در آن معرض که میز دجوهر پاک	عرض در طینت انکارهٔ خاک
به پیشانی قلم سرمست میرفت	به تگ ی مدتی از دست میرفت
شکست آستین باز و نیابود	سرشتن در نگار دست و پا بود

مو که تا روی حسن را دید و سرشتن در نقش نگار دست و پا مانده ۱۲

بیاینش تحریر آید که مصوران اول نقشه در دست چیسازند آنرا انکاره میگویند ای هرگاه قلم پیشانی حسن می انگشت از خود میست

به حسن کاربازان بدائع | خمیر انگاره سازان صنائع
کف خاکی که در نم کرده بودند | مرا گل مال آدم کرده بودند
برون آمد چو دست و پایم از گل | برآمد مرحبا از عالم دل
که ای گل مال خاک حسن خوبان | همه دستان و جمله پای کوبان
خمیر حسن را کان نمک گیر | که کردی چاشنی زار نمک میر
ز شور حسن کین بازار کردند | بقدر دل نمک در کار کردند
یکی شیرین نمک آمد یکی شور | یکی بیچاشنی می دار معذور
به یکتای دوم محمود در و کرد | چنین ناخن بداغ دل فرو کرد
که ای در حسن صورت آن معنی | تن آسانی روح و جان معنی
مذاق حسن را کان ملاحت | علاج شور بخت رنج و راحت
که این مدت شناسان معانی | مجس گیر قضای آسمانی
ملال زندگی را نور لامع | خیال خواب را تعبیر واقع
شبی بر گوشهٔ بالین نشستم | خیال حسن را اندیشه بستم
قلمزن حسن آرایان نقاش | که میکردند آن حسن افاش
تراشیدند یادم راز نامه | فرو بردند در منقار خامه

اشعر اقبان اهند اخوابرا بخیال نسبت نموده و باید فهمید که بخواب واقع تعبیر را به خیال ربط داده ۱۲ قوله قلمزن حسن آرایان

ز گنج حسن تقدیر محک زن	براغم آنچه می باید نمک زن
که حسن از هوش بندان چه باده است	که او را شیر گیری در قلاده است

بیان حکیم در کیفیت حسن

ز ترک حسن قانون رست ناید	که بر مرغی برنگی می سر آید
یکی را خار مژگان آشیانه است	که خوناب گلوسوز آب و دانه است
یکی گردد تذرو سرو قامت	نماید سبز پوشی را قیامت
می و گل خوش به تنگ لب نشیند	که چون طوطی ز شکر دانه چیند
یکی گیرد نمک ساز و تبسم	زند بر زخم و ریش و داغ مرهم
گل هر یک چنان در حسن لافند	که هر تار مخالف پرده بافند
چو سوز حسن در کار جگر شد	نمک خواران قسمت را خبر شد
بکام کام هر یک چون رسیدند	ز آن ذائقه قدری چشیدند
مذاق حسن را انکار دادند	که تا گیرندگی را بار دادند
بمعشوقی سزا و از ضرورت	بر آورد آزمایان ضرورت
کسی گو نسخهٔ حسن آفریده است	برات قبح استیفا دریده است
بکامی حسن اگر شوری چشاند	نمک چشی بهتر از ما و تو داند

بادشده ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علیه صاحب دام فیوضه

شناسد مدعای آب و گل را | تقاضای طپیدنهای دل را
دوم فرهنگ شور حسن سر کرد | نمک در کار ناسور جگر کرد
که ای لذت چشن حسن گلو سوز | نشاط دلکش جان غم اندوز
طراز کارگاه پادشاهی | گداز اوج موج مرغ و ماهی
شکست سنگ را گرمی بازار | نشست تنگ را پهلوی آزار
برات عیش را وجه دریدن | حیات درد را جان خریدن
چه اندیشه کنم کان حسن چون بست | دل از اندیشه اندیشه چون رست
خیال من درین بحر معلق | بقدر فکر ناقص اندر زورق
زنم چون موج هر دم دست و پایی | که یابم بادبان نارسایی
بطوفان آورم دریای خون را | کمین سیلاب زنجیر جنون را
گلش از خوب زیبا عکس گیرست | یقینا از خدا صورت پذیرست
حکیمائی که در دار الامان اند | الهیات را رفع گمان اند
چنین سوزند بر پروانه توقیع | ز شمع خامه در تثلیث و تربیع
که در سعد و نحوست اختران را | مژده از حسن گیرد این و آن را
دگر وقتی که ماهی شد گهر ریز | خیال هرچه بندی گیرد آن چیز

یعنی پرتو حسن حقیقی برین حسن مجازی افتاده که اینچنین زور و شور نهاد یافته میشود ۱۲ قوله حکیمانی الخ

تمثیل

مگر از گنج صلبی نطفه افتاد ... سرشتش مار و نقشش آدم فرزاد

دران خاک تقدس بی سپر بود ... بسقف خانه ماری در گذر بود

چو مارش مهره از سیماب انداخت ... ز کیسه سیمیا آن را برون تاخت

درین پرده که بکری بد نهفته ... گل سیرابی مضمون شگفته

نواها را که دل با زهره خو نشست ... نوا سازنده به داند که چو نشست

بیان ایاز در ماهیت حسن

نسیمی آمد و بر خرمنم خورد ... چه برگ گل مرا بیچاره ام برد

بگلشن کهربا از رنگ می سود ... که کاهی می شد از گلگونمی بود

نسیمی از پی کاهیدن غم ... ستردی از جبین شرم شبنم

پری دارم ز تن ماهی و گر داشت ... بسی بالاتری در پا و سر داشت

که تا آمد به سیر گلستانی ... بهشت از دست بردش داستانی

بگشت آبخنان دست آزما بود ... که تعریف هوا با در هوا بود

چو دامانم به چنگ گلشن افتاد ... شگفتن در گریبان من افتاد

جراحت شاخ نوخیز گلم بود ... نوای خون چکیدن بلبلم بود

دهانِ غنچه از هم وا شد و گفت | چنین شکّر ز تنگِ لب برون رفت
که باغِ حسن دفتر می‌گشاید | گل از رعنائی گل می‌سراید
کسے داند مذاقِ حسن ذاتی | که کارش بوده دایم دلستانی
ایا زان سینه لذت آزموده | نمک پرورده حسنِ فزوده
شکّر شیرینے تنگِ شکرها | گل بازاری رنگ جگرها
ملاحت آفرینِ نوشخندان | فصاحت می‌ترینِ هوشمندان
برون جوشاند از سرچشمهٔ قند | سخن مستانه بر دوشِ شکرخند
که بر این آب و خاکِ حسن آباد | همه سرو اند آئینه کج افتاد
اگر یکسان برآید نقش پرکار | مگر یک نقش بند آید پدیدار
معینِ حسن ازل النقشبندی | مشو آسانی مشکل پسندی
چو حسن از موی کلکے ریخت تمثال | که مانی اندرون دارد پیاله
ولی تعبیر در حسنِ مجازے | نظر باریش باشد نیم بازے
همیشه نقشِ او را حسن میدان | ورق از مهر تابان برگردان
چو عکسِ مهر در آئینه افتد | شود دُر اشک و در گنجینه افتد
ازان اشکے که ریزد جام دیده | شود آئینه از خون چکیده

هرگاه که عکس مهر در آئینه افتاده باشد آن عکس در اشک شود و در گنجینه افتد و پس ازان اشکے که از جام دیده ریزد فوراً

اگر عکسی نماید زشت باشد	چو عکس آفتاب خشت باشد

تمثیل

شدم آئینه جمع مکدر	زعرض طول گیسوی مدور
نمود خویشتن در من چو دیدند	دم لاحول صورت در دمیدند
نمود معنوی نوع دگر گشت	زحسن و قبح صورت عکس بر گشت
من از اینان که رتبت خویش دیدند	دم ناخوب بینی در دمیدند
زدودم از رخ آئینه شان زنگ	قصور را برون آوردم از رنگ
چو عین نیک بین آمد نمودم	همان نقش نکو بودم که بودم
بجای دیده و در دل نشینی	چو تو حسنی همه و حسن بینی
ز ساز حسن کش حسن نوازد	زلالی تا چه صوت آهنگ سازد

بیان زلالی که حسن چیست

از آن شد حسن نجم را خریدار	که آمد پیر زالی سوی بازار
کلاوه تارهای آه در هم	بروی حسرتش چون لف ماتم
دران حجله که چین زلف آه است	تبان را غازه خوناب نگاه است
زبان را روی تیغ آئینه سازم	که تا حسن سخن کش را طرازم

۱۲ بخوبی نعتیه می پردازد که شکل من که بمساعدی بخت حسن خریدار گردیده شکل پیر زالی است که سوی بازار آمد و کلاوه

زهی حسن و زهی آسایش ناز	که مشاطه است کور و زشت غماز
ز من مشاطگی حسن زشت است	درون دوزخ و یاد بهشت است
گهر را گوهری دانه نزادش	که نیسان از گدایی قطره زادش
قلم گر دید شعله نامه دامن	که مانده خام سوز عشق با من
زلالی تلخکام از حسن سر کرد	سخن را چاشنی گیر شکر کرد
که از حسن آینه چون بخت استاد	گل عکسش درین سر چشمه افتاد
تو آن گل را از خار دیده بر چین	به گرد دیده کن آن خار بر چین
که آن گلبرگ از بستان نباشد	نسیم فتنه سامان نباشد
گریز حسن از بیدردی ما ست	نسیم فتنه از دم سردی ما ست
تمام حسن خاصی این کلام است	که حسن آفرینش حسن عام است
درین آئینه زار جلوه گی گشت	بغیر از من که زشتم کو دگر زشت

تمثیل

به حسن آباد آمد شوخ زشتی	زگال دوزخی سوی بهشتی
بزشتی جمله را یکدست میخواند	سراسر را چو خود بد مست میخواند
چه خوش گفت آن نکو بین نظرور	که هر گو زشت تر نازش فزون تر

سه جلوه گی گشت الخ یعنی درین آئینه زار که مراد آفرینش است حسن جلوه خود گشته است سوای من کور باطن و نابینای ظاهر

بیا و بر بت صورت شکست آر	هوس پامال ساز و دل بدست آر
که در و آمد بمیدان دل سپر شو	تمامی زهره و جمله جگر شو

سوال محمود از حکیم که درد چیست

سحرگاهی پی دریوزه درد	نفس دریای باد و کشتیم کرد
تنم کشتی گردی بد شناور	دران دریای باد و در در قعر
چه بادی گو بود درمان نوردی	چنان دردی که شد گردی و دردی
شدم گردی نسیمی زمینی	غبار خاطر تنها نشینی
زدوش آن دل بصد اندیشه رست	بخوناب اشارت غوطه انگشت
بهر مردی و گر مردی و گر مرد	سراپا جمله دل شو دل همه درد
دل بیدرد ما کوشش بسی کرد	که درد از بیکسی ما را کسی کرد
سوم درد آشنا شاه بیدرد	چنین بیگانه وار از در بدر کرد
که ای درمان ده اندیشه درد	مجس گیر خمار شیشه درد
بود نبض طبایع زیر چنگت	روانی طبیعت عذر لنگت
شبی شمع و شکر افسانه تو	مزاج و خاصیت پروانه تو
چنان از درد جان با غم شکسته	که دل را از تهدد درشکسته

سفه تو علاج هستی درد مستعلج از تو چنین معالج درمان یافتن و جستن می شاید و می باید و جستن گیری خمار شیشه درد از تو ممکن الوقوع و

ترددهای دل از هر کناره	چو گلبرگ پریشان پاره پاره
تردد چون شرر در مانش باد	که دروازه دودمان شعله گیست
بتحریرش چو زنجیر از رقم ریخت	خمیده پا تا سر از قلم ریخت
دو پاره شد دل و پا بر سرش گشت	درون موجی ز خون دیده بر گشت
نشانم ده که درد از بابت چیست	چو دریا پیش هیچم میتوان زیست

بیان حالت اضطراب بتمثیل

شبی بالین و سر همدم بودند	بهیکدیگر چو باد و گرد بودند
یکی میگفت درد و زاری جان	یکی آتش یکی میگشت دامان
یکی بر قاف زانو گشته عنقا	یکی در زیر پا فرسنگ پیما
ازین سرگشته بر تن می آزمودم	ازین بالین بنقشش درد بودم

تمثیل

ببالینم دو سر خوش بی شکستند	چو یک قطره می گلگون نشستند
ز دردم حرف دردی گوش کردند	زلال آنجهانی نوش کردند
بهم آنانکه درد دل چشاندند	ز نوشش جرعه جانها فشاندند
نه دردی کز طبیب شهر خیزد	چنان دردی که از درمان گریزد

ببالینم دو سر خوش. الخ. چو یک قطره می گلگون که ببالین سر خوش ... که خوب در بیابانی شکسته بودند ۱۲ ... قوله ز دردم

داستان حسب تمثیل

درون آسوده بیرون بهم زد	گل عیشش برنگ بوی غم زد
طبیبی را دل آماج نظر کرد	طبیبش اینچنین خون جگر کرد
که گر وردیت بودی در دماغ نیز	زجلاب حکمت بودی پرهیز
سوم و بیهیم هوش حکمت اورنگ	شفا را در علاج درد آهنگ
که شد قانون حکمت را بسازش	اصول نبض آهنگ حجازش
بدرد دل رسیدا جان ادراک	ز اعراض طبائع جوهر پاک
چنین شد راصلای درد و داد	که ای مرهم زن ریش دل شاد
زلال ورد را پاسخ تلافی	خیال صرد را اندیشه بافی
شراب شیرگر کینه عشق	گل سرجوش سر و سینه عشق
خم کف ریز بزم خسروانی	طلوع نشه رزم کیانی
عناصر چون گلی غالب افتد	مزاج و طبع بر یکدیگر افتد
طبیبان آن مرض را درد گویند	علاجش را زگرم و سرد جویند
حکیمانی که جمله خاص و عام اند	صبوح حشر را مجی العظام اند
چنین گویند درد دل نه اینست	مراد از درد درد دین ست

مراد از گفتگوی پاستانی	در اثبات چنین درد نهانی
دل از درد و سراغ درد خون است	مجسم نیست تا گویم که چون است

تمثیل

بمن نو عهد شد مرد کهن درد	ز معنی مغز تا درد سخن درد
گذارش یکطرف مستان چو من سیل	ز سرمستی درد بیخودی میل
زمین ریشه ته رفته درد	سرآهنگ قطار هفته درد
بمن رو کرد گاهی بید روخونی	بچندین خون ناحق کرده چونی
دم بیدردی از دل تراشی	هزاران نقش قدسی کشته باشی
بیا تا سوی از درد رسانم	اگر نقصان کنی دردت بجانم
دل از درد محبت ساز آباد	ز رنگ راحت معنی را چپ انداز
بی جمعیت جمع دو بازار	پریشانی بخش را خریدار
شکسته لبته درد و شکسته	شب و روزش برو زخود نشسته
ز سوز درد و داغی هر نمک زد	چنین نقد ملاحت بر محک زد
که آه از درد کو درد و کجا درد	خوشا درد و خوشا درد و خوشا درد
ترا گر آرزوی درد خیزد	که تا در قالب بیجانت ریزد

راحت کشاده و بفرصت بسر آرزنده ۵۳ قوله که آه از درد کو درد و الخ در مصرع اول لفظ درد سه جا آمده و در مصرع ثانیه بالفظ خوشا

مشو بیتاب گرمی آوری تاب	همه گرد دبیدر و بیست دریاب
چو جان آدمی دردی ندارد	دو گیتی از ننگ گردی ندارد
اگر طرحی کشم بر هر چه از درد	برآرد از تباهی هستیم گرد
بسی حیرت پیاله درد خوردم	نه آب زندگانی گرد خوردم
که تا درد آمد و خضر رهم شد	حیات آباد جان آگهم شد
درین میدان که نبود درد رامرد	نگرداند نه لالی مرد را درد
ز درگاه دل بیدرد چندی	زنم چون آه شبگیری بلندی
دران مکتب که ابجد می نوشتم	نقط را حرف آتش می نوشتم
ز دود ابجدم خون در جگر بود	الف از قد جانان در نظر بود
بهر حرفی که خونابم جگر داشت	همین خاکستر دل با خضر داشت
چنین استاد تعلیم درس سفت	برآشفت و ورق بر هم زد و گفت
که ای پرخنده بیداد چونی	هزاران گریه و یک قطره خونی
بیاب از عمر اگر یکروزه باشد	که علم درد بر آخور باشد
بمکتب خانه عشق جگر رنگ	که صفحه چهره زر دست نیرنگ
بخوان درد و نجا نامه در پیچ	که غیر از درد تعلیم دگر هیچ

همان عشق همان درد ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علیصاحب دام فیضه + + + + + + + + + + + + +

بشد درد از شگاف سینه ریش	چنین تا در لآلی بر گل خویش
که ای درد از کدامین آب و خاکی	که از آمیزش تعمیر پاکی
نه از شمشیر جلادی گریزان	بود جلاب اگر خون عزیزان
نه دارو ریشه ات کنده نگردد	مسیحا بی دمت زنده نگردد
مرا دردی که درمان گیر درد است	ز درد درد ایمان هر دو در دست
مرا در حقه دردی بی دوا نیست	درش سر بسته مهر خدا نیست
نه در سر درد می باشد نه در پا	نه جای دوا محتاج جیب
حضور درد بر درد محیط است	بناد ان جوهر فرد بسیط است
اگر هر درد و نیسان درد بود	جگر در سینه دل در دیده می بود
مرا ای دل بدرد خویش بگذار	که بی دردی بود درد ترا بار
اگر لطف الهی می شناسی	چرا از درد ایمان می هراسی
مخور بر خاطر درد آسیبی	مزن بر تیغ خونریز کماهی
سوال از لب دون تازه و تر چیست	چو پیکان غنچه وار آب و گل کیست

تمثیل

بدیوانی که معنی ره گشاده	سخن سر در پی مضمون نهاده

... زیرا که بسیج میکرد ... قوله اگر لطف الهی می شناسی معقول الطریق ... د استقلال بذات خود که چون لطف الهی

۴۱۷

گرفته دست مصرعه نبض خامه	دل نقطه ز خون دیده نامه
خیال نازکش از دل تنگ تر	ملال جای کش از دل سبک تر
همین محتاج دل جزو میانش	که گیرد در کنار استانش
چو نام دل نوشتم همچو خون شد	بجوی خامه افتاد و برون شد
درین هر آتشگه نیلی گنتابه	که چرخ سرنگون باشد قرابه
کباب دل کجا خاموش ماند	بر آتش گریه و خونابه راند
که در خامی سخن دارد مرا داغ	که چیند لاله بی داغ از باغ
به لقمان سوم محمود عادل	چنین حلقه فروزد بر در دل
گرامی حسن خیال نقشبندان	سویدای دل مشکل پسندان
سخن را چاشنی زن معانی	دل مضمون بکریتی جوانی
بیاد نال کلک ناله آهنگ	کشاد قفل آباد دل تنگ
ثمرگان چکیدن نقشبند است	که دل را قطرهٔ خونابه چند است
می در ده که دل آمد بستم	که شیشه نازک و بسیار مستم
ز چشمم قطرهٔ غلطیده غافل	کزین پیمانه رفتم من دلم دل
غمم در حلقهٔ ماتم نگنجد	پریشانیم در عالم نگنجد

موصوفی سوال را جواب بدهی که دل را قطرهٔ خون خالص چه داند ۱۲ شاهی در ده که دل آمد بستم الخ چنان می جواب بده که دل

چه زلف مهوشان عالم پریشان	پریشان عالم من هم پریشان
نشانم ده ز دل کاندیشه خونست	تو میدانی که دل را حال چونست

ضرب المثل

مگر صاحبدلی با شیشهٔ دل	پیاله گرفت از چشم بسمل
دلی یار و نه چون دلهای دم	بخوناب هزاران مرد دل کم
دلی کش غم که بر کرسی نشاند	نژادش را چو کشتی رساند
به این دل دید چون آن فضا دل	ز هر اندیشهٔ بیهوده غافل

بیان حکم چهارم که دل چیست

حریف غنچه خواه دشت در دشت	بگل میگفت و گر لاله می گشت
درین گلشن دلی خواهم شکسته	ز هر بار چمن گلدسته بسته
که با با گو دلی دانم شکسته	شکسته و ز شکستن بار بسته
دلی عشرت مدان غم پرستان	ز جان گیر و چو من دل را بدست آر
دلی آمد شدش با چشم و سینه	چو اشک تلخ می در آبگینه
دلی همچون صراحی سرنگونسار	روانش ز آب و آتش سیل گلنار
دلی چون گل شگفته پاره پاره	بروی چاکهای هر کناره

۴۱۸

قوله درین گلشن دلی خواهم شکسته الخ این دو چار بیت از مقوله شاعر رنگین طبع تمهید گستر است که دلم چنین عشرت گذارد

بیا شیخ گفت لاله کاینچنین دل — نمی روید ترا فرموده از گل

چهارم صاحب دل اینچنین گفت — که این گل رس بود جان با خرد گفت

ولی بی نشتر از سنگ پیاله — گسست نشئه را قانون ناله

مژه خارا کن لخت جگر شد — حریف گوش بر آهنگ دل ورد

ولیک صاحبدلا زاد دل کمین باد — ز هر بهتر دلی بهتر گزین باد

دل کاماج تیر ناله باشد — جراحت زاده صد ساله باشد

چو پرسید ز من دلداده دل چیست — گره در آرزوی مشکل کیست

در آدم ملت عالی دل آمد — حیات مشرب آب و گل آمد

بباطن دیده شد دل شکل بادام — بهم شد شکلها چسپانده ایام

که مژه او بلکهایش گزیده — مژه پاشیده و در خون خزیده

درین دیده سواد پر نمک شد — سراسر نقطه بینش را محک شد

دل و دل کو دل کو صاحب دل — مپرس از دل که دل شد طالب دل

شراری چون نهان محمل گشادند — چو نسبت از شعله نامش دل نهادند

ز جستن باز گشت و ریخت در خون — کشیدش نقطه تاری برون

که سوزد ماه و هفته و هر ساله — کبابش در تنوری همچو لاله

سوزنده ماه هفته سالها سال یعنی دل ۱۲ — ضمیر شین راجع بدل ۱۲

بازاری که راه کارگاه است | ترددنالهٔ روب راه آه است
درون کارگه تا رسته بازار | دل آزرده و جان خریدار
دل آزرده خرمن تا نجر من | خریدار چنین دل خاطر من
هنر سر دست تیغ عشوه نامرد | دلم درد دل و درد دلم درد
جگر سازی که دل را آفریده است | بغم ماهی گران ارزان خریده است
در آرد تنگی دل درد دل ریش | برای جای جان چسپانی خویش
دلم با تنگی جان زان نشیند | که دل خون کن دران چسپان نشیند
چو نوبت شد جواب این نازنین را | ز دل خونابه ریزد در جبین را
شکر پاسخ نجون زد جام دین | کدامی بسیار جوش کم رسیده
ز من آسان بما گر مشکلی هست | که با هر قطرهٔ خونم دلی هست
ز من پرسید حال دل که دانم | بهر صورت که باشد دل ستانم
دل آبادی شده هر تار خویم | سر میدان جان با آرزویم
همان یک نکته میگویم که جام است | بغم واسوختن دل را تمام است
دران ساعت که می تستبند محمل | گره شد آرزو در خون وشد دل
بی آزادی هر سرو شمشاد | که دل خرمن دل داده بر باد

چرا که هر قطرهٔ خون من دلی هست لیس این تقریر فضول فائده وسود نیست از من بیک نکته کفایت کن و لنبور در فهم آر که حقیقت دل جام.

خیالم از دل خون گشته پرداخت	که جان سازنده بداند که چو ساخت
زلالی هم ز دل بوی شنیده	برنگ گل دم خونی کشیده

بیان زلالی که دل چیست

پی بالا و پهنا سوی افلاک	شدم پرکار خطِ مرکز خاک
دمی در چین خطائی نافه خوردن	گهی از شاخ آهو پیچ بردن
فرو آویختن زلفِ پریشان	که تا گردد کمند سینه ریشان
باین پیچیدگی و تاب بسیار	چو مار تار و مار تیر و زنار
پریشان میروم آه از دل من	نگر آئینه می سازد گِل من
دلی دارم تنگ چون خوی مجنون	شکست از هر دو جنبیدن خون
بدل کاسودگی پامال غم شد	چنین جان زلالی متهم شد
که از هر درد درمانی گرفتند	دل دردند و درمانی گرفتند
دل این دل نیست آن یکقطره خونست	که از فتراک آهی سرنگون است
درین دل آنچه خون گردید گرد من	دل دیگر شکست و داد در دش
بپائی گر بدل خواهی رسیدن	صدائی کام او باشد طپیدن
دلی داری بدست آئینه دوست	مشو زنگ و مزن دم کائینه اوست

اگر خواهی دل تنگ و دل آویز	ز خونم قطره برگیر و برخیز
چو بگریزی و آن خون قطره ماند	ترا از دست این دل وا ستاند
چو طفل ارزان شرارت دست سوزد	بیفکن تا که اشکت بر فروزد
که تا برده براه غم چراغی	کند گل بر کف محمود داغی

سوال محمود از حکیم منجم که غم چیست

که آهم غم نوشتن ور برآرد	که میرد مور هر گه پر برآرد
مهر واز آن ازین بس فکر را دور	که غم را چون نوشتی میشود حور
زنا بود غم زد در نگاهم	که در پرستنش چون حور خواهم
غم لله گنجور خزانه است	بجمع خرمن دل مور و دانه است
من از نظاره غم کامشاروست	شدم سینه تماشای غم دوست
بنوعی عکس غم را نقش بستم	که چون صورت در آئینه نشستم
به نجم عیش دشمن شاه غم دوست	چو مغز پسته قدرا ساخت بی پوست
که ای در حل عقد شادی غم	حلول نشئه روح دمادم
نفوس از علت عقلیت معلول	عقول از شبهه تقلیست منقول
به اشکالت رخ تشریح محکم	مزاج طبع را صحت مسلم

ثانی آنکه چو مغز پسته قدرا بی پوست ساخت او سوال کرد و مغز پسته این کنایه سخن و پوست لب ... تو که ای در حل و عقد الخ از الفاظ خطاب

غم از خاک که این باغ رسته	که گل را رخ به اشک داغ شسته
دلم چندانکه در آداب غم زیست	نشد معلوم کاین بالقوه از چیست
وجودش را که خلق الله دائم	ز تحقیق قیاسی در گمانم

بیان حکیم سنجیم که غم چیست

ز جلوه جانب پرده درانش	ز دل بیرون کشد در خون فشانش
غم چون در طبیعت شهر بند است	چه غم دروازه گریست و بلند است
تکلم گونه در گونه اش ریز	برنگ تازه در گفتن بر آمیز
که غم در بوی رنگ گل ز رنگست	هوائی گرم وان با نقش سنگست
بگستردن نشاط بیغمی چند	باندک مایه دریوزه خورسند
نموده پیشه در پس خیز مستی	پس سرکردن غم بشنید سستی
سراسر عیش پرس و غم مپرسان	تمامی دل مرنجان و مترسان
دران میدان که جام غم خطر داشت	بسی غم گشته دامان جگر داشت
ولی را غم شناسے آزمون کرد	کنار قطره را دریاے خون کرد
گر داری غم خاطر پسندم	در قیمت بشهر جان بهبندم
باین طفلان غم خورده ام هوشم	همه مرغ پریده می فروشم

سید محمد صادق علی سلمه الله تعالے

ه‍ ناز کب سود میان غم و جان رحم و ترحم برشکست و جان را ازین رحم خلی و نصیبے نیست ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب مدظله العالی +

نشاط پنجمین غم را نشان کرد	نشان غم بدل خاطر نشان کرد
که ای غم پرس شاه غم خداوند	مباورت با غم بے عشق پیوند
دراشکست گسسته رشته بادا	غمت را تخم در دل کشته بادا
غم از آمیزش افراد خیزد	پریشانی گرد از باد خیزد
بهر یک لقمه کان دهقانش کشته	غمی در مغز خاصیت سرشته
که چون بیرون تراود مغزش از پوست	شود غمگین مزاج دشمن و دوست

بیان حکیم در حقیقت غم +

فراست نثار منبر و پیاله	بدشت دلکشی چون داغ لاله
زهی چندانکه برگ خویش گیرد	غم بیهوده مندی پیش گیرد
فراست یافت کاین می عیب نا گسست	ز تاک خاک ارباب هلاکست
مرا از غم نشاط آنچه گنجید	ترازوی سخن سنجیم سنجید

بیان ایاز که غم چیست

ندارم ترک غم آن مایه دربار	که گیرد بلبلی بر نوک منقار
غم از رنگ گل من می گریزد	که رنگش با تماشا می ستیزد
بلی غم نازکست و جان من هم	میان جان و غم رحمیست برغم

میان جی گرد دل کای غم اهر سان | نمائیم شکل غم بر تو آسان
غم ناخوش که تفسیرش مزاحست | لب لعل و می نابش علاجست
غم بی عشق را باید دوا کرد | پی عشاق تغییر نوا کرد
غمی غیر از غم یار و یگانه | سیه مارسیت ماورزاد خانه
غم دل مالان را سرجمان ده | دگر غمها بیاران جهان ده
غم هندی که در جمهاش جوشم | بشرط عین مستی میفروشم
خریدار غم جان زبان کن | کدامی غم که میخواهی نشان کن
ایاز از خجلت غم در عرق شد | ز عکس چهره اش دامن شفق شد
چمن از شعلهٔ آه شبانه | رگ غم گیر را شد تازیانه
کدامی غم ناشناس نبض گیران | حیات مشرب درمان پذیران
بساط گریه و خنده بود غم | نشاط مرده و زنده بود غم
مکن خوردن غم هیچ امساک | که ریشه میکند این تخم در خاک
غم از خوردن نگردد ذره کم | که غم افزون شود از خوردن غم
ترا گر با غم بیهوده کار است | می امید را دفع خمار است
اگر در شهر باشد و بیابان | اگر در مهر ور از مهر و بیرون

بسر روزی بروزی میتوان برد	غمی هرجا که باشد میتوان خورد
اگر خواهی غم رنگین رنگین	زتقریر زلالی خوشه برچین

بیان زلالی که غم چیست

درین گلشن که جای عیش تنگست	مزاج جامیان آب ورنگست
نیارد بوی گل بیرون نهد پای	که تا خیزد نه بیند جای برجای
نشیند غنچه در خود آنقدر تنگ	که بوخون گردد و از خون جگر رنگ
ازان تنگی که باهر خانه بنداست	بچشم زخم خود روشن سپنداست
دل از عیش دگر طرفی نه بندد	غمی تا درنگوید دل نخندد
اگر صد رنگ می در کوزه باشد	غم از ته جرعهٔ چل روزه باشد
زلالی جام بی‌خون غش کن نوش	ترانهٔ کاری غم گوش کن گوش
چو دل صاف طرب در شیشه ریزد	غم از بدمستی اندیشه ریزد
غم آن یار گر غم آفرین است	غمش چون جان شیرین نازنین است
همون داند که غم را حال چون است	که غمخوارهٔ پیاله سرنگون است
غم آنکس که آتش را برشته	برات گل به پروانه نوشته
غمش را با یکی گر بنمایند	شتابان بر سر خاک من آیند

که چندان غم بر ویمی غم نشسته	که پشت خاک تا قارون شکسته
ز خاکم قند محمودی برآرند	ز عرفان نقش شیرین برنگارند

سوال محمود از حکیم ششم که عرفان چیست

پی تقریر عرفان گوهری بکر	عرق وانه از رخساره فکر
شبی در زیر چتر خرمن فکر	گریبان چاک کهای دانه بکر
فرو آمد ز کام دانه تیره	که کاوه سینه عرق ستیزه
بمغز کهربا چسپیده کاهش	که گردد رنگ بر دعوی نگاهش
ز پشت دانه چین تا ناف خرمن	بشش پهلو سه بند و چار دامن
شدم از برق عرفان سوخته جسم	پس از زانو گره چون نقطه بسم
سحاب نم ز دریا بار برداشت	تیمانز از سهر ناز برداشت
صدف آغوش تنگی باز میکرد	بغلطیدن ز لالی ناز میکرد
صدا برق دو میدی نفخه صور	کزین ابر و وزین نم چشم بد دور
بنیان گوهر اندیشه بودند	که شهریان موج و طوفان زیر بودند
ز عرفانم چنین دریا بجوش رو	که هفتاد و سه کشتی را فرو برد
چو موج از بحر عرفان سر برآرد	همه لا اله است و لا ندارد

پی غواصی دریاے عرفان
درون سینه تا گردون طوفان

حبابان باشتم عارف چنین گفت
در شهوار سفت و اینچنین سفت

که ای پروانهٔ شمع محفل تو
شرار شعلهٔ عرفان دل تو

حیات ناخدای ساحل خویش
نجات کشتی خون دل ریش

گرسنه ساز سیر آهنگ حکمت
فروباریدن نیسان رحمت

ز عرفان خلعتی بر قامتم دوز
ز گلبن شمع فانوسی بر افروز

که دل فانوس گردد قامتم شمع
پر پروانه برگ خاطر جمع

بکن یاقوت لب را سوی الماس
کلید آهنگ رسید از موج الماس

ز عرفان چه جوشش داده سر داد
ز اتشکم قرعه بر نام تو افتاد

رسیده سیل الماس از ته دل
مترس آئینه ساز جان بسمل

جگر را هر قدر خواهد شگافد
لباس خاک بر اندازه بافد

ز عرفانم سرے در گذر گریبان
دم فی جستی ز زخم بدبان

بیان حکیم ششم که عرفان چیست

دران کشور که هستی لامکان بود
خیال لاتناهے بی زبان بود

ز پهلو بر دو جانب بال بستم
پر جبریل بر در هم شکستم

برآوردم پر از ظل الٰهی / گرفتم ذره تا برباده و ماهی

به آهنگ جهان پرداز بودم / ز موسیقار ربط و ساز بودم

کنون کردم بهر سو آشیانه / که بود زلف دام و خال دانه

زبانی باز خورد زنگوله میریخت / پر سیمرغ از مرغوله میریخت

بگنجی عرش بر کرسی نشسته / فلک را منع دربان شکسته

همه آهنگ از نیروی پرواز / که ای در چنگ عرفان صید شهباز

صفیر عاشقان را گشته رهنو / ز ره گیر مرغ دست آموز بشنو

ششم قانون چنین داد آواز / که ای معنی شکاف پرده راز

براهی کآمده عرفان برآتست / زبی درمانده برق اشتیاقست

سرت ازبسکه میجوشد بصد سوز / شو و تبخاله ریگ ذره آموز

زعرفان جبه باید آدمی را / که تا در خویش پوشد محرمی را

می عرفان که خمیازه ندارد / خمارش هیچ اندازه ندارد

بسی گردید خورشید و چکیده / که تا از مشرق ساغر دمیده

بمغرب چون در آید سینه تست / طلوع جوهر آئینه تست

دل و جان را چو عرفان گشت حاصل / بدیده خودشناسی هست واصل

۴۲۹

زشرع تاجور بالا رو تخت — در دیده ابر بزن پیغمبری رخت

پی عرفان که تاج چرخ والاست — زعرش و کرسی افلاک بالاست

قصور جای عرفان ور نباید — نظر عکس تجلی بر نتابد

زبس آتشکده عرفان بلندست — سر خورشید تا محشر سپندست

عروج طب و حکمت زشخند بش — طبیعی و ریاضی شهر بند بش

سخن را گر درمعنی زعرفان — بلند افکندنی دارد زطوفان

ولی تو هست تا در خرقه پوشی — کرتا پدید دو کامی خود فروشی

فلک کش اطلس و دیبا بالاست — پس زانو زکوتاهی کالاست

نه هفت و سیج خاک و افلاک — زکالای عرض تا جوهر پاک

نه هر کس از پس زانو شو در است — زر دخت زر بالاش آز است

گسسته برجواهر تار و پودش — که جز در خود نمیگنجد وجودش

بیان آنکه عرفان چیست

از آن بیند بعرفان دیده بارک — که هر نغ شب شند و سوراخ تاریک

کجا خفاش را این آب و تابست — که گل درگلستانش آفتابست

همیشه آفتابش جلوه کار و — که عرفان مشرق و مغرب ندارد

جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب سلمه الله تعالی

حباب ورکن بر عرفان دریدست | که او دل از قفس عشق پریدست
گرش زنجیر زر بندے بپرواز | چو تار عنکبوتاست و شهباز
چو صیادیش آرد بر لب بام | شرار دود گردد دانه و دام
نه دامش می فریبانده دانه | نه ناز و نے نیاز و نے بهانه
در آن مجلس که عرفان افگند شور | تصرف نقش خمیازه است از دور
ایازان عارف از خود گذشته | ز خود بیخود شده تا خویش گشته
ز مهر آزاده در باغ ایام | خزان نوبهار کام ناکام
ببالی شاخ گل افگنده تیشه | ز هر آب دل برکنده شیشه
چنین آمد رخ خود را به گلگشت | ز عرفان لاله نعمای دل گشت
که عرفان چون برآمد وحدت مطلق | سر و دار و رسن گوید انا الحق
چو شد ذات بسیط آیینه ذات | ز صورت اختلاف نقش اثبات
تجلی بر دمد ذرات امکان | برون آورد سر از جیب عرفان
زلالی را کنون دامن بدست آر | که حبت از در عرفان بخیه کار

بیان زلالی که عرفان چیست

بیا چون شاخ گلبن شگفتگان کوش | ولی دل کنده شو از غنچه هوش

زمین باغ دل را بارور کن | جگر را لاله وار مختصر کن
برون ده شیشه سر از گریبان | شکسته ریزه های پای کوبان
ز سرمی کابرو چون خاک ره بود | چو دیده کاسه چشمان سپید بود
پیاله خود بخود می گشت گستاخ | چو مرغ گل شکسته شاخ بر شاخ
زلالی سر عرفان شد زلالش | چنین خون جگر نوشی حلالش
سر نوعی حسن عرفان دل بستند | که خال چهره خوبان سپندند
دعا را و اثر چون بر فشاندند | پیمبر را حجاب راه دانند

تمثیل

زبانی قحطی باران در افتاد | تری را هستی از خشکی زاد
زمین را روزی باران چنان شد | سر هر سبزه با ورز زعفران شد
اشارت رفت از خلاق باران | بموسی اندر آغاز بهاران
که ما را سوخته جانیست در طور | تنش زیر ابراهیم و دلش نور
ورا چون جان شیرین در بر او | تلخی درد بر حسن از در او
دعا می کن تو و او از پی آمین | که تا ریزد سحاب اشک بارین
کلیم الله آمد جانب باغ | زخ از شرم شگفتن لاله سرخ

[illegible]

هنوز آتش صد قدم تا شعله ره بود	که سر زد این چنین از سوخته دود
که از ذره دور شو گرد حبابی	چنین پژمرده اشک سحابی
مناجاتی خراباتی شد از وی	برآمد از صراحی غلغل می
که ای دور دام تو پرواز هر چیز	بهشتی دانه چنین اشکی فروریز
هنوز آتش لب محک در زمین را	که آب از سر گذشت اهل زمین را
ازین دست است عرفان پای گیر	رها کن در شکستن کام تقصیر
که تا در خطهٔ صورت نمانی	خط بیزاری هجران بخوانی
ببین اکنون ز محمود جوان بخت	که سازو سازه تابوت در تخت

سوال محمود از حکیم هفتم که بهتر چیست

کف گل را چو صانع نقش آراست	تماشا را از سجده شور برداشت
چو شد اوراق گل شیرازه بر جزو	بران اوراق طرح نسخه هجر
هلال مطلع آدم بر آمد	قدم سجده کنان بر سر درآمد
ملایک سجده توبه شکستند	چو چشم هجر حلقه تنگ بستند
صلای سجده بر قلب ملک زد	جراحت زار را رخصت نمک زد
چو پای هجر جلوه دیده گشتند	قضا را گرد سر گردیده بستند

[illegible]

چنین کردند وقف مشت خاکی	چه مشتی خاک کز جلوه ناکی
کمان چین خصم سجده زه شد	سر هر بش به پیشانی گره شد
چو عشق هجر دامنگیر نوش است	جگر چاک و قره سوزن فروش است
بهفتم نبض گیر درد آلود	حکیم جان نواز بود و نابود
چنین زد شاه دریا دل بر آهنگ	رهائی و همی هجر نظر تنگ
که ای بر عود حکمت تار بسته	نوا پیوند هر پود گسسته
گشادن را خیانت خامه انگیخت	که ناخن هجر عقده بر سرش ریخت
رقم فرما باین گل رنگ بو را	زنیم نقطهٔ موهوم او را
که هجر از حیثیت افزایش ترکیب	میان طالب و مطلوب مطلب
زبانش خواب اگر در خواب بیند	بمرگ راه بیداری نشیند
چه عشوه آمده تقریر سازش	چه خون باده دامان نیازش
ز چشم هجر زخمی بر نمک زن	غرض تهمت بروی بر فلک زن
بگو از جوهر شش گو را غرض نیست	که زنفیان مدعائی بی غرض نیست

بیان حکیم هفتم که هجر حیثیت

من امشب هجر را در خواب دیدم	بآن چیزی که ترسیدم رسیدم

ز هجرم گوش و دل حرفی شنیده	شنیده کی بود مانند دیده
غمیم سجده یکروی فره شد	سر هجرش به پیشانی گره شد
فرود آورد سر هجر کره رو	که ای در زیر بار چین ابرو
چو دل نرمی اهشت گل سرشتند	به پیشانیش سختی بر نوشتند
سحاب هفتم آمد در تراوش	ز ریزش ریزش خوناب کاوش
که ای دیهیم درد و داغ اورنگ	شه اقلیم گیر سینه تنگ
جمال هجر را حسن گلوسوز	ملال وصل را عیش غم اندوز
سوالت را جواب مدعا هیچ	سر سر داشتی بر حلقه هیچ
ز جا دیدن اجل بیکار باشد	ز هجرش همتی در کار باشد
اگرچه وصل ازو باده گسارست	می امروز را فردا خمارست
چه گویم تا چه شاخ و برگ دارد	که هجرست و خواص مرگ دارد
مدار خاصیت طبع و مزاجست	نه استغنانه جنس احتیاجست
کمند هجر چین کینه سازست	حریف حمله اش زلف ایازست

بیان ایاز که هجر چیست

دران گلشن که سنبل خفته چین است	ز حیرت چشم نرگس بر زمین است

نظاره عین دل از دیده میخواست	تماشائی بجون گردیده میخواست
گل شمشیر بشگفت و چنین گفت	شکر از تنگ در کام نمک رفت
که گر هجر از عمل دامن فشاندی	دماغ آرزومندی نماندی
زهجر از ناامیدی در نمی تاخت	بیک نظاره عاشق کار می ساخت
دهد هجرت زهر شغلی رهائی	نماند جان رهائی دل روائی
زلالی درد و صاف هجر خورده	دلی آورده جان سپرده
ازو بشنو که شرح هجر چونست	که هر سطری هزاران هجر چونست

بیان زلالی که هجر چیست

جگر با تیغ مژگان رنگ خوشست	دل اشکم بموی سرنگون ست
سر هجر پیم چه آمد بر سر حرف	چه بخت خام وای تنگی ظرف
نشان هجر پرسیدن ندارد	نهفتن دارد و گفتن ندارد
مژه بر لب زشرح حالم انگشت	کزو گوشش کواکب میده پشت
اگر یکقطره خون از هجر گویم	قلم را تیغ و تن با لوح شویم
زهجر آمد زلالی مرغ دستان	نمیداند چه می گوید چو مستان
سر اشکم مژگان جگر دوز	سپندی کشته در جستن نوآموز

همیشه آه می بافم شب تار	که روز هجر آرم سوی بازار
حریف دست بیعی گو که آید	جهانرا سود نقصانی نیاید
که یک سرگوشی از هجر جگرریز	فرو ریزد روانهائی دلاویز
زمن سر کرد هجر افروختن را	بگرمی آزموده سوختن را
کسی کز شعله تابد تار و پودی	دماغش سی چشد تلخی دودی
از آنش رد هجر بی پروا خو نیست	که بگریزد ز در هر کو برو نیست
بیار و پار چشم هجر را تار	که حرف هجر باشد فقده مار
مسیح از هجر در مغز قلم دود	که خواند گل ز شمع وصل محمود

سوال محمود از حکیم هفتم که وصل چیست

دو بالا شد و باغ از وصل روزی	چراغان سازئی دل را ز سوزی
در آید سایهٔ پامال داغم	بفانوس خیال بید ماغم
که ای پروانهٔ شمع مجازی	بشاخ وصل برگ شعله بازی
کلوخی را پرستی وصل خوانی	کلوخی گر نگار و شکل مانی
چه وصل ناله روب کوچهٔ دل	فریب لعبت یک چهرهٔ گل
چراز وصل ناله روب خانی	سیه روز و شب آهنگ آشنائی

نه وصل آنکه فصل انتقام است	می تر واشی را عکس جام است
بود وصل که چون با یار باشی	چو وا بینی بخود دلدار باشی
بهشتم آئینه محصور رو کرد	نموده چاره را بیرنگ و بو کرد
زبانش شهپر مرغ سخن شد	دهانش آشیان دامان چمن شد
که ای علم ازل را وصل غالب	الهیات را اثبات واجب
فساد وصل را اجلاب علمی	بنا وسهل را اهتاب سلمی
دماغ خاک را غاریدن روح	چراغ تاک را باریدن روح
زسرتا پا دهن از خون پیاله	زبان دل سیاه برگ لاله
که وصل از صورت نوعی چه چیز است	تجلی با گل مستانه خیز است
که تاب وصل جوش سرخیم کیست	که با بیگانگی چشم آشنائیست
بمخموران زلال وصل ای دوست	که در وش لاله رنگ و زعفران کوست
قدح در ده که هنگام تلافیست	خراب عشق را یک جام کافیست

بیان حکیم هشتم که وصل چیست

برآمد وصل بر بالای منبر	زتیغ خطبه بردم ریخت جوهر
که ای وصل آزمای خون گرفته	غلط بر لیلی و مجنون گرفته

چنان طالب بی وصل شو در پنبه محتاج	که گوئی پنبه‌ات گردست حلاج
چو شد حلاج دکانش سر دار	در این عالم و محراب آن دار
رگ گردن بگردن خامه گشتی	سرش گفتی انا الحق چون نوشتی
زد از غلیان هشتم انجمن جوش	دُر از لعل تکلم گوش باگوش
گدای از وصل بی رس خاطر انگیز	فریب کید در وزه طبع هرچیز
چو عکس هرچه در بینش پذیری	خیالش را بقائی وصل گیری
ازین وصلی که بر عکس است پرهیز	چو آه از کشور آئینه بگریز

تمثیل

گریزنده ز وصلی یار را دید	بیک دیدن رمید از بیم و امید
که بجرم میروم همرده سر	که تا عکسی نیفتد بر من از سر
چراغ از بهر فتح و می در نگیرم	باین وصل فنا لازم بمیرم
همه وصل خدائی در تماشاست	حباب ناخدا بین چشم دریاست

تمثیل

نگر شد عاشق از دلبر گریزان	در آید دلبر از در اشک ریزان
نفس بر خویش و بر دلبر نظر زد	خود از خویش و زپی دلبر بدر زد

شده از آن هر دو یار نو گذشته	بداغ لاله هر یک نوشته
که وصل آمد نمود طاهر ما	فرو شد قطره دریا بدریا
بود وصل آرزوی خود پرستی	قدح پیمای هشیاری و مستی

بیان ایاز که وصل چیست

ز روی طعنه جلادی نکو کرد	بمن چون صورت شمشیر رو کرد
درین ره کوره انکار تا باید	چنین تیغ زبان بر طعنه خواباند
که از شکل پسند سخنی جان	غمم دریوزه وصل تن جان
بود معنی وصل نار پرور	که مانند عرض خسپی به جوهر
نه گر جوهر بفروائی شود وصل	عرض بینی عرض در صورت وصل
بمعشوق ازل چسبندگی کن	بوصل لاتناهی زندگی کن
ایاز آن مرو ناز گل بناگوش	چنین جوشاند قند از چشمه نوش
که باشد وصل دور از خویش بودن	دو منزل از گذشتن پیش بودن
شوی تا حشر اگر وصل آید پیش	دل وریش و دل وریش دل وریش
بخون غیر زد تا گشتی آن یار	که وصلش بر تو نازد تا بدیدار
همان یاری که وصل و هجر انداخت	جهان از خویشتن برکرد و پرداخت

مشو افگنده وصل همه چیز	که گویند از هزاران نوع برخیز

تمثیل

بجانِ بی نوایم زد هزاری	خدنگ گلفشانی دل فگاری
که ای از غیر در وصل تغیّر	تغیّر را فزون تر از تصوّر
با مضمون چو داغ لاله شو گوش	جگر را جامهٔ پروانه در پوش
ز شبهای وصل و زهی نوش و زهی ناز	که با دلدار آئی و روی باز
بیاری کش بنازی تاب آورد	خیالش را بباد و خواب آورد

بیان زلالی که وصل چیست

شبی گفتم بمرغ روز پنهان	که چون گفت بیش از بینهان
جان سرخوش بوصل آشنایم	که روز از شب دو بالاتر غرایم
زلالی وصل را باده ز دم ریخت	چنین در ساغر دیده دمم ریخت
که در سر جلوهٔ وصلیست با تو	درین میدان غیرت ایست با تو
ورق پر واز دیوان سرفصل	که ناچسپنده ماند معنی وصل
بجان چسپیدی جانانه نگذشت	چو دل از جان وهم جانانه برگشت
ورش آمد شد جانانه و جان	ز فضل و وصل جانانه مرنجان

گر تن فضل تو و جانانه وصلست	اگر از فرع دوری تو اصلست
غرض جانانه وصل و فصل جانهاست	که مهرشش جوهر تیغ زبانهاست
شود فرسود تیغ و گرد ماند	عرض بی رنگ و جوهر فرد ماند
درین بازار جنس مهره فروشان	ز الماس سخن ناسفته گوشان
مرا با وصل این و آن سری نیست	که وصل عارضی را جوهری نیست
مشو وحشی وصل خود که محمود	سوال زندگی را صید فرمود

سوال محمود از حکیم بهم که زندگی چیست

پی تحصیل خرج دخل بستان	هوای زندگی زد بر گلستان
برنگ شاخ گل بار جگر داشت	که نتوانست سر از خاک بر داشت
نمیگردید ریشش از زخم کنده	ز پیکان گره در خون فگنده
چو دیدی شاخ و برگ زندگی را	خزان نوبهار بندگی را +
شدم گلبرگ دل برطرف داغی	که هر لاله چراغ بود داغی
بشاخی مرغ رنگینی نشسته	ز سایه تیر بر طاوس بسته
پرواز آه دامی ساز دادم	گشادم از هم و پرواز دادم
چو دیدم شاخ بی مرغی بجا بود	صبا را در ترنم این نوا بود

که بودن زندگی کز قید خود جست	فریب دانه بر دام دگر بست
نهم فصل زمانه را محسود عادل	چنین خون کرد در جام نظر دل
که ای جنس نفیس نوع انسان	رواج آرزوی رشته جان
فلک از مجمر فکرت بخاری	زمین از درگه حکمت غباری
لبت جاندار وی تشریح ابدان	بجان و جسم انسان تا بحیوان
بساز زندگی نقش وجودت	نگار صورت و معنی نمودت
کلاه زندگی بالا شکسته	اجل در سروری رعنا نشسته
مرا از زندگی برگی نشان ده	جگر را جوشش زن خون بر زبان ده
زهر پاره جگر برگی برانگیز	به بستان بهار زندگی ریز
برون ده زندگی از خاک بادام	که شد خوابی فراموشت مدام
بگوای ئه خیال فتنه تصویر	ازین خوابش فراموش گشته تعبیر

تمثیل

زمانی دل بدشتم بر و بیرون	بهم شعر و غبار رحبه موزون
چه دشتی چون بهار عارض یار	دوات از دو داغ لاله خامه از خار
سراسر یکه بیت سینه کوبان	ورید از گل سوری گریبان

وگریه غلغل و از خنده قهقهه	گرفته ناف ماهی تا دل سه
ببازی قهقهه زن و کبک مستی	که در گه پایه امروز از چه پستی
جو آتش دود او باد تیز چنگال	که خونت تا بزانو هست پامال
دماغ زندگی بالاست امروز	که تا دم میزنی فرد هست امروز
قیاسش زندگی را زین مثل گیر	بغیر از جام در دل عکس مپذیر

تمثیل

بچشمی خانه چینیم ره افتاد	کشیدم کاسه بر روی او استاد
دم استاد چون در کاسه بر دو	زکاسه گرد بادی بر هوا خورد
که آری زندگی را آن غبارم	که بر باد نفس چابک سوارم
نهم دانا چنین گوهر ترا دید	نه فکر و نه کشش اندیشه کاوید
که ای نشه نامه سه تا بماست	فزونت زندگی از هر چه خواهی
بقایت وقف عمر جاودان باد	ثنایت جوهر تیغ زبان باد
صدای رعد پیش آهنگ راهست	لوای برق خاک بارگاهست
همانا زندگی گرمی خون است	بهر افسرده نتوان گفت چون است
زنقش گل توجه زندگی شد	دوروزی جزو هر پایندگی شد

کند این آب و خاک تا برومند	بقدر آن توجه قطع پیوند
اگر راحت اگر روح و اگر عقل	غرض در نفس گل شد جوهر عقل
غرض کز زندگی سر رشته در هیچ	نگو از زندگی هیچ و دگر هیچ

بیان ایاز که زندگی چیست

شنیدم روزی دو چاری خاکساری	جز از آب و آتش بیقراری
ز بهر چشم غم تنگ شکر خند	سخن را در شکستن پاره قند
که ای دور از خرد گشته دوچارم	گلستان خراشش خار خارم
ز آهم جسته دیوانه سازی	ز اشکم کوکب الماس خواری
ولی از زندگی صد چاک دارم	بدستی باد و دستی خاک دارم
نه تاب آنکه گیرم چشم کاری	نه آب آنکه ریزم اشک زاری
نه مضمونی که خوش از گریه بندم	نه قانونی که تار ناله بندم
ایاز از بربط سینه خروشید	چنین در شعله های ناله جوشید
که ای گلشن سرایان غم آهنگ	ز نال زندگی را قامت چنگ
خراباتی چو طنبور هم آغوش	ز بهر زندگی تابوت بردوش
به بزم باده خونین پیاله	بروی نی تمامی جسم ناله

از عقل اول و عقل کل کنایه از جبرئیل علیه الصلوة والسلام و کنایه از نور محمدی صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم و گاهی کنایه از عرش عظیم

چرا کوچه گردی میکنی و نسیم روح را احوال این همه بار نابکار میگردانی و جمال صیغه مبالغه یعنی بسیار باریم دانند ۱۲

سحرگه مطربی میگفت با چنگ | میش در جام و چنگش بر سر چنگ
که گویا زندگی باد صبا شد | کجا بود و کجا آمد کجا شد
مقام زندگی را گر بدانند | ز آهنگ زلالی شعله خوانند

بیان زلالی که زندگی چیست

گل صبحی گل سر شاخه دام | که نه بسیار گل میکرد و نه کم
ستاره چشمکی بر خویش میزد | براه پس خم تشویش میزد
بدل می شد سیاهی با سفیدی | امید شیروان با نا امیدی
بنام ایزد که دوده هر شبیخون | که می زد موج گل شمشیر بر خون
قضا را باز لالی دوش با دوش | برنگ لاله و گل جوش در جوش
شدم آلوده دامان باغی | گلی کیفیت و داغی دماغی
چنان شد یاد مرغان هوش میزد | که ناله ناله را بر دوش میزد
پی گلگشت باغ این کهن دیر | که بودم زندگی را نو بر سیر
بگوشم ناله بر ناله خورد | که ای بهتر زلال کمتر از درد
ز دست زندگی آئینه مستان | که بینی در غبار کافرستان
پی این زندگی تا کوچه گردی | نسیم روح را احوال کردی

چنان باز زندگی شو ز رنگ و تاز	که آدم آمدی آدم روی باز
لباس زندگی لله باشد	زره بر دوش مرد راه باشد
بسیج زندگی گر غیر این است	هزاران بت بسیج آستین است
ترا با اینقدر معبود باشد	قیامت بخشد مقصود باشد
ز هر مقصود معبودی ترا شد	زبور ناله را اوراق باشد
بفرمان الهی زندگی کن	بقا را جان شو و پایندگی کن
که محمود این دو را امید هر برگ	سوال عاقبت را ختم بر مرگ

سوال محمود از حکیم دهم که مرگ چیست

سحرگاهی پی کسب هوایی	هوس جای طفل اشک جایی
هوس مشاطگی را رام کردن	سرشک آشام خون آشام کردن
نشستن گل به گل لاله بلاله	گرفتن زلف را از کف پیاله
پی دفع خمار آشنا مرگ	دوا را دادن از شاخ نوا مرگ
رسیدم بر در حکمت سرایی	پریشان پرسی و درد آشنایی
نگاهش قاصد راه قیامت	شره بال و پر مرغ سلامت
شدم نالان که چونی ای پریشان	نفس زد کای خراش سینه ریشان

چه پرسی که خاکم در دهن باد	سرشکم آب میگون سخن باد
چو پرسیدی که چون گوش کن گوش	اگر داری خبر از عالم هوش
بهم گم جمله دست و گریبان	غبار مرقد حسرت نصیبان
ترا باید که از روی دلیری	بچشم مرگ پیش از مرگ میری
ازین مرگ که از دخواب خرگوش	بمرگ گربه و سگ شد هم آغوش
دهم فرزانه را محمود بیدل	ز مرگ یوسف آراست محمل
که مرگ آیا چه صورت می نماید	که تاریخ مے نماید مے باید
چه در دست این که چون پیش نیست	علاجش در دکان هیچکس نیست
بگو از دست برد مرگ رهزن	که تا راهی بمرگ خود برم من

این تمام بقیه سوال شاه محمود

بیان حکیم دهم که مرگ چیست

بیا دی ای ازدهی روزی	خرید از خلل را بے نصیبی
بر همه ان شهر و کوی برزن	برون و اندرون با راه رهزن
عقیقی بگفت میشد کام بر کام	ز دیدن ساقی و می جام در جام
که ای شائع مرگ خود پرستان	غم سود و زیان زیر دستان
بیا ز جان شیرین را بها کن	مشو تلخ و بمرگ زهر دا کن

که مرگ اختیاری کیمیا شد	مس قلب وجودت را طلا شد
چنان پیراهن مردن به بر گیر	که بیند بوی یوسف آب شبگیر

سؤال و جواب عطار با جفاکیش از درویش دلریش

هم از انواع پنهان خرقه پوشی	همو شئی ز هر نوشی سر پدوشی
قدم زد بر در دکان عطار	چنین افسر دعناب شکر بار
که خون دل بسکنی زین جمله اسباب	بناچاری چو کردی مرگ اسباب
جواب دل گزایش داد عطار	که خواهم چو تو مردن ای سبکبار
چو بشنید این سخن مردان برگ	بهار زندگی و نوبر مرگ
بروی کاسه دریوزه خویش	سری کرد آشنا و مرد درویش
دکان صاحب محتاجان صلاح	ز خود تا پشت آدم پشت بر باز
درم دهم و بیم حکمت گفت کای شاه	فزون بر عمرت از تابیدن ماه
بما روزگارت بی شماره	ز سیر دور افلاک و ستاره
رعیت آیینه ملک و ملک باد	میت دوران گر خرج فلک باد
سپند آرند گلهای شماره	بکار عود بزمت استعاره
بقفل در رسد چون گنج نامه	کلید چین پیشانی بیندار

قوله دهم درهیم حکمت گفت کای شاه الخ ای حکیم دهم که تاج سر حکمت بود دارای یکی عقول عشره که معنی آن با فصاحت تحریر شده

که گر در بسته باشد ور گشاده — پس بالین بخدمت ایستاده
گل مرگ از خلاف چار خیزد — رسائی نارسا ازیاد ریزد
که هستی قوتی باشد عزیزی — امل را طول ایام عزیزی
چو این قوت فنای چار گردد — سحاب مرگ آتش بار گردد
اگر مرگ ضروری مبتلا بود — نزاد کثرت مردم بلا بود
چو آن مرگ ضروری اضطراریست — مفاجات حیات اختیاریست
چو گیرد پنبهٔ آتش چو شمع دچون — سخن خون و جگر خون نفس خون
سخن کوته کنم کاین را سخن نیست — بکاغذ هیچ مرده بی کفن نیست

بیان ایاز که مرگ چیست

به بیتابی رسیدم دور از خویش — طبیب او روی افگنده در پیش
ازان دوری باو نزدیک گشتم — بکشتی در محیط خون گذشتم
چو چشم دل سیاهش بر من افتاد — ز مژگانم جگر در دامن افتاد
بخشت زیر بالینش نشستم — خمار مرگ را بهر شکستم
بگوشم زد ز روی ناتوانی — چنین موئیدان زیر زبانی
که ای درمانده از خود گذشته — برات رفتنی بر غم نوشته

۵۰

چو پنبه چون از آتش شعر ری کار رسد چه کیفیت میشود بر این نوع چو لها الالتفای حرارت غریزی گردد سخن و جگر و دل

ازان ابروی کشم بر دیده آزار	که مرگ از چشم و روی ماست بیزار
خمار روی بد مرگ مفاجات	ستم بر شیشه مرگ جام صهباست
ز مهر بد چهره مرگم بهتر آمد	که تن را جان نوازی دیگر آمد
ایاز آن خوب روی خوب گفتار	سراپا نازنین و نیک کردار
چنین لب را بشکر خنده آلود	که ای خونابه داغ نمکسود
ازان جان در تنم زنده بگورست	که هر گه دیدنی مرگ غرورست
تو خواهی آه برکش خواه ناله	بنوبت میدهد گردون پیاله
زلالی را بگو ای دشمن مرگ	گران حالی مستست کردن مرگ
چنان کن زندگی از مرگ آید دوست	که نتوان داشت مغز شعله در پوست
طلوع از طلوع صبح بلبل	نشستست از آشیان پر لاله و گل

بیان زلالی که مرگ چیست

ز شاخ گل بشاخ ناله پیوست	شکست تازگی بر نخل خود بست
فغانی برکشید از وای منقار	که یعنی ای زلالی باش هشیار
درین بزم سکر و جان گم گوی	تنک صبر و تنک خوی تنگ روی
چو شیشه پنبه از گوشت برون آر	شنو قهقه ز مرگ و کاسه بردار

در این مجلس که دوران عمر باقیست | پیاله چشم پرخون مرگ ساقیست
نفس تا میکشی پیمان گسسته | قدح خالی شده مینا شکسته
به گورستان و کنج خانهٔ تنگ | بکام عذر لنگ و قطع فرسنگ
زلالی تا نشد مرگت فراموش | کشف آسا بکش تابوت بر دوش
مرا در زیر سر مرگ از وسادیست | بخواندن نامه ام از بی سوادیست
موالید ار کنند قطع تناسل | مشو آبستن حیض تأمل
که مرگ چار مادر زادن جانست | نه آیا را عروسی بست و انهانست
بساط مرگ را چون آر در پیش | که ماتم خانهٔ در هستی خویش
شنو از مرگ محمود جهاندار | که چون شد جان نثار دید خونبار

بیمار شدن محمود و جان بپای ایاز نثار کردن

دران موسم که آمد فصل تاراج | سر طوطی بپای زاغ محتاج
خزان شد چهرهٔ زرد عزیزان | رزان بیمار دار برگ ریزان
هزاران ناله می افروخت در باغ | که می شد پای فسرده پیشتر داغ
چو مرغ نیم بسمل ناله از باد | همه شیون بپای سرو افتاد
وداع جام نرگس هر کناره | چو چشم رفته آخر نظاره

دران هم چندی احتمال حمل میشود پس این تامل من قبیل آبستن حیض باید دانست ۱۲ افاضهم ... تو ده که مرگ چار مادر

شده محمود دل برکنده خویش | فرستاده وداع آخر ز پیش

نه از بیماری پیدا نشانی | نه از غمخواری سود از بیانی

در ان گلزار غنچه خواب گل خیز | همه بالین و بستر خواب خونریز

در آن خانه که میر د جان راهی | که دل میداد در رفتن گواهی

بسی کاهنگ گیرد ساز راهش | نباشد فرصت واپس نگاهش

ازان جانب کشش چون افگند دست | دو روزی پیشتر دل کندنی هست

چو مرغی را شود جستن نوا ساز | دهد چاک قفس تعلیم پرواز

چو آیین خزان بر نخل بستند | طلسم نوبهاران را شکستند

تن محمود شد گلبرگ خسته | خزان نو بر نخل شکسته

غروب مهر ازان شد زردروئی | که رنگ رفتنی را ریخت از روی

به بستر خفت محمود جوان بخت | نهاده نوبتش تابوت از تخت

وجودش با عدم بر یکدگر خورد | شکست طاق ابرو در نظر خورد

کشاکش دست دوشی نرم میکرد | سر شاخ سرو جوشی گرم میکرد

فشره افگنده در هم پنجه پیش | که تا ناید بجان پری دل ریش

نظاره و عنکبوت گو تنیده | نفس تیغی ز خون بیرون کشیده

نظر در جلوهٔ معشوق طناز | گرفته روح را دامان پرواز
گزان لب چون کند گوش استماعی | چو محمل رفت دریا در وداعی
طلب کردند عاشق کشته را پیش | که تا گیرد دیت از کشته خویش
در ایما چون اشارت مختصر شد | برفت رنگ قاصد نامه بر شد
ایاز آمد قیامت کردهٔ دل | چو برق تیغ بر بالین بسمل
دلش دریا و کشتی دیده تنگ | برون میریخت از خون جگر رنگ
بمویه حلقه زد موی پریشان | برنگ چین آه سینه ریشان
گریبان پاره گرد سینه را چاک | فراموشش که چون بر سر کند خاک
چو گل را دید چشم خانه پرداز | پی بلبل نفس بر داشت با ساز
سوی آرامگاه جان مجروح | سبک مهمیز زد بر ابرش روح
نگه واماند و چشمش رفت از کار | یکی بر دیگری دنبال دیدار
فشانده رخ دو برگ لالهٔ زرد | ببالین تودهٔ ویرانهٔ درد
پی پوشیدن روی نظاره | که تا گردند هر یک هیچکاره
ز نرگس زار دهرش در ببستند | برخ طرف نقابش در شکستند
ز بیرون درون برخاست فریاد | فلک خاکسترش را داد بر باد

بیان نعشه محمود میکند که ایاز دیده که چشم از کار رفته و هر دو رخ همچو لاله زرد شده و بالین او در بوده توده است از نرگس زار

حرم را زلف غم در اشتلم زد — به گیسوی بریده نقش کم زد
ز بس کندند خوبان موی رنگین — به برگ لاله پنهان گشت بالین
براهی پیل بند مات فرزین — روش افتاد در راه اسپ چوبین
گریبان بسکه راه چاک میزد — صلای دامن افلاک میزد
سر دستار را در رقص شیون — ز دست سینه کوبان فرق و تن
می سنبل غبار اهل ماتم — که شوید نقشها را از پی کم
سرشک از دیده ها گنج روان شد — جگرها بره خونها کاروان شد
ز بس جوشی که خون از زخم سر زد — گل اشک از سر تابوت سر زد
گران سیر فت تابوت جهانبان — ز بر دستان بزیرش پای کوبان
همانا از ایازش دل گران بود — اگر چه بار دوش دیگران بود
همه ره سروران تاجداران — ز بی تاراجیان تاج خواران
دریده بر قد شمشاد آغوش — نهادندش به دخمه از سر دوش
سپردندش بخاک باز گشتند — فرامش پرده را دمساز گشتند
غریبا پرده ساز دل نوازا — جگرها را بزخمه رخنه سازا
تو هم این پرده را آهنگ سازی — ندانم تا چه سازی چون نسازی

دورا مشکر سوال نغمه پرداز | اصولت را برانگیز نداز ساز
تراکنج لحد بزم و پیاله | جوابت راز عود و سینه ناله
زمضراب یقین می سوز و میساز | کمان را رشته بر قانون میانداز
که از هر گت اجل محمل بیار است | اگر این راست شد آن نیز راست
ز چندین عقده های بانده فرجان | خدا داند که حالت چون بود جان

خطاب ایاز به تربت محمود

شدم روز و شبی بیجان و مانی | بگورستان ز بهر گور بانی
ز جان کوری چه چشم و گوش بسته | کفن در گردن خاطر شکسته
چو مرغان خزان بوستانی | دلم در مویه زیر زبانی
دلم بر روی خون موج بسته | قدم را طرح می کشتی شکسته
هوای بیخودی خود بود جایم | مزار گرد گورستان هویدایم
بدامان مزاری راهم افتاد | شکون ها در کشید آهم افتاد
مزاری ریخته از هم خزان وار | چو برگ تشنگی پاشیده از مار
چنانش لاله رشته از گل و ورد | که داغش زرد تر بود از رخ زرد
ازان خامشکده کاقلیم جان بود | چو کام دل تن جانان نهان بود

مقصود ازین ابیات استحقاق بیان دیدن ایاز بسوی قبر محمود است و خطاب با محمود دن با دل پر درد لهذا اشعار بهمان نوع تمهید کرده

نگاری جای در خون جگر داشت | دماغی از شراب گریه بر داشت

اشارت گردشش کای آرزومند | غم بیهوده خوردن تا کی و چند

زبان شعله شد کای آتشین خوی | کبابت را مبادا اینچنین بوی

نگه چون بر مزار یار افتد | جگر را شور در بازار افتد

نظر چون بر مزار دوست افتد | شود مغز آتشش در پوست افتد

بیا شبنم تشنه را شاد می کن | تو هم محتاجی خود یاد می کن

ایاز از شبنم مژگان وضو کرد | به تربت خانهٔ محمود رو کرد

گدای آبحیات خاک چونی | بهار دیدهٔ نمناک چونی

که چون بر بام شاهی منزلی گو | صدای کوس یا افسوس افسو

زد انگشت بر جگر نقش نگین گو | نگاه حسرت ناز آفرین گو

گدا این عالمت زیر نگین ست | خط نقش نگین چین چین ست

زد است شعلهٔ سودا کن تاج | سنانی از طغان آرزو باج

سر تا پا چه بالین دارد از خشت | که خود بی خشت گرد و تارکش خشت

تو در خوابی و من گریان و بیتاب | چنان خوابم که خوابم را برد آب

چرا چندین شد این یکباره خاموش | اگر ز آهم کشیدی حلقه در گوش

و چنان بے آرام و مضطرب که خواب همراه من بی تاب برده ۱۲

تو در خوابی و من گریان و بیتاب الخ این مقوله ایاز که این چه عاشقی ست که تو در خواب هستی و من بیخود و خواب

میان چشم و زلفم حلقه چو بنشست
که از آه شبم چون حلقه بنشست

سوی آرامگاه کاروانت
که باشد کاروان جسم روانت

چنان رخت سفر بیرون کشیدم
که تا جا کرم بیسازی رسیدم

جواز تربت نشد حرف گل ریش
بدنیا زد ایاز غمزده نیش

بیان از زبان ایاز رفتنی ازین جهان

کشیدم بس رقم سرخی ازین پیش
ورق مال سخنهای غم اندیش

چه سرخی در شکل تنبیه دنیا
وفا از نکاح هیم فردا

کهن جیفه تراز با بوی بیباک
تهی کف همچو برگ شاخ تاک

که از دنیا پرستی سفره بسته
لب نان تصور ناشکسته

برفتن آیم و سامان اسباب
زهی جنبش نفیس آزره یاب

خطاب ایاز بدنیا

کهن تو کیسه دنیا طلب بود
عمل آغاز شغل روز شب بود

ذخیره کرده را دید در دشت
که بلیتا بانه کرد جیفه می گشت

بغلطیدن فکندن آن زله را چست
که تا سوراخ روزی خانه را جست

درون رفت و گره به در افتاد
چنین بر در زد و بر دوشست نو داد

مقصود تو کیسه تو دولت چون کهن را تو کیسه و دنیا طلب صفت ست همچنین عمل آغاز شغل روز و شب صفت بعد صفت ۱۲

که این دنیا و من دنیا پرستم — نشانی داده‌ام واز ننگ رستم

گروه این دنیا و من این — هزاران همچو من هندو بدین

همه هندوی کوی جیفه در پیش — بکف چوکان شان با گنج خویش

تمامی کوی غلطانان گستاخ — ز چپ و ز راست تا میدان سوراخ

درون مانده خود واز در گره بند — چو مشت ممسک فرق بر بند

شعار یکرد دنیا نارشته — طلاقش بر سر عقدش نبشته

حال خوبی و زشتی دنیا

در آن مدت که بودم عقد آموز — طلاق بخت میدادم شب و روز

در آمد از در نظاره گاهم — دو هم پیمانه چون چشم و نگاهم

یکی در چادر معشوقه پنهان — ز نعل موزه تا شیری مژگان

یکی دیگر کله دارد قبا پوش — که هر قدمش و ریده سر و آغوش

بهم آلوده نظاره بودم — نکاح فتنه را یکباره بودم

برآمد ز آستین قید دستم — سر او را به آن سر عقد بستم

در آمد و زدیگر از سر گوی — سر و ی در کف دوست و گر شو کم

بگرد ابش شکم از حلقه ناف — ز فرجش تا بگردن سینه کاف

برون آورده سر از جیب شلوار | ز چنبر بازی میمون رخسار
که من دنیا ز شتم عشوه پرداز | که شو با گشته ام در حجله ناز
بدنیا شور کشمیری بر آشفت | با لماس مژه گوهر چنین سفت
که خوش گفتست عاشق ترک دنیا | که باشد ترک دنیا ترک دنیا
سراپا در تمامی ناتمام ست | طلاقش واجب و عقدش حرام ست
جهانگردان دهر بی عمارت | نبرده مهرت از گنج بکارت
نیفشانده ز گنجت با دل رشیر | کف خون ز مرجان بر سر خون شیر
ز بی میوه گان و شیر خوارند | ز روبه شیر مردان حیض دارند
چو محمودی باین اندام فرتوت | بدل کردی به تختش مهر تابوت
گریزان شعلهٔ خونریز شمشیر | اگر می دایه را قصاد زنجیر
بمیزان وزن حلمش آنچنان بود | که بر گاو زمین بار گران بود
کنون گردست گردون زیر پا ست | پریشان کرد هر جای هوا ست
گرفتم از برت هم اسپ عمر | درازی غم و کوتاهی عمر

خطاب مخاطب بعمر

چو شد عمرت مشو از پی اچون رفت | که نتوان پیش را اسپ خر رفت

ای چنین شاه را گردون که گردان او را دامش می سود اکنون زیر پای تو پامال گرد و هر جا خاک در اباد به پریشانی برد در خص

بود عمران شتابان یار تشویش | که نه در پس گره گرد و نه در پیش
مشو غافل ازین عمر گریزان | دمی بی صحبت کرم عزیزان
که تا بی میکشان رفته از دست | چه دست از دست برهم سود بی هست

خطاب ایاز بعمر

غنیمت گیری از عمر گذشته | بایام تلافی غره گشته
چو روزی عمر او ناخوش گذشتی | دو هفته سوی عشرت بازگشتی
یکی گفتش که عشرت تا کی و چند | بناز و نوش عمر خویش خورسند
جوابش داد آن مست قدح نوش | که ای خم به از خوناب خاموش
خم پیمانه نوش عمر ساقی | قضای رفته میگیرم ز باقی
گر از عمر کهن چون رفته یکبار | که تا دم میزنی سر دار و بر دار
ایاز آن آفتاب آخر روز | به بزم عمر باقی شمع بی سوز
رخش از شبنم اشک چکیده | برنگ زعفران نم کشیده
سنان لاله و ویرانه درد | دمیدن زرد و داغ آخر ز گل زرد
ایاز از چهره گل در آستین رفت | سر زلفی گرفت و عمر را گفت
که عمری این چنین کوتاه خوب است | درازی با کمند آه خون است

ببر از عمر من ای چنگ تر دست	که دام رشته صد پاره در دست
تو بادی ای سبک عمر گران خیز	نبوده باد در رفتن گره ریز

خطاب بعمر شتابان

روان نشد همچو اشک تلخ باده	که با شیرینیت زهری نداده
بیا ای عمر دامن بادبان کن	بچو نم کشتی دیده روان کن
نسیم آباد شو در آب و خاکم	برقص آور غبار دردناکم
همه نوحه به گرد قبر محمود	همه شیون همه آتش همه دود
پس انگه چون سر دیدی انجامم	رسانیدی بجانان جان پاکم
گریزی از خمارم چیست چالاک	ببین و ابس که چون خون میشود خاک
ببین خون میدید اشک خماری	ز روز و شب بگردن پیشه تاری
بهر طومار افعی سطر در پیچ	که با خود حمله مار دگر هیچ

خطاب ایاز با خود

شبی با ساربان بیکس و کو	دلم شد ریگ پای ناقه او
چه نافه عنکبوتی رفته از کار	که بودی گردنش چون مهره مار
رسن شد در نوای غدر خود لنگ	بیک پی چاره اش بود آهنگ

شتربانان نغمه در کار او کرد	بشب سینه‌اش ناخن فرو کرد
سماعش شور کرد و اینچنین شد	که از خود تا بخود بعد نگین شد
بمن رد کرد از خود ساربان چیست	که از خود گم شدن گم کرده نیست
ترنم کردن خود بیخودی شد	که برستی بختی از بدی شد
ترنم کردن با خود ترانه است	که رقص نقش با او آستانه است
بخود بودن بود بیخود نشستن	ز خود دیر هنر خود بینی شکستن
بجست و جوی در خود خویشتن جست	چه جوی خویش را گم کرده نیست
ایا زان چین فشان زلف پیچ	بخود آورد دودکای هیچ هیچ
اگر از بار صورت صورت نیست	که هر ساعت خیالش از نظر نیست
ز خود چون کیسه صورت کشائی	بهر صورت که در چشمی برآئی
فرو شو در خود بر خیز از خواب	که تا نقش دگر بندد بر آب
همه کاری ز خود صورت نه بندد	بکر بد چشمی و چشمی بخندد

تمثیل

بطالع بخت محتاجی بر آشفت	فلک را متهم گردید چنین گفت
که یکره بر مراد من نگشتی	همه برگشتگی بخت گشتی

ظاهر کرده ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضه

قضا دادش جوابی خوشتر از نوش | که ای زهر تغافل خورده خاموش
اثر ما را بهم چون رام کردند | فلک ما را میان بدنام کردند
ما گر بخت خواهی بی هنر باش | وگرنه ساقی خون جگر باش
ز بختم بسکه این توسن برم رفت | ز پستش زین زر زیر شکم رفت
از انم سبز بختی نیست در کار | که حیوان چشم دارد بر علف زار
کنون بختی که طالع از سمون ست | مرا از خود بمردن که ممنون ست
که بی محمود نتوان زندگی کرد | دمی خواهم که بر باد دم رهد گرد
بهر کرد هر تپش من همچو خارم | کشد تا صبح محشر زیر بارم

بیمار شدن ایاز و جان نثار کردن بر مرقد محمود

همه روخونیان خاک افلاک | غرض آلودگان جوهر پاک
خزان را برزان دفتر گشادند | قلندر خانه را در گشادند
ز برگ شاخسار نخل گلگون | که شیر در رنگ هر برگی دم از خون
دهان نالهٔ مرغان دریدند | ز بانهای بریده پر بریدند
که تا شرح بهار خسته گویند | سخن را غنچه گلدسته بویند
که هر سال این خزان وین بهارست | وفا از رنگ و بوی روزگارست

مثلا که دم از سرخی خون میزد ز برگ شاخسار نخل گلگون و دیگر گلهای بوقلمون تاراج خزان بدشگون قبیح و زبون گشتند

ازان رو بر صبا زد شرم غنچه	که دارد سرخروئی از طپانچه
شقایق چشم زخمی از نظر خورد	تماشا را بسوراخ جگر برد
بهار اینچنین بس ناگوار است	که گل بر گوشه تابوت بار است
ایاز از تاب تب بر بستر افتاد	چو جوش سوختن بر شکر افتاد
ز تاب تب چنان چهره برافروخت	که محمود از حرارت در لحد سوخت
دو سه روزی چو کسی او بیکسی بود	روانش مانده دل واپسی بود
سیه نقش ببالین آه میزد	نگاه دایه بین را راه میزد
زبس ضعف که بار پیکرش بود	غبار نانشسته بسترش بود
قدح از گردش چشمش که سر داد	نظر بر تربت محمودش افتاد
گریبان کفن را گرد خود کرد	نشسته تا قیامت گشته هم درد
کشید آهی که ای دریوزه خاک	شکسته توبهٔ هر روزه تاک
برت را ناز بالش خشت خونین	سراسر نقش بستر بار رنگین
بخوابم آمدی امشب به پرسش	بود تعبیر کامم فرو آمیزش
از آنم دیر لیتر بستند محمل	که دردت جمع میکردم ز هر دل
ایاز آن سرو کشمیر قباپوش	گشاده بر لحد میدان آغوش

پی گفتن ز سروش سوی محمود ... پریدن را دمادم دیده از دود

تذرو آواره بود و رشته باطل ... قفس خالی نمود از یک نظاره

به شهر خامشانش بار بستند ... همه چون داغ بر پهلو نشستند

به آب دیده شستند انجمن را ... سرشتند از تنش گل برگ سمن را

بزیر گل ورشش گلنار شستند ... هو المحمود بر خاکش نوشتند

بنامیزد که این خاک جگر گون ... که بر لب خاک آید چون خورد خون

ز شمشاد قد لاله عذاران ... که بودی جورشان چون می گواران

نماید غنچه تر محجوب گشته ... که دلها شاخ گل بر خوب بسته

چراغ لاله افسرده دماغست ... به مهر مرگ پیشانیش داغست

عجب دارم ز خاک سینه خارا ... که چندین بار بنیش شد گوارا

خط و رخ میخورد بیچاره تشویش ... گل و سبزه برون آورد از خویش

سوز آن ای زلالی بیش ازین دل ... بگفتار خودت بر بند محمل

که وردت صاف باید کرد از حرف ... فرو چین در گلستان ظرف حرف

گفتار زلالی در حال خود

به بستانی که پرواز آورانند ... ز باد بال کاغذ خود برانند

۴۷۶

همه اوجِ سخن را شاه بازان
بر آهنگِ ملایک خنگ بازان

کله گوشه زده بر گوشهٔ ماه
تکبر رایت بیرون خرگاه

حلولی را خلل در روح و تحلیل
بچشم اتحادی نقل و تحلیل

حدوثِ نقشبندی را تسلسل
قدم را دهریان قطع تناسل

حروفی را قطار جار محمل
جهان نقطوی را نیم منزل

ز رسخ و فسخ و مسخ آیین پرکار
تبه مرکز خطِ آیین انکار

چنین در حق من اهلِ تناسخ
سوال شرع را گویند پاسخ

که چون جسم نظامی گشت خالی
نظامی رفت باز آید زلالی

چه سان این نسخ بر همت پذیرم
که دریا می‌گذارم قطره گیرم

بدل را آنکه طبع افسرده
ورق بر دیدهٔ اول دریده

از اثر و هر و مانم بی سوادم
که بر آبِ زلالم خاک و بادم

منم لطفِ خدا بالای هر دست
که تا بالای آن هست انیست

سحاب ایزدی کار و صدف را
که پر سازم ز گوهر جیب و کف را

ز قطره قطرهٔ باران آن ابر
که از وی کان و دریا چون کنند صبر

فرو ریزد بدامانم چمن را
فرستد حوصله آنگه سخن را

سخنورهای شکر رنگ گفتار	چمن گلهای شعر از رنگ شعار
کشی کش مصرعه در دست گیرد	بیاکو محتسب بدست میرد
درآن کلبه که من عنقای قافم	زعنقا عنکبوت شعر بافم
کنم در بافتن هائی شکسته	بخون گرم پیوندی گسسته
بود بی چشم زخمی گرسے روز	دماغ عافیت سوزی نمک سوز
قلم با شوره بود و تار من شب	نوائے زیر و بم لبیک و یارب
خراشش از نجنی بافنده هشته	نخ چند مدقت چرخ رشته
سر میدان ولدارست اینجا	سراسر دار بازارست اینجا
چنان در گوشه ام تنگی درون ماند	که همچون پسته خندیدن برون ماند
که دارد غنچه بالین خون بیز	گل آمد بر سر دزن که برخیز
اگر خوبان همه عمری شتابند	نگر در گوشهٔ چشمم بیابند
ازین پس حلقهٔ گوش زمینم	کمان بی زه گوشه نشینم
خمیده قامت ابروی خویشم	مه نو در پی زانوی خویشم
طلوع سلخم و غره ندارم	که بر زین هنر راکو سوارم
بخاک کوزهٔ شیشه گرستم	اگر اسلام دانم کافرستم

خورم چوب و زپی سنگ گردم	گر چوب و سنگ او را شیشه سازم
چو سازم شیشه و بیرون وانم	دل جندی بموج خون رسانم
ز دست دل نکنم دامان بدان	خورد هر شیشهٔ دل پارهٔ جان
دهم از آستین چاک نفت	گریبانرا بگفتار نصیحت

گفتار در نصیحت فرزند

نصیحت طفل را چون شهد تلخ است	طلوع ماه نو تمغای سلخ است
نصیحت کز نکر قند باشد	به دانا پند و نادان بند باشد
نصیحت دشمن جهل است ابدوست	دل خود را به برادر سینه در پوست
نصیحت را نظر بر گوش هوش است	که دیگر گوش ها سوراخ موش است
دو تیغه در نصیحت باندم تاخت است	سر آشوب و پای باید انداخت
دو فرزندم که تیغ مصر زادند	عزیز دودمان دین و دادند
نصیحت جوهر این هر دو تیغ است	که دم شان فتنهٔ خون دریغ است
چو گرد عکس جوهر این دو شمشیر	برند از جهل اگر دهر است زنجیر
شنو ای ولی سوز چراغم	بحزم گوش واکن همچو داغم
ترا اسمی که اکثیر سخن شد	محمد اول و آخر حسن شد

چو شیشه پنبه از گوشت برون آر | ز خون تازه توبه در هم افشار

در آن عالم که دنیا هشته باشی | همان پوشی که اینجا رشته باشی

ترا چون چشم دابرو شد ترازو | بنور آن عدل برکش زور بازو

ز باغ لاله پیرائی سحرگاه | گل تسبیح چین و سنبل آه

شگفتهامی دل با جام پسند | بهشت و دوست و دشمن کام پسند

گرت امید در دین آزمونست | مذاهب را ز من بشنو که چونست

اگر مرد رهی و طالب درد | ز رسخ و فسخ و نسخ و مسخ برگرد

شو چون نقطوی را نقطه زن زن | نقط شان مرد یک انکار و بن کن

حروفی ملحد است از وی بپرهیز | ازین یکجانب بی قبله بگریز

مسیحا دهریان را رسته بازار | که اینجا صرفه را تنگیست و بسیار

مغلطان کعبتین نقشبندی | بدی او دست چون خان پسندی

چراغ اعتقاد از شرع درگیر | فروغ از مذهب اثنا عشر گیر

غنیم مشرکان خارجی باش | برنگ جد و آبا رافضی باش

دویم فرزندم ای سرخوش ادراک | عرضهای عرض را جوهر پاک

ترا نامی که حسن از سر گذشته | محمد با حسن ترکیب گشته

ز ایمان در سواد نامه جا کن
بدین شیوه چشم و گوش وا کن

بهوی شیوه کی مغز آشنا باش
گل تسبیح خاک کربلا باش

که گیرد دست فردا این دو نامت
سبو بر دوش کوثر رقص جا مست

ترا کسب هنر لابد باید
بکن عیبم که خاطر خواه شاید

بود کسب هنر شب زنده داری
نماز شیعه با سامان زاری

چنان شور نگ سخن در سینه ز تنگ
که چون یاقوت سوزی در درون سنگ

چو گوهر شعله قیمت بر افراز
به پیه خویشتن می سوز بی ساز

لب نان گر ز ماه نو دهندت
به نعلین زن که چون منت نهندت

گلت بر در بیابان آفتاب ست
فرو ریزش که سر جوش عتاب ست

سبکباری بران در گوشه گیرد
ز خوناب قناعت توشه گیرد

دو دیده کاسه دریوزه گردان
دل خود را اگر دو در گریبان

چو دل در کاسه ریزد هر چه باشد
بنجبر دریای استغنا نباشد

زبانم در نصیحت تیغ بار ست
که لب همچون دهان زخم یار ست

زلالی با نصیحت باش تا باد
نصیحت را شنیدن خون بها باد

در ختم کتاب و تفاخر خود که بوده در عصر انجم و لاجورد و تاریخ اتمام آنست

در آن گلشن که دل برگ سخن بود | جوانی سرو فهرست چمن بود
همه شوخی طبعم گاه برگشت | بباغ آرزو میکرد گلگشت
نزاکت های خاطر انجمن بود | که بر روی نازکی بار گران بود
غرض زین گفتگوی نو بر آغاز | شگوفه بند نخل گلشن راز
ز خط سبز خضر حسن مطلع | سواد وسمه بر ابروی مصرع
نقط خال رخ حرف دلاویز | الف سر نشتر مژگان خونریز
سر زلف بابیات رسن باز | سر و سر حلقه تاریخ آغاز
باین شکر علم وارم قلم شد | پی تاریخ ختمم از کف علم شد
بنوعی مانده فطرت عرش پایه | که بالای سخن انداخت سایه
از ان کس کش صفت دفتر ربوده | کلام و حرف و معنی آفریده
درون گنبد بر سر گفتگو بود | ز من واگفتن اما گفت از و بود
برآمد از سروش آسمان خیز | نوای کای زلالی شکر ریز
در استفتاح این منشور نامی | بجو تاریخ نظمش از نظامی
چو این تاریخ را آغاز گشتم | سوی تاریخ ختمش باز گشتم
که تا تاریخ ختم جلوه پرداز | بر انداز و ز چهره برقع ناز

زند کامی ز گرمی بر شماره	عدو را همچو پرواز شراره
نهد بخیه بجیب حرف ابجد	نه بر اب پرده پوشاند نه بر جد
نشستم در پس زانو بلغ سان	که بینم عکس معنی از سلیمان
برون آورد بهر جلوه دوست	سر هر زانوام آئینه از پوست
نقاب نوعروسان باز کردند	دهان بوس و لب پرواز کردند
یکی زان نوعروسان دلاویز	ندا قم را چنین آمد شکرریز
که در اتمام محمود ایاز ست	پی تاریخ ختم سوز ساز ست
نی خامه صریر ناله باشد	حروف او جگر پرکاله باشد
چو این تاریخ شد ختم سر آغاز	شمار بیت آمد بر سر ناز
عدو مشتاق گر ز ابجد اشنو بود	ز ابیاتش شماره وی نمود

در تمامی کتاب به فخر میگوید

نوازش گو که تردستان چالاک	فرو کوبند کوس و طبل افلاک
صدای کوس و طبل آوازه گردد	نوائی شور محشر تازه گردد
که فرده خاکیان نیم کش را	حریفان می اندیشه جشن را
گزین می لب لبالب کام در کام	بگوش و چشم پرخون جام آشام

رساند اینک ز میخانه زلالی | بلب ریزی خم سینه خالی

نه یک خم ستانی دو بل ده دوش | شتر بارهای جنون کف جوش جوش

سحرگاهی ورق بر می شمردم | سر انگشتان بجنون در می فشردم

زبس دُر در شمردن مختصر بود | نه دریا ابر نیسان خشک بر بود

بی تعداد این اعجاز نامه | که میزد بر جگر مژگان خامه

شمار جیب و دامان پرگهر داشت | به برگهواره از تنگ شکر داشت

که مریم چند و روح الله چندست | شمار هر یکی مهر بلندست

ز روح الله بی هم خوشتین زاد | یکایک آبجوی خضر آزاد

نمک پروردگان اشک حاجات | یتیمان خرابات و مناجات

همه دُر یتیم زادند و رستند | پدر گفتند و انگه دایه جستند

ز دایه مهدشان آغوش خود بود | سر انگشت خودشان نوش خود بود

نفس لرزد بر اینسان همچو سیماب | که از آسیب اندان میشوند آب

بهر هفت عروس عرصه زدی | ستنید هشت و نه برشتسد

شمار یکه تاز این قلمرو | عدو را طرح داد از غیرت خسرو

بهر خسرو که شیرین روکش آمد | عدد را هشتصد و شصت و شش آرد

جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

پی تعداد او چون استخاره | کنند از سبحهٔ اشکش شماره

سوادش را شوند از هر کناری | فرو ترزآبحیوان و سیاهی

که تا چندین بیابان خضر بندد | عرق زار حیا را خوشه چیند

زگوهر دانه خرمنها بر آرند | به کیل آفتاب و مه در آرند

که گرد خرمنی گیرند و سوزند | بشب داغ و بروز آتش فروزند

بیان می‌کنم بکر مناجات | طلاق آلودهٔ عقد خرابات

نکاح انکارهٔ داماد آئین | حیات آب صاف ماه و نگین

کد است این چه جائی در دمیده | چه جان و تن لب آمین بکیده

ز آبیاری که آه پاره پاره است | بنقطه نقطه کاشک بشمار است

به قطع قطعه و ختم رباعی | برقص نبض آهنگ سماعی

به قدر نزد بالهای قصیده | که پایه پایه تا گردون رسیده

بنا و کمای مژگان جگر دوز | غزالان غزل را دست آموز

بمعنیهای خاطر چیست دل بند | بمضمونهای شوخ جلوه پیوند

بحسن مثنوی یعنی گلو سوز | چراغ داغ دل را اشعله فروز

بچشم خامه سرمه کشیده | بروی نامه مردم ندیده

۴۷۵

بیانگاه و دوات ناف آهوی | که گشته عنبر لرزنده از موی
با بروے بهم پیوسته بسم | سیه چون مدّ آهِ سوخته جسم
بدیوان ورق در سینه کوبی | بمیدان قلم در ناله روبے
بدامان سخن ز آلودگی پاک | ز تر دستان حیض ز خنجر تاک
بخال نقطهٔ یای ای تهی | که آمد مردم چشم کماهی
بدامان زبان در تیغ بازی | بمیدان دهن در تیر کتازی
که این رعنا خرامان هم آغوش | همه بوس همه ناز و همه نوش
قیامت جلوه آغاز شان باد | دو گیتی نیم گشت ناز شان باد
ز دامان شان غبار ناقصان دور | نگر خاکستر سر شعلهٔ طور
بجای هر کجا بے غم نشینند | بخواندن شان دوار و شک جبینند
مانند کهن مے بر در دل | چو بسم الله دوایم تازه بسمل
چنان شیرین تر خوبان عالم | که همچون بوسه وز دند از لب خم
فراموشی مباد ا هیچ گوشان | براه گور و کج اندازهٔ شان
نه آسان دست و تیغ داده هر یک | غم مشکل پسندی اندک اندک
سر شبها نشسته تا بمژگان | بچون دیده ور گرداب مژگان

واگر خاکستر ... جناب مولوی سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضه

سحرها خفته یک پهلو در آغوش | در آغوش خود و مژگان سر دوش
دم هر صبح آه چین گشاده | چو گرگ و میش باهم اوفتاده
گل هر روز نخلم ریخته رنگ | چو شاخ پر خزان و گلشن تنگ
چه شور شعاکه دلها جمع کردند | که این پروانه کانرا شمع کردند
بهر یک شمع در دست خریدار | جهان نو کیسه است و خرج بسیار
دلا در بزم اگر سامانت بازست | که خرج شمع من سوز و گداز است
اگر از ژند و پاز ندی خبر دار | نصاب شعله از این نامه بردار
نصابش را چو برگیری ز گلبن | نثار مستی تو گفتن کن
مسیح محشرش در شیر مایه | که آتش زاده است آه آیه
چو آتش در پی شان نامه ام را | نوای شعله کردن خامه ام را
بیا کین شعله کشتن گشت و رشک | بر آتش کف زدن چون پنبه رشک
چراغ حرف حرفش دلفروز است | ز آدم تا بخاتم ناف سوز است
به ختمش درد و بالائی دماغم | ز فرق مشرق و مغرب چراغم
بیا لاتر بزم مهر قیامت | که زیر سایه اش چون شد اقامت
جهان مرغ شب این مهر شوخ اند | به بحر حیض و استنجا کلوخ اند

نه آن تابی گزین مهر جهانتاب	زند از آب و تاب ذره آب
نه آن گوشی که پشت پرده اش جا	تواند پیش و پس آهنگ افتاد
مرو این سروران سرو بالا	ببالاشان فلک کوتاه کالا
زمین بر وسعت جولان شان تنگ	بهکید یگر شش و چار و سه در جنگ
همه برگشتیان از بی نصیبان	بداماں من و چاک گریبان
قدری را شعله چسپان کباب اند	سوار اشک گلگون شراب اند
نمیداند سوز ناله از نور	که بیسوزند طور و شعله طور
جهد سوی فلک ترسم زهر یک	که آتشبازم و اشکست موشک
ازین موشک اگر خواهی شماره	به گردون برشمر داغ ستاره
فروغ نورشان بر دفترم کش	که شنوان پیش ازین گفتن مشوش

تمثیل

بحمد الله که ختم نامه ام شد	دو عالم نیمه هنگامه ام شد
دماغم کارگاه کبریا بود	مربی نشاء لطف خدا بود
ز بس پشتم بحق پوشیده جوشن	توکل هم کناری کرده از من
دگر با من کسی رنگی ندارد	گلش بوی شب آهنگی ندارد

که اگر خواهی شماره انجم چون برگفتن من که موشک اند این شماره خواهی بر گردون به بین و شمر ده باش که ستاره داغ اند

سراسر را از خار گلبن خویش | ز دم آتش بجان و سینه ریش
اگر سوزند اگر نه خار رستند | چو دوزخ در کنار این بهشتند
خراشی کز جگر بر لب نگارند | بقدر بوسهٔ خاری ندارند
بجان ریش شان از نغمه در دست | همین ریش و زنخ جنبیدنی هست
بقدر خشک بر تر دامنی شان | ز آب فتنهٔ ماومنی شان
بتقلیم بسکه چشمک صف کشیده | چو انجم ریخته مژگان ز دیده
همیشه چشم زخم روزگارند | سپند شیون و رقص شرارند
تن سر دود درون این غم آباد | بجا ماند همین منزلی و فریاد
بماه نو ز دیوانه چه نقصان | که با مهر آمده دست و گریبان
من آن ماه نوم گرد برم نو | شوم از ناز خورشیدیم تو
بجو خورشید خود در گدازم | جگر را کان لعل ناب سازم
فلک را این و روزی به بین چیست | که هیچ انگشتری بی این نگین نیست

بی نقش نگین بر خاتم دل
شده ختم سخن بر جان بسمل

تمت

قطعهٔ تاریخ از طبع زاد والا نژاد عالی سخا بنیاد حلیه پوشانندهٔ شاهد مراد احسن صابر و مروت و فتوت المشهور بعالم مثل مهر جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله و حشمته

زهی فرد جهان محمود غزنین
که حاصل بد ورا دنیا و هم دین

غلامان یک هزار و یک همی داشت
که هر یک چهره و مه را داد تزیین

ایازی بد شه کشمیر زاده
که یکتا بود در انداز و تمکین

سخن را جان شیرین بخششی کرد
که دانست آب حیوان را بتزیین

لباس حاشیه پوشاندم اورا
که باشد این عروس نظم شیرین

پی تاریخ سال تحشیه اش
شدم در بوستان فکر گلچین

روان اندیشه تا چارم فلک شد
مسیحا سال گل داده به تحسین

چنان منشی شگفته عیسوی سن
چه خوشش این مثنوی مضمون رنگین
سنه ۱۸۷۲ع

قطعه تاریخ از طبع زاد خوش نهاد احسن ثمن مولوی سید عزیز حسن خلف اصغر مولوی سید محمد صادق علی صاحب محشی همین مثنوی که در مصرع سال هجری و در یکمصرع حکیمی

چو نظم زلالی شده تحشیه
از و آب حیوان خضر گشت جویا

شب و روز در فکر تاریخ بودم
بگوشم رسیده عزیز این ندا

بیک مصرعه سال هجری دو خوان
کهن مثنوی خوب + مرغوب ما
۱۲۸۹ ۱۲۸۹

خاتمة الطبع چکیدهٔ خامهٔ طلاقت ختامهٔ وحید عصر فرید دهر نحریر المعی قمقام لوذعی امجد حفاد رسول الثقلین سید امجد حسین رضوی سلمه الله القوی

هزاران هزار شکر ناظمی را که ابیات بروج سپهر معنی ابداعش صورت وجود بسته و صد دیوان نعت نثار معما شگاف بدر که از نسبت زبان معجز بیانش کلمات منظومهٔ فرقان از مصرعهٔ برجستهٔ بسم الله برجسته و الوف مثنوی تحیات فدای آل نبی افضال او که فقرات مسجعهٔ قرآن از سرخی آیه‌ها رنگ وانی در زمین بلاغت باخته به لغزدانی مهر معانی قصیده کهکشان سپهر درین مسدس و همچنین خمسه ساخته و پرداخته عقب حمد و نعت و منقبت به شیرین کلامان شیرین سخن که خوان گفتار را به نمکینی معنی آراسته و ذائقه گیران حلاوت سنج که مائدهٔ تقریر را به شیرین کلامی پیراسته دارند مانند هلال عید انگشت نما میسازد و پنجهٔ شاهد مرام را حنابند اجابت میگرداند که در آوان حمید و زمان سعید میانهٔ دو عید قرب و بعید افسرده میرساند که لآلی متلالی و اختر نور افزای فروغ بی مثالی مثنوی زلالی که همچو بدر منیر بر فلک نظم بی نظیر بتابانی و درخشانی پیدا و در تناسب لفظی و مراعات النظیر معنی و مجاز مرسل و تشبیه و کنایات و اشارات در یکتایی و عدم همتایی هویدا آشنایی این عنای زیبا بزبان شاهدان چمن شنیدن شاید و نظمش را همچو عقد ثریا بر تارک چرخ رسانیدن باید الحق حکیم ابو الحسن ارسطو شیخ اشراقی مذهب متخلص به زلالی که صاحب تصنیف ست این لعبت اندیشه را بر نمطی در بزم گفتار ساز و برگ بخشیده که ناظمی فلک شعری را بر هر شعرش نثار ساخته و سلطان الکواکب از راه مهر شره را در سلک عقد پروین در آورده بر هر مصرعهٔ او بطریق نثار از بالا بزیر انداخته خامه آتش نسب نام قلم نرگس خط کشیده و لیقهٔ دواتش از همرنگی ریحان بر خود پیچیده رقمش سیاهی زلف سنبل و داغ سخنش از لالی رخسار گل چون این مثنوی مشکین مضامین رنگین رقم محمود و ایاز

مشکل و دهان دوات برهم خورده بود و ابیات اعجاز سمات او بقلم چون حرف مشقی طفلان بیگدیگر
بی ربط می نمود شیخ ابوالحسین درین نشاه تبین به ترتیب اجزای و ترکیب ابیات روح فزا پرداخت
زمانه ممتد در عرصه پدید شده که گدای از نایابی و کم فهمی خود به خریدار این خریده رعنا یوسف شمائل دست
نداده و همچنین در چاه گمنامی ازلا باؤلی ارباب شوق فرو افتاده درین حین و زمان که باز ستاره بخت او
از حضیض عزلت باوج شهرت ضیاپاش و درخشانی ساخت صاحب همت و احسان نام زنده فرمای گذشتگان
بسخاوجود مشهور و بمروت و فتوت بکمال و فور روشن ساز شبستان هر نزدیک و دور مانند هور
جناب منشی نول کشور صاحب باهتمام تمام و انصرام مالاکلام باین شاهد رعنا مقام و عروس
واجب التکریم والاحترام رونی نعو صدر آورده و بتحشیه و صحت عالم اکمل و فاضل دبیر بنظیر عطارد تحریر
مولانا بالفضل اولنا حضرت مولوی سید محمد صادق علی صاحب متخلص به غالب لکهنوی ادامه الله
القوی در ماه ذیقعده سنه ۱۲۹۰ هجری قدسی مطابق شهر جنوری سنه ۱۸۷۴ ع در شهر لکهنو بقالب طبع آورده
جانی تازه و نفخ روحی بی اندازه ازین آب حیات طبع مصنف و شائقان کلام و مذاق یافتگان
گفتار را عطا فرمودند یقینست که بادای حق السعی این جناب مسبوق الالقاب مدح صاحب
تصنیف به عالی القابی دولت و ارتقای حشمت و اقبال هر گاه مجیب الدعوات پرازد و باجابت مقرون گردد

تمت الکتاب

SRI PRATAP COLLEGE LIBRARY
SRINAGAR (Kashmir)

DATE LOANED

Class No. ________ Book No. ________

Acc. No. ________

This book may be kept for **14 days.** An over - due charge will be levied at the rate of **10 Paise** for each day the book is kept over - time.

SRI PRATAP COLLEGE LIBRARY
SRINAGAR (Kashmir)

DATE LOANED

Class No. ______ Book No. ______

Acc. No. ______

This book may be kept for 14 days. An over-due charge will be levied at the rate of 10 Paise for each day the book is kept over-time.

SRI PRATAP COLLEGE LIBRARY,

belongs unless the replaced, the pr of the whole set must be paid.

4 JAN 2006

891.551 Z22M

This book was taken from the Library on the date last stamped. A fine of ½ anna will be charged for each day the book is kept over time. 4439